



میوه بهشتی

دلداده کاربرنودهشتیا

آن میوه بهشتی کامد به دست ای جان

در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی

تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند

سر جمله اش فرو خوان از میوه بهشتی

(حافظ)

چشمامو باز کردم دیدم مامانم بالا سرم ایستاده و داره با اخم نگام میکنه...

موندم مگه چی شده...ساعت کنار تختمو نگاه کردم دیدم تازه ساعت 8 صبحه.

_وا..مامان چی شده؟

_نه به دیشب که نمیخوایدی از نگرانی نه به حالا که میگی چی شده؟
تازه به خودم اومدم و در حالی که دور خودم میچرخیدم و سعی داشتم مانتومو
تم کنم بلند بلند با خودم حرف میزدم:
وای...بی چاره شدم..دیگه روزنامه گیرم نمیاد که...وای...خدا...همش تقصیر
شماست دیگه مامان خانم...تو که میدونی من بخوابم مثل خرس خوابم
میبره...اخه چرا منو بیدار نکردی؟
مامان با یه حرکت شانه هامو گرفت سعی کرد منو نگه داره.
_مامان ولم کن تو رو خدا...بابا دیر شده..
_صبر کن بارانم...بزار بهت بگم ..انقدر وول نخور..
_چی بگی؟ زود بگو...دیر شد..
_بردیا صبح رفت روز نامه گرفت اومد..
با هول و ولا مامانو نگاه میکردم...که مامان با یه جیغ گفت:
_قبووووول شددددی

یه کم مامانو با بهت نگاه کردم و بعد... و راستش بعدشو دیگه یادم نیست...
فقط یادمه که وقتی چشمامو باز کردم مامان و بردیا برادر بزرگ ترم بالا سرم
بودن و مامان سعی داشت منو به هوش بیاره.

بردیا اروم پرسید: خوبی؟

با سر حرفشو تایید کردم و تازه یادم اومد چی شده که دوباره سیخ سر جام
نشستم و گفتم:

کو؟.... کو؟... تا نبینم باور نمیکنم..

وای که بعد از این که فهمیدم قبول شدم چه جیغ و هواری تو خونه راه انداخته
بودم... دور خونه میچرخیدم.... بدون اهنگ قر میدادم... بردیا رو بغل می
کردم... مامان و میبوسیدم...

بعد از یک ساعت بابا هم از شرکت تماس گرفت و بهم تبریک گفت و
خدارو شکر چون میخواست سر یه جلسه حاضر بشه وقت سوال پرسین
نداشت... نمیدونستم چجوری بهش بگم..

من یک مشکل بزرگ داشتم.. اونم این که من تهران قبول نشده بودم.

من تو رشته ی مورد علاقه ام که مهندسی معماری بود قبول شده بودم... ولی رشت. بابا از اول میگفت هرچی میخوای بخونی بخون ... هر کاری میخوای بکنی بکن ولی فقط تهران. و هر دفعه هم که من اعتراض میکردم میخندید و به شوخی میگفت اخه من که طاقت دوری تک دخترم و ندارم.

تو خونه ی ما یه جورایی در هر موردی باید همه با هم تصمیم میگرفتند حتی در مورد مسائل کوچک. ولی یه جورایی هم دمکراسی حاکم بود. حرف اخر و بابا میزد. مگر اینکه مامان با حرف بابا مخالفت میکرد که اون موقع بابا هم جرات نداشت اعتراض کنه.

بابا مدیرعامل یه شرکت واردات قطعات کامپیوتری بود. خودشم مهندسی کامپیوتر داشت. و همیشه سعی میکرد خودشو سخت و خشن نشون بده. ولی همه ی ما خیلی خوب میدونستیم که بابا فقط اداشو در میاره و اصلا هم اینجوری نیست و برعکس قلب خیلی مهربونی دارد. مامان هم فوق دیپلم ادبیات داشته که بردیا به دنیا میاد و مادرم دیگه ادامه نمی دهد. و خانه دار بود. بردیا 2 سال از من بزرگ تر بود و توی رشته ی عمران در رشت دانشجو بود. به خاطر همین موضوع هم بود که با خودم گفتم که شاید خانواده ام قبول کنند

و بگذارند که منم بروم رشت ... و البته از 6 تا انتخابم تنها انتخابم که شهری خارج از تهران بود همین انتخاب بود و دومین انتخابم . که نمیدونم از خوبی شانسم بود یا بدی اون که اونو قبول شدم..

نمیدونستم دقیقا باید خوشحال باشم یا نه.

بابا ادمی نبود که به این راحتی ها راضی بشه...از صدای زنگ ایفون از جا پریدم ...نگاهی به ساعت کردم که دیدم ساعت یک ربع مانده به پنج بعد از ظهر.

میدونستم بابا است. با استرس در را باز کردم و منتظر شدم بابا از پله ها بالا بیاید.

دست بابا یک جعبه شیرینی دیدم و از ته دل از خدا خواستم که همیشه این پدر مهربونمو که حامی همه ی خانواده بود و برامون نگه داره.

بابا بغلم کرد و منو بوسید و دوباره بهم تبریک گفت. باباشیرینی رو روی میز گذاشت و گفت : خب بابا جون حالا چه رشته ای و کجا؟

مانده بودم چی بگم . هول کرده بودم. با التماس به بردیا نگاه کردم که دیدم با اشاره داره میگه خودت باید بگی.

با من من گفتم : مهن...مهندسی معماری..

بابا کمی نگاهم کرد و گفت : و کجا؟

_ر...ر...رشت.

وبا پایان حرفم نفس عمیقی کشیدم. انگار که یه بار سنگینی از روی دوشم برداشتند. منتظر عکس العمل بابا بودم که دیدم یه لبخند زد. لبخندشو که دیدم انگار دنیا را بهم دادند. کیلو کیلو قند تو دلم اب میکردند که با حرفی که زد همه اش پودر شد و رفت هوا...

_عیبی ندارد بابا جان..انشالله سال دیگه تهران قبول میشی و میری.

انگار یک سطل اب یخ روم خالی کردند. ولو شدم روی مبل با بهت به بابا نگاه میکردم. نمیدونستم باید چی کار کنم.

این حرف بابا یعنی دانشگاه بی دانشگاه. یعنی دانشگاه پر. به خودم او مدم. باید بابا را راضی می‌کردم. هر جوری شده. نمی‌تونستم از رشته‌ی مورد علاقه‌ام بگذرم.

چرا سال دیگه بابا.. من عاشق این رشته‌ام.

خب عزیزم سال دیگه هم همین و بخون. من که با رشته‌ات مشکل ندارم.

بابا پس مشکل شما چیه؟

یعنی خودت نمیدونی؟

بابا خب بردیا هم داره توی همون شهر درس میخونه. میرم پیش بردیا.

بردیا 2 سال و نیم دیگه درسش تموم میشه بر میگردد تهران. اونوقت شما

چی کار میکنی؟

خب اون وقت دو سالم بیش تر از درس من نمونده.

همچین میگه دو سال ککه انگار دو روزه... بین باران خودت میدونی من

وقتی یک چیزی بگم دیگه تغییرش نمیدم. همین که گفتم. نه یعنی نه. دیگه هم

ادامه نده.

دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم. بغضم شکست و به سمت اتاقم دویدم. بردیا اومد و سعی داشت که ارومم کنه... ولی ازش خواستم تنهام بزاره. چند روزی از روز اعلام نتایج گذشت و من هنوز با پدرم سرسنگین بودم و تنها حرف رد و بدل شده میانمان سلام و خدا حافظ بود... یه جورایی قهر پدر دختری. ولی از دور در جریان بودم که بردیا سعی داره که بابا را راضی کند. مریم یکی از دوست های چندین ساله ام هم شیراز قبول شده بود و میخواست برای کار های خوابگاه و ثبت نامش به شیراز برود. تماس گرفت و ازم خواست قبل از رفتنش همدیگر رو ببینیم.

روز جمعه بود و پدرم خونه بود. از صبح می دیدم که بردیا دارد همش کنار گوش بابا یه چیزایی می گوید. از مامان هم که پرسیدم فایده ای نداشت و در جریان نبود که موضوع از چه قراره. ولی هر چی بود بابا اصلا راضی به نظر نمی رسید و سعی داشت به بحث خاتمه بدهد. ولی بردیا باز هم حرف میزد. به مامان گفتم با مریم میخوایم برویم بیرون و از خونه زدم بیرون. رفتم دنبال مریم شروع کردیم به گشت زدن.

ولی اصلا حوصله نداشتم و این رو به راحتی میشد از ظاهرم فهمید.

_وای...میگیریم میزنمت باراناااااا

_وا؟ برای چی؟

_از موقعی که اومدی دمگی..

_خودت میدونی که دردم چیه

_عیبی نداره.. کاری نکن که پشیمون بشی. از همین الان شروع کن برای سال دیگه. زمانتو حداقل از دست نده. مطمئن باش تو تهران قبول میشی. پس بخواه...

_نمیدونم...اخه خیلی دوست داشتم برم...

_البته تو شعورت به دانشجو ها نمیخوره...برای همینم شاید پذیرفته نشی...

موقع ادای این حرف بادی به غب غب انداخته بود و قیافه گرفته بود...شروع کردیم به خنده و مسخره بازی و شوخی.

وقتی از پیش مریم اومدم تصمیم خودمو گرفته بود. حرفاشو قبول داشتم. میخواستم اصلا فراموش کنم که حتی کنکوری دادم.وقتی رسیدم خونه تا در و باز کردم بردیا پرید جلومو فریاد زد:

چطوری خانم دانشجووووووووو؟

_چرا داد میزنی پرده گوشم پاره شد؟

_حالا بگو ببینم ... چطوری خانم دانشجو؟

_میشه هی دانشجو دانشجو نکنی؟ شوخی خیلی مسخره ایه.

به مامان و بابا سلام کردم و به سمت اتاقم به راه افتادم. دستم به دستگیره ی در بود که شنیدم بردیا گفت:

اینم تشکرت بود؟ این همه خودمو کشتم بابا راضی شد یه تشکر نکرد...خواهرم بود خواهرای قدیم.

دستم شل شد..نمیدونستم دارد شوخی میکنه یا واقعا....

با شتاب به سمت بابا برگشتم و دیدم دارد میخنده.به مامان نگاه کردم که حرف بردیار را با سر تایید کرد. انقدر خوشحال بودم که نمیدونستم چی کار کنم.شروع کردم جیغ جیغ کردن.بابا را هم بوسه باران کردم. بعدشم رفتم زنگ زدم شام آوردند و به حساب خودم خانواده ام را مهمان کردم.
دو روز بعد قرار بود با بردیا برویم رشت...

از فرداش شروع کردم و وسایلمو جمع کردم. بابا که اومد خیلی سر حال تر بود

از من و بردیا و مامان خواست بنشینیم و خودش شروع به صحبت کرد: از شما دو نفر هم خواستم باشید تا شرط و شروط های منو برای رفتن باران بشنوید و شاهد باشید که ایشون به چه کار هایی باید دقت داشته باشد.

و بعد به سمت من برگشت و شروع کرد: باران خانم شما در خانه ی بردیا ساکن میشی... و حق خوابگاه رفتن نداری.

تا اینو گفت نتونستم خودمو نگه دارم و با صدای بلندی گفتم: باباااا... پس دوست بردیا رو چی کار کنم؟

_صبر کن..بزار حرفمو بزnm دختر عجول. من امروز ایشونو دیدم.این طور که از ظاهرش و تعریفای بردیا معلومه پسر با شخصیت و خوبیه.در ضمن خونه ی بردیا اینا دوبرکسه. شما و اقا بردیا قسمت بالایی هستید و تيام هم پایین . پس کاری به هم ندارید. این از اولین شرط...دومین شرط اینه که سرکار خانم بردباری شما باید ساعت 6 بعد از ظهر خونه باشی..اگر حتی یک بار خلاف این صورت بگیرد و من متوجه بشم باید برگردی..متوجه شدی؟

مانده بودم چی بگم...ولی یاد مهم ترین ارزوم که رفتن به دانشگاه و تحصیل در رشته ی مورد علاقه ام بود افتادم و پذیرفتم.

ببین باران جان...بردیا خیلی برای راضی کردن من سعی کرد و به خاطر تو و رضایت قلبی تو دارد زیر بار یه همچین مسئولیت سنگینی میره...پس به قول معروف کاری کن که پیش ما رو سفید بشه.

وقتی رسیدیم با یه خانه ی خیلی خوشگل که تمام بنای بیرونیش از سنگ سفید ساخته شده بود و یه حیاط پر از گل مواجه شدم. خیلی از بنای ظاهری خانه خوشم امد. تا شب درگیر جابجا کردن وسایل و تمیز کردن خانه بودیم. شب هم مهمان بردیا شام رفتیم بیرون. اینجور که فهمیدم تیام تا دو هفته ی دیگه نمی اومد. که فقط خدا میدونه از این بابت چقدر خوشحال بودم...از فردای رسیدنمون دنبال کارام افتادمو برای ثبت نام انجام دادم.

دانشگاه من برعکس دانشگاه بردیا اینا خیلی نسبت به خانه دور بود و حتما باید با ماشین رفت و امد میکردم. از همان بار اول هم بردیا اعلام کرد یا خودم باید با ماشین بردیا بروم یا بردیا خودش همراهیم بکند. میدونستم نگران است

و همه ی اینکار هارا برای خودم انجام می دهد. به همین خاطر اصلا ناراحت نمی شدم.

کلاسای ما چند روزی از کلاسای بردیا اینا زودتر شروع می شد که همین باعث شده بود که بردیا منو دست بندازد..دائما میگفت روز جشن شکوفه هاست دیگه...شما ها باید زود تر بروید.

و من حرص می خوردم....با جیغ و هوار هر چیزی که دم دستم بود و به سمتش پرت میکردم.

روز دوم کلاسا بود . داشتم از پله ها بالا میرفتم که بی هوا با یک دختر هم سن سال خودم برخورد کردم و باعث شد او کمی تعادلش را از دست بدهد. با خشم برگشت منو نگاه کرد که کمی تا حدودی کپ کردم و نزدیک بود غش کنم. از اون دخترهای با جذبه بود.من که هول شده بودم تند تند عذر خواهی کردم.

یهو دیدم شروع کرده به خنده. مانده بودم نکنه که خله...

_چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی دختر؟ ببخشید اگه خشم ازدها به کار بردم. یکم عجله داشتم.

از لحنش خنده ام گرفته بود. دختر با مزه ای بود... نفس راحتی کشیدم و گفتم:

اِخه من که ایست قلبی کردم شما اونجوری نگاه کردی...

_بازم میگم متاسفم... راستش من همان جور که گفتم خیلی عجله دارم. با

اجازه.

و با گفتن این حرف منو به سرعت ترک کرد. به سمت کلاس رفتم. وسطای

کلاس بود که در کلاس زده شد. و پشت ان دختری که پشتش به ما بود به

سمت استاد راه افتاد و شروع به صحبت با استاد کرد. کمی که گذشته استاد با

یک بفرمایید اجازه ی نشستن را برای او صادر کرد. وقتی برگشت نگاهمان

در هم گره خورد و من تازه متوجه شدم خانم همان خانم خشم ازدهاست.

اونم وقتی من را دید به سمت من حرکت کرد و روی صندلی سمت راست من

نشست. بعد از کلاس هنوز استاد خارج نشده شروع کرد به حرف زدن:

_دختر شانسو می بینی؟... خیلی خوشحالم که اون اتفاق افتاد و یه آشنا دیدم. و

با خنده ریزی ادامه داد: موافقی کمی بیشتر با هم آشنا بشیم؟

خنده ام گرفته بود...اون حتی مهلت نمی داد من هم صحبت کنم و پشت هم میگفت: راستش من الهه شرفی 19 ساله...بچه ی همین شهرم...یکی یه دونه...خب حالا نوبت توئه...اگه دوست داری بگو.

منم مثل خودش ادامه دادم : باران بردباری..19 ساله ..بچه ی تهران...فرزند دوم خانواده. دوتا بچه بیشتر نیستیم.یه برادر بزرگتر از خودمم دارم که اونم توی همین شهر داره عمران میخونه. و البته 2 سال هم ازم بزرگتره.

الهه دختر ساده و بامزه و در عین واحد فوق العاده هم شیطون بود.از همان روز رابطه ی من و الهه شکل گرفت.

چند روز بعد که فوق العاده حوصله ام سر رفته بود لباس ورزشی هامو پوشیدم و موهامم پشت سر جمع کردم و کلاه نقاب دار بردیا رو هم برداشتم و با یه طناب رفتم توی حیاط.یادم میاد از بچگی هام طناب زدن و دوست داشتم. اونم نه فقط ساده...از یک پا و ضربدری و گهواره و قیچی گرفته تا زمانی که با ساناز دختر داییم جفت می شدیم و دوتایی با یک طناب شروع به طناب زدن می کردیم.

در حال طناب زدن بودم که دیدم یک نفر با ساک به سمت در اصلی ساختمان میره. "این چجوری اومده تو"

همون جوری که داشتم به این جمله فکر می کردم به سمتش به راه افتادم. اونم انگار خیلی خسته بود. چون حتی نا نداشت چرخ های چمدانشو روی زمین بکشد. از پشت سرش گفتم:

_اقا کجا؟ تو رو خدا دم در بده! بفرمایید تو.

برگشت و با تعجب خیره شد به من و انگار تازه چیزی یادش اومده باشه سرش را انداخت پایین و گفت:

_سلام خانم بردباری. من تیام صالحی دوست و همخونه ی بردیا جان هستم.

تازه فهمیدم چه گندی زدم. اصلا یادم رفته بود این شخص وجود خارجی دارد. چه برسد به اینکه منتظر آمدنش هم باشم.

_من واقعا متاسفم. راستش من...

نمیدونستم چی باید بگم. انگار خودش فهمید موضوع از چه قراره که گفت: اختیار دارید. من باید عذر خواهی کنم که بدون زنگ زدن وارد شدم. مطمئن باشید از این به بعد به خاطر وجود شما بی خبر وارد نمیشم.

از موقعی که یادمه از اونایی که سرشونو میندازند پایین و حرف میزنند انگار که دارند با زمین حرف میزنند متنفر بودم. احساس می کنم وجود ادم و نادیده می گیرند. که این اقا هم از اون دسته مستثنا نبود.

با حرص گفتم: شما بفرمایید. انگار خیلی خسته هستین.

و با قطع جمله ام به سمت چمن های حیاط برگشتم و به طناب زدنم ادامه دادم. زیر چشمی دیدم که اول با یکم تعجب من را نگاه کرد و بعد از ان به سمت خانه به راه افتاد.

خسته که شدم به داخل خانه برگشتم. داشتم از پله ها رد میشدم که دیدم از توی اشپزخانه صدا می اید. داخل اشپزخانه شدم دیدم بردیا هم بیدار شده و دارند صحبت میکنند. مزاحمشون نشدم و رفتم بالا...

یکی دو ساعتی نشستم پای لب تاپ و از این سایت به اون سایت کردم. باید دنبال برنامه ای می بودم. چون با این وضع افسردگی می گرفتم هیچ خل هم میشدم.

دیدم هیچ صدایی نمی اید. رفتم پایین که دیدم اثری از تیام نیست. بدیا هم می دانستم امروز باید برای کاری می رفت بیرون. شروع کردم به شام درست کردن که با صدایی 6 متر پریدم هوا...
_من... من.... بیخشید.

_چرا انقدر بی سر و صدا میان تو اقا تیام. قبض روح شدم.

_من که سلام کردم. بی سر و صدا کجا بود؟

_ولی من اصلا متوجه سلام گفتتون نشدم. فقط صدای در یخچال و شنیدم. بیخشید اگر داد زدم.

_مهم نیست. کاری دارید کنکتون کنم؟

_نه .. اصلا. ممنونم. شما بفرمایید.

غذا را که آماده کردم رفتم به مامان زنگ زدم . خودش گوشی تلفن و برداشت. تا صدای منو شنید شروع کرد به گریه کردن. هرچی ازش خواهش می کردم بس کند گوش نمی کرد و کار خودش و ادامه میداد.

_هر روز صبح دیگه تو نیستی مادر که بخوام به امید کل کل کردن با تو بیدار بشم . مادر دلم برات یه ذره شده. عجب اشتباهی کردم گذاشتم بری. هر روز حداقل تو بودی باهش حرف بزنم...دعوا کنم....سرش غر بزنم که اتاقتو جمع کن...از خواب بلند شو...این کار و بکن...اون کارو نکن....حداقل تو بودی یکم من را حرص بدی. حالا دیگه از صبح تا 5 بعد از ظهر که بابات بیاد تو خانه تنهام..دارم دق میکنم....
وباز هم گریه...گریه...گریه..

دیگه نمی توانستم خودم را کنترل کنم و من هم پا به پاش گریه میکردم. پیام یک لحظه وارد حال شد و تا من را دید اول با اشاره پرسید چیزی شده؟
ولی وقتی سرم را تکان دادم .. رفت.

میز را داشتم میچیدم که بردیا هم آمد. نشستیم که بردیا پیام را هم صدا کرد.

تیاام این خواهر من امدہ یک حسنی ہم دارہ.

تیاام سرشو از بشقابش بلند نکرد و بہ همان حال گفت: چی؟

اینکہ غذا ہامون دیگہ جورہ جورہ.

تازہ فہمیدم بردیا چہ نقشہ ای دارہ.

کی گفتہ؟

من....

حالا منم یہ چیز دیگہ میگم...اگہ شماہا درس دارید منم درس دارم. اگہ کار

دارید منم کار دارم.مظلوم گیر اوردید؟ از این بہ بعد ہر روز یکی غذا

میپزہ..یک روز من...یک روز شما بردیا خان...یک روز ہم اقای صالحی.

اما...

دیگہ اما ندارہ بردیا..منم با خانم بردباری موافقم. مثل قبل. ولی با تفاوت

اینکہ شدیم سہ نفر. این خیلی بہترہ.

باشہ ولی یک مشکل من با شما دو تا دارم.

من و تیام هر دو با هم گفتیم : چه مشکلی...

از همصدایمون نگاهی به هم کردیم که او بلافاصله روشو به سمت بردیا کرد.

_این جریان آقای صالحی... خانم بردباری چیه؟

_یعنی چی بردیا؟

_ببینید این چه وضعیه درست کردید؟ شماها 2 سال و نیم میخواید همین جوری با هم حرف بزنین؟. پس از همین الان تغییرش بدید و مثل دوتا دوست با هم برخورد کنید. بابا تیام تو فکر کن باران ترانه است. مثل خواهرت بهش نگاه کن. باران هم تو را مثل من میبینه. مثل برادرش. پس از این به بعد باران بارانه و تیام هم تیام. نه پسوند نه پیشوند. اینطوری با هم راحت تر زندگی می کنید.

متوجه تاکید بردیا به روی کلمات خواهر و برادر هم من شدم و هم تیام. کاملا متوجه نگرانی محسوس بردیا بودم... ولی با این حال مطمئن بودم خیلی به تیام اطمینان دارد. که به راحتی من را در کنار او تنها می گذارد و می رود.

روزها هم پشت هم می گذشت. دو ماهی بود که با هم زندگی می کردیم و من به شمال رفته بودم. دیگه به هم عادت کرده بودیم. تیام دیگه همان تیام برای من شده بود و منم برای او همان باران بودم. هرچند که اصلا با هم نمی ساختیم و از کنار هم به راحتی می گذشتیم. اگر هم حرفی بین ما رد و بدل می شد سراسر با نیش و کنایه بود و این از روزی شروع شد که کنار دریا رفته بودیم. از همان روزهای اول شب هایی که شام با بردیا بود سه تایی شاممون رو کنار دریا می خوردیم. بردیا عاشق غذاهای نانی بود. یادمه انشب هم کتلت را به صورت ساندویچی در آورده بود و هرسه به لب دریا رفتیم. داشتیم شام میخوردیم که بحث به روی ازادی دختر و پسر افتاد و من معترض بودم که چرا انقدر به پسرها ازادی می دهند و برعکس دخترها از محدودیت ها و حساسیت های بی مورد رنج می برند که تیام علیه من جبهه گرفت. هر دو از بحث دست نمی کشیدیم. بردیا سکوت کرده بود و دخالتی نمی کرد. هیچ وقت از این بحث ها خوشش نمی آمد. بعد از لحظاتی هم از ما جدا شد و شروع به قدم زدن کرد و مار را ترک کرد. از آن شب من و تیام مثل دو جنگ جو به هم نگاه می کردیم. اوایل سعی می کردم حرفی بهش نزنم ولی انقدر نیش و کنایه می زد که اخیرا حرف هاشو بی پاسخ نمی گذاشتم.

با الهه هم صمیمی تر شده بودم. چند باری هم به خانه او آمده بود ولی تا پیام می آمد الهه می رفت. الهه مثل جن بود پیام بسم الله و فقط به خاطر بد رفتاری های پیام بود. هرچند من و الهه قسمت فوقانی ساختمان بودیم ولی الهه چون در جریان رابطه ی میان من و پیام بود سعی به دوری از او می کرد. دانشگاه هم روی غلتک افتاده بود و دیگه همه ی بچه های کلاس با هم آشنا بودیم و نوعی احترام بین هممون حاکم بود.

تنها مشکل من که هنوز هم رفع نشده بود ساعت 6 بعد از ظهر به بعد بود. بردیا و پیام اغلب با هم بودند ولی من هم به خاطر رفتار پیام و هم به خاطر راحتیشون میانشون شرکت نمی کردم. و بی برنامه گیم از 6 بعد از ظهر به بعد باعث کلافگی می شد.

_ بردیا...

_ جانم؟

_ میگم ... _ بگو. چی میخواهی بگی؟

_ بابا این قانون دوم بابا حوصله ی منو سر می بره خب

می گی چی کار کنم؟ کاری از دستم بر نمیاد

اخه ببین داداشی من از 6 به بعد هیچ کاری ندارم انجام بدم. تو هم که با تیامی. منم گناه دارم...

بردیا مکشی کرد و گفت: صبر داشته باش یه فکری می کنم.

چند روز بعد من طبقه ی پایین بودم و از وقتی هم از دانشگاه امده بودم تیام و ندیده بودم. داشتم تلوزیون نگاه میکردم که بردیا با یک ساک گیتار از بیرون امد.

با تعجب جواب سلامشو دادم و گفتم این چیه؟

تا جایی که یادم بود بردیا از گیتار زدن نه خوشش میومد و نه اینکه بلد بود که بزنه.

این مال دختر همسایه است.

لوس نشو. بهت میگم این چیه؟

برای تو خریدم. البته پولشو از حلقومت میکشم بیرون.

پریدم بغلش کردم و ازش تشکر کردم.

_حالا کلاس کجا پیدا کردی؟ تو رو خدا از 6 به بعد برم...باشه؟

_از 6 به بعد میری...ولی جای کلاست همینجاست.

_یعنی برام معلم گرفتی؟

_بلهههههه

_زن است یا مرد؟

_یه استاد مرد و حرفه ای...

_ا؟ خب اسمش چیه؟

_تیام صالحی

_تیاااام؟

همچین جیغ زدم که بردیا با تعجب خیره شد بهم!

_بردیا من اینو نمیتونم دو دقیقه تحملش کنم...تو اونوقت توقع داری که بشینم

بهم گیتار یاد بده؟

من نمیدونم شما دو تا تا کی میخواهین به این کاراتون ادامه بدین؟ بابا شما دو تا توی دو ماه زدین به تیپ و تاپ هم. اگه بخواهین همینجوری ادامه بدین چجوری دو سال همو تحمل میکنین؟

تورا خدا یه معلم دیگه بگیر...خودم پولشو میدم!

همین که گفتم..اگر نمیخواهی گیتار و میدم دختر همسایه تو هم از این به بعد باید به همون برنامه قبلی ادامه بدی.

نمیدونستم چی کار کنم.از یک طرف تحمل تیام کار سختی بود از طرفی هم واقعا نمی توانستم تا زمانی که میخوابم بیکار بمونم و از طرفی هم گیتارو دوست داشتم. بردیا ازم خواست تا قبل از آمدن تیام برنامه امو بهش بگم و من حدود 2 ساعت بیشتر وقت نداشتم. هرچی فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم.

نمیدونستم چی کار کنم.از یک طرف تحمل تیام کار سختی بود از طرفی هم واقعا نمی توانستم تا زمانی که میخوابم بیکار بمونم و از طرفی هم گیتارو دوست داشتم. بردیا ازم خواست تا قبل از آمدن تیام برنامه امو بهش بگم و من

حدود 2 ساعت بیشتر وقت نداشتم. هرچی فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم.

_بفرمایید؟

_سلام آقای شرفی خوب هستید؟ باران هستم..

_سلام دخترم.. به لطف شما ممنونم... با الهه جان کار داشتی؟

_یا اجازتون. آگه ممکنه!

_البته... الهه جان... الهه خانم بیا باران جان پشت خط هستند.

_ممنونم کامران جون.

هیچ وقت نفهمیدم که چرا الهه همیشه به پدرش کامران جون می گفت.

_الو...الو..

_ببخشید الهه. حواسم نبود. خوبی؟

_ای.. بدک نیستم. چی شده یادی از ما کردی؟

جریان را برای الهه توضیح دادم و ازش کمک خواستم تا یاری ام کند.

_بین باران...من اگه جای تو بودم قبول میکردم.. به چند دلیل.

_انوقت دلایل سرکار چیه؟

1_اینکه پول معلم نمیخوای بدی...2.اینطور که بردیا گفته حرفه ایه.3.بابا

شاید فرجی بشه شما دوتا دیگه مثل سگ و گربه به جان هم نیفتید.

اخیرین مورد را چنان با ناله گفت که از لحنش خنده ام گرفت.

_ولی هیچ کدوم از دلایلت منطقی نیست.

_اولا اگه منطقی حرف نمیزنم چرا زنگ زدی مشورت میخوای؟ ثالثا حداقل

همان مورد اول که منطقی بود...

_ببخشید خانم منطق ثانیاً چی شد پس؟

_مورد سوم نداشت..

_تو عربی ات تو دبیرستان چند بود؟

_همیشه با تقلب یه جورایی پاس می کردم...چطور؟

_عزیزم ثالثا یعنی سوم و ثانيا یعنی دوما...

_واقعا...؟

_بله..

_یادم باشه از...وای وای ... کامران جون سه ساعته بنده خدا تلفن را میخواد.من

رفتم ...بای

هیچ وقت خداحافظی کردنش مثل ادم نبود. نداشت جواب خداحافظیش را بدم.

تصمیم خودم را گرفته بودم. ته دلم دوست داشتم پیش تيام یاد بگیرم. ولی باز هم کمی شک داشتم.

انشب شام با تيام بود و هنوز نیومده بود. نگاهی به ساعت کردم دیدم 8.30 است.

_برديا|||

از طبقه ی پایین جوابمو داد.

_تيام نیومد که...شام درست کنم؟

اره. اگر هم کاری داری و نمی تونی خودم درست می کنم. لابد کاری برایش پیش او مده.

شروع کردم لوبیا پلو درست کردم. داشتم برنج را دم می کردم که تیام با ظرف های غذا وارد آشپزخانه شد. وقتی بالای گاز ایستاده بودم گرم شده بود و بلیز روی تاپم و با شالمو در آورده بودم. از صدای پا برگشتم و هر دو در جا خشک شدیم.

من که هول شده بودم و اصلا حواسم به تاپم نبود سریع شالم و برداشتم و سرم کردم. تیام که تازه به خودش آمده بود سرشو تا روی سینه اش انداخت پایین و از خجالت گوشاش کاملا سرخ شد. سریع غذا ها را روی میز گذاشت و خارج شد.

"بدی آشپزخانه ای که اپن نباشه همینه دیگه. از اتفاقات و رفت و امد های انجام شده ی بیرون ادم بی خبر میمونه. و آشپزخانه ی انجا برعکس خانه ی خودمون اپن نبود." داشتم به این چیزا فکر می کردم که چشمم به لباسم افتاد. تازه فهمیدم چی شده. وای که اگه من جای تیام بودم به جای خجالت کشیدن از خنده منفجر میشدم. با تاپ و شال ایستاده بودم وسط آشپزخانه. چه

سوتی ای داده بودم و نفهمیده بودم. ولی اعتماد به نفس خودمو حفظ کردم و برای راحتی خیال تیام هم خودم پیش قدم شدم. رفتم بیرون و اصلا به روی خودم نیاوردم چی شده.

تیام تا دوباره چشمش به من افتاد سرشو انداخت پایین. ولی من خیره شده بودم بهش. و با صدای رسایی گفتم:

تیااااا

سرشو بلند نکرد و با همان حال که مثلا داشت با گوشیش باز می کرد گفت: بله؟

_شام برای چی گرفتی؟ من دیدم نیومدی غذا درست کردم.

_مهم نیست. غذایی که تو درست کردی را میزاریم برای فردا نهار. دستت

درد نکند. ولی چون کاری برام پیش امد نمی توانستم زود برگردم و شام درست کنم. برای همین شام گرفتم.

حرصم گرفته بود.هم از اینکه دو ساعت پای گاز ایستاده بودم و غذا درست کرده بودم . هم از اینکه نگاهشو انداخته بود روی گوشی لعنتیش و انگار که دارد با دیوار حرف میزند.

برای همین با غیظ گفتم: خب تو که میخواستی شام بگیری از همان گوشی مبارک توی دستتون یه تماس می گرفتین که من دو ساعت پای گاز وقت تلف نکنم.

و بدون منتظر ماندن برای پاسخ حرفم به سمت پله ها به راه افتادم که بردیا را برای شام صدا کنم. دیدم دارد با تلفن صحبت می کند. خواستم مزاحمش نشوم که فهمیدم مامان پشت خطه. بردیا بعد از اتمام حرفش با مامان گوشی را به من سپرد. با اشاره بهش گفتم برای شام پایین برود. صحبتتم با مامان به طول انجامید. وقتی وارد آشپز خانه شدم در کمال تعجب دیدم که روی میز وسایل شام چیده شده.ولی به جای غذایی که تيام خریده بود و هنوز نمی دانستم که درون ان ظرف های سفید چی هست... لوبیا پلو در یک دیس گل سرخی روی میز نشسته بود و به من چشمک می زد.

با تعجب به تیام نگاهی کردم که نگاهم را نادیده گرفت و شروع به غذا کشیدن کرد.

_ابجی کوچیکه نمیشینی؟ بشین سرد شد دیگه.

نشستم و از غذا برای خودم کشیدم. به غذا خوردن مشغول شده بودم. ولی تمام حواسم به این بود که تیام گفته بود لوبیا پلو برای فردا نهار بمونه... ولی حالا با خلاف ان مواجه شده بودم. دیگه نمی توانستم با خیال راحت غذا بخورم. گوشی بردیا زنگ زد. بردیا غذایش را تمام کرده بود و این دلیلی شد برای خارج شدنش از آشپزخانه.

_تیام

_هوم؟

_هوم چیه؟... شما پسرا چه مشکلی دارید که نمی توانید یه بله ی خشک و

خالی بگید؟

_ببخشید..بله؟

_لوبیا پلو که برای فردا نهار بود. چی شد امشب خوردین؟

_من نکشیدم. بردیا آمده بود و کشیده بود. نمی دانست که غذا گرفتم. منم دیگه توی ذوقش نزدم. جوجه را برای فردا نهار می خوریم.

قیافم توی هم رفت. پس کار تیام نبوده. واین یعنی اینکه حتی نخواسته به روی خودش بیاورد. ازش دلخور شدم. البته از ان ادم مغرور چیزی هم جز این توقع نمی رفت. بردیا دوباره آمد داخل اشپزخانه تا اب بخورد. برای لج در آوردن تیام هم که شده گفتم:

_داداشی دستت درد نکنه...

_وا؟ متلک میندازی.

با تعجب نگاهی به بردیا کردم و گفتم: برای چی متلک؟

_اخه شام را که تو درست کردی! میز را هم که تیام چید. چرا از من تشکر میکنی؟!!

تیام مثل فشنگ از اشپزخانه خارج شد و رفت. بردیا هنوز گنگ داشت من را نگاه می کرد.

من منی کردم و گفتم: اخ..اخه فکر کردم تو میز را چیدی.

نه بابا. راستی تا یادم نرفته گیتارو بدم دختر همسایه یا خودت میری؟

عزم و جزم کردم و یبا اراده گفتم: از کی کلاس شروع میشه؟

بردی لبخندی زد و بدون گفتن پاسخ از اشپز خانه خارج شد.

بعد از رفتن بردیا با علم بر اینکه میز چیدن کار تیام بوده با لبخندی که مهمان لب هام شده بود شروع به جمع کردن میز شدمم و به این فکر میکردم که این پسر مغرور یک ویژگی دیگه هم دارد... ان هم اینکه خیلی مهربون است.

از فردای ان روز کلاسای من با تیام شروع شد. اولش فکرمی کردم کلاساش شکل جدی مثل کلاسی که یک استاد برگزار می کند نباشد. ولی بر عکس تصورم کلاساش کاملا جدی بود. و هر روز 3 ساعت به طور مداوم باهاش

کلاس داشتم. اخلاقش کاملا از جو خارج از کلاسی فرق می کرد. خیلی مهربون تر و خونسرد تر بود. یک روز حین درس دادن بهم بود که به خاطر کلاسای دانگام فوقالعاده خسته بودم و حوصله ی توضیح های او و تمرین کردن را نداشتم. خودش حس کرده بود از خواست که چند دقیقه ای استراحت داشته باشیم. از این فرصت استفاده کردم و سوالی که مدتی بود ذهنمو مشغول کرده بود را پرسیدم.

– تیام...میگم تو از کی گیتار میزنی؟

– چطور مگه؟

– همین طوری.اگه نمیخوای جواب نده.

هرچند این سوال اصلی من نبود. سوال اصلی من چیز دیگری بود.

– نه بابا.این چه حرفیه؟ از 8 سالگی...با خواهر دوقلوم یاد میگرفتیم.

– اخی.تو خواهر داری؟

– نمی دونستی؟

– نه...از کجا بدونم.

– گفتم شاید بردیا گفته باشد. اره.اسمش ترانه است. 3 دقیقه و 27 ثانیه از من

بزرگ تراست.

– ایول. همیشه دوست داشتم یه داداش دوقلو داشته باشم تا باهاش یک عالمه

شیطنت کنم.

– خب من داداشتم. هر کاری خواستی بکنی من پایه اتم.

خیره شدم بهش. من از تیام بدم نمیومدم. اتفاقا از بعضی از اخلاقیاتش هم خوشم می امد. ولی...

ولی نمیدونم چرا دوست نداشتم که به عنوان برادر بهش نگاه کنم. نمی توانستم این دید و بهش داشته باشم. دید یک دوست یا یک همخونه را خیلی بیشتر دوست داشتم.

با تکان دادن دستی جلوی چشمام به خودم امدم. بی اراده اخمام توی هم رفته بود.

با قیافه ای تو هم گفتم: باران کلاست تعطیله. تمام شد.

نگاهی به ساعت کردم. بیشتر از یک ساعت از کلاس مانده بود ولی کلاس و کنسل کرده بود. به روی خودم نیاوردم و با گذاشتن گیتار به کنارمبل و تشکری کوتاه خواستم بلند بشم که با شنیدن "لطفا بشین" متوقف شدم.

بین باران من نمیدونم چی کار کردم و چی شد که تو از من کینه به دل گرفتی. نمیدونم شاید چون تو اصلا به شوخی ها و مسخره بازی های من عادت نداشتی... یا.. یا اینکه کاری کردم که ناراحت شدی... ولی من اینجا ازت میخوام و ازت تقاضا می کنم که هرچی کینه از من به دل داری بیرون بریزی و من را

ببخشی. می دونم شاید از ته دلت نبخشی. ولی ازت میخوام این دوسال من را تحمل کنی.

واقعا چی شد که ما دوتا انقدر با هم بد شدیم؟

نگاهی بهش کردم که دیدم مثل همیشه سرش پایینه. دوباره اعصابم خورد شد و شرو به کندن پوست لبم شدم. ولی دیگه کنایه و دوری و برخورد های خشن بسه! اصلا مگه خود من همین را نمی خواستم؟

لبخندی زدم و گفتم: باشه.. به یه شرط.

سرشو بلند کرد و نگاه کوتاهی با لبخند بهم کرد. وقتی میخندید گونه های برجسته اش به بالا میرفت و خیلی زیبایش می کرد. به یاد مریم افتادم. او هم همینطور بود

_خب حالا چه شرطی؟

_میشه ادای این حاجی بازاری ها را در نیاری؟

_یعنی چی؟

_میدونی مشکل من از کی با تو شروع شد؟

_از کی؟

از وقتی که تو وارد این خانه شدی...همان روز که تا منو دیدی سرتو انداختی پایین. بابا من از بچگیم با اینایی که ادمو نگاه نمیکنن و حرف میزنن مشکل داشتم. چی کار کنم؟ تقصیر خودم نیست. احساس میکنم ادم و نمیینن. نگاه عمیقی بهم کرد که احساس کرم یه کمی دارم خجالت می کشم. البته فقط یه کم.

_اما من فکر می کردم تو اینجوری راحت تری!

بر خلاف میل باطنیم گفتم: مگه بردیا وقتی دارد با من حرف میزند سرشو پایین می اندازد؟ خب تو هم مثل بردیایی دیگه! باشه؟ نگاه بی تفاوتی بهم انداخت. اصلا از طرز نگاهش خوشم نیودمد.

_هرچی تو بگی.

بلافاصله بعدش از روی مبل بلند شد و حین رفتن اضافه کرد:

خوشحالم که بالاخره کدورتامون برداشته شد. من خیلی خسته ام. میرم بخوابم.

دوست داشتم وقتی میگم تو هم برای من مثل بردیایی ناراحت بشود. ولی نشد. نمیدونم چرا انقدر توی یک شب دیدم نسبت به تیام تغییر کرده بود.

شام را من و بردیا به تنهایی خوردیم و تیام حاضر نشده بود به خاطر شام از غذا دست بکشد.

_ بردیا فردا نهار خونه ی الهه اینا دعوتتم. مامانش ازم خواست که به تو و تیام هم بگم اگه تمایل دارید بیاید

_ مامانش ما را از کجا میشناسه؟

_ شیطون نشووو. الهه براش گفته که ما سه تایی زندگی می کنیم.

_ ازشون تشکر کن و خودت تنها برو. ولی 6 خونه باش. من و تیام کلاس داریم. نمی تونیم بیایم .

در را که الهه باز کرد مثل همیشه بوی سبزی خوردن های توی باغچه ی سمت راست خانه به مشامم رسید که دسترنج خانم شرفی (لیلا جون) بود.

داشتم کفشام را در می اوردم. الهه هم بالای سرم ایستاده بود و نگاهم میکرد.

تازه راست ایستاده بودم و می خواستیم به داخل خانه وارد بشیم که آقای شرفی همزمان با ما که داخل میشدیم قصد خارج شدن کرد.

_سلام دخترم...خوش آمدین..برادر خوب هستند؟

_سلام آقای شرفی. ممنونم.بله خدارو شکر بردیا هم خوبه.

_دخترم شما بفرمایید تو . انشالله برای ناهار دوباره میبینمتون. با اجازه. و با اتمام حرفش به سمت در حیاط به راه افتاد.

_باران تو چرا....

مکش طولانی شد. من که هنوز سرپا ایستاده بودم دم در و نگاهش میکردم خسته شدم و او هنوز توی فکر غرق بود.

_وا؟ سلام باران جون.خوبی مادر؟ الهه خوابی؟ چرا باران و اینجا نگه داشتی؟

الهه انگار تازه به خودش آمده باشد شروع به تعارف کردن کرد.با هم به سمت اتاق الهه رفتیم. برخلاف اصرار لیلا جون برای نشستنمون در پذیرایی الهه خیلی علاقه نداشت که انجا باشیم و دائما میگفت با باران کار دارم و میخوام یه سری عکس تو کامپیوتر نشونش بدم.

وقتی وارد اتاق الهه شدم خودش زود تر نشست روی تخت و به من هم اشاره کرد بشینم. مانده بودم رفتار الهه چرا انقدر امروز مبهمه.

باران تو چرا به کامران جون میگی آقای شرفی؟

خب چی بگم؟ بگم "کامران عزیزم" خوبه؟

میشه امروز و جدی باشی؟

چیزی شده؟

اره...یه چیزی شده که اعصاب من را ریخته بهم.

چی؟

باید از خیلی قبل ترا بگم! گوش میکنی؟

اره...چرا که نه!

یک خانواده بودیم مثل همه ی خانواده ها. یک خانواده ی کوچیک. وضع مالی پدرم بد نبود. یعنی میتونم بگم خیلی هم خوب بود. من بودم و مامان لیلیا و بابا علی.

به اینجاش که رسید نتونستم خودمو نگه دارم و با فریاد گفتم: علی؟

دستشو به نشانه ی یواش تر بالا پایین کرد. گفت:

زهرمار. چرا داد میزنی؟

_اخه بابای تو که اسمش کامرانه.

_اون بابای من نیست.

با بهت داشتم الهه را نگاه میکردم . حدس زدم دارد سر به سرم میزاره. برای همین بلند شدم از روی تخت و گفتم: لوس...باز دوباره شروع کردی؟ تو کی ادم میشی الهه؟ پاشو بریم مامانتم تنهاست.

_دستم و با خشم کشید تا روی تخت بشینم و با بغضی که با صداش مخلوط شده بود و صداشو زنگ دار کرده بود گفت:

بارااااا. به قیافه ی من میخوره که در حال شوخی باشم؟

توی چشمای خوشگلش اشک غوطه ور بود.

سرمو انداختم پایین تا اشکاشو نبینم.

بخشید الهه. ادامه بده... بی هیچ حرفی ادامه داد.

یادمه... درست 9 سالم بود که ان اتفاق وحشتناک افتاد. بابام برای جلسه قرار بود برود مشهد. یادمه حتی نزدیک تاسوعا عاشورا بود و مامان همش می گفت کاش ما هم باهات بیایم. ولی بابا میگفت روز عاشورا بعد از ظهر پروازمه و برمیکردم. پس برای چی بیاین. منم که همش باید دنبال کارم باشم. چون توی تعطیلیه راحت تر میتونم کارخانه رو با کامران ببینیم. قرار بود از کارخانه دوستشون بازدید داشته باشند. مامان از بابا خواست که اگه روز عاشورا زیارت رفتند برای ما هم دعا کنند... و بابا رفت. رفت و دیگه هم برنگشت... به اینجا که رسید هق هق الهه بلند تر شد. سعی کردم آرامش کنم و تا حدی هم موفق شدم.

توی مغزم یه سوال بود. اونم اینکه چه بلایی سر بابای الهه امده؟!!

وقتی کمی آرام شد خیره شد به یه گوشه از اتاق و ادامه داد:

روز عاشورا تمام کاراشون تمام میشود و فقط باید بسته ای رو به کسی میرسوندند که کامران میبینه بابا بی قراره. از بابا می پرسد که چی شده؟ بابا

هم میگه اخه خیلی سخته که تا اینجا امدم و توی این روز دست بوس اقا نرفتم...

کامران هم وقتی میبینه بابا چقدر دلش میخواد برود قبول میکنه بابا برود حرم و کامران هم ارسال بسته را انجام بدهد و همدیگر را در فرودگاه ببینند. همان سال روز عاشورا داخل حرم را بمب گذاشته بودند و دیگه هیچ وقت بابای من برنگشت. کامران هم همیشه خودشو لعنت میکند که کاش امروز بابا را نمی فرستاده حرم.

خسته ات کردم؟

اشکام و پاک کردم گفتم: نه اصلا... این چه حرفیه؟

_قبل از اینکه بابا برای همیشه مارو ترک کند درست دو سال قبلش... (نفس عمیقی کشد و ادامه داد. معلوم بود تجدید خاطره ها برایش خیلی سخته.) همسر و دختر کامران توی تصادف کشته شده بودند و بعد از تصادف انها کامران خیلی به من محبت می کرد. دختر کامران هم همسن و هم بازی من بود. و همه میدونستیم که وقتی من را دخترم صدا میزند با چه حسرتی این حرف را میزند.

بعد از فوت پدرم ما خیلی کم کامران را می دیدیم. مامانم توی ان چند وقت به کلی شکسته شده بود. ماهی یک بار کامران می امد خانه ی ما و پولی که سهم پدرم از شرکت بود را به مامان می داد و می رفت. این رفت امد ها به همین سبک ادامه داشت تا اینکه مامان برای سال دوم دبیرستانم تصمیم گرفت معلم فیزیک بگیرد. برام مهم نبود کی قراره معلم بشود. من از موقعی که پدرم را از دست داده بودم دیگه ان دخترشاد و شیطون نبودم. تا این که معلم من امد. روزی که امد را هیچ وقت فراموش نمی کنم. یه پسر قد بلند و خوشتیپ. چشم و ابروی مشکی و با لبهای صورتی. باورت نمیشه باران...داشتند قند توی دلم اب میکردند انقدر که خوشحال بودم.وقتی خودشو معرفی کرد تازه فهمیدم هم بازی بچگی هامه. پسری که 5 سال ازم بزرگتر بود. ان پسر حسام اعلائی بود. پسری که با اولین نگاهم بهش دل و دینم و باختم.حسام پسر کامران جون بود. _چی؟؟؟(باز داد زده بودم...ولی ایندفعه انقدر دادم بلند بود که چند ثانیه بعد لیلا جون با شتاب در را باز کرد)

_چی شده؟ باران جان چرا جیغ میزنی مادر؟

_ب...ب...ببخشید لیلا جون...اخه یه چیزی که امادگیشو نداشتم را شنیدم.
شرمنده.

نفس راحتی کشید و گفت: دشمنت شرمنده عزیزم. پاشید بیاین ناهار. منتظر کامران نمیشیم. ناهرمون را میخوریم و برای اون میزارم که امد بخورد.. زنگ زد گفت توی شرکت کاری پیش امده نمیتونم زود بیاد.

به الهه نگاه کردم. نمی توانستم به راحتی از ادامه ی ماجرا بگذرم. حاضر بودم 10 روز غذا نخورم ولی ادامه ی ماجرا را بفهمم. انقدر التماس توی چشممام ریخته بودم که الهه هم دلش به حالم سوخت و گفت:

مامان به نظر من بهتره صبر کنیم تا کامران جون بیاید و همه با هم غذا بخوریم.

لیلا جون چشم غره ای به الهه رفت که از دید من پنهان نماند. و گفت:

الهه!...نه عزیزم. باران جان چه گناهی کرده که تو تازه ساعت 11 صبحانه خوردی؟

ترجیح دادم راستش را بگم تا هم خودم را خلاص کنم و هم اینکه لیلا جون راضی بشه. در نتیجه با دست الهه را به سکوت فراخواندم و گفتم:

لیلا جون... باور کنید من هم گرسنه نیستم و دیر صبحانه خوردم. الان هم الهه داشت برام چیزی را تعریف می کرد که راستش حاضرم چند روز غذا نخورم ولی ادامشو گوش کنم. (لبخند کوتاهی زدم) پس بهتره که منتظر اقای ش... تازه یادم افتاد کامران فامیلیش شرفی نیست ولی هرکاری کردم فامیلی خودش را به یاد نیاوردم... با کمی مکث گفتم: منتظر اقا کامران بشیم تا ایشون هم تشریف بیاورند.

لیلا جون اصرار من را هم که دید بالاخره راضی شد و گفت: باشه... هرطور راحتید. ولی اگر گرسنه شدید بیاین که ناهار بخوریم.

_در ضمن لیلا جون... من از مامانم و بابام خیلی دورم و خدا میدونه که چقدر وقتی شمارو میبینم به یاد مامانم میفتم و چقدر این خانه و شما و بوی سبزی خوردن های توی باغچه رو دوست دارم. تو را به خدا قسم با من هم مثل الهه باشین و بدونین که منم توی خانه ی شما و با الهه و شما تعارف ندارم و احساس راحتی میکنم. البته اگه پر رویی نباشه...

لیلا جون لبخندی زد و با محبت به سمت من آمد و بغلم کرد و گفت: خدا مادر پدرتو برات حفظ کنه مادر. امروز به الهه افتخار کردم. به دخترم افتخار کردم چون تورو انتخاب کرده به عنوان دوستش عزیزم. چشم دخترم. و با لبخندی که چاشنی صورتش بود از اتاق خارج شد.

فصل دوم

نگاهی به صورت خسته ی الهه کردم. چشماش...چشمایی قهوه ای رنگ که انقدر تیره بود که توی تیرگی اش گم میشدی. پیشونی بلند و صورت سفید و بینی ای که نه بزرگ بود و نه کوچک...با گونه هایی برجسته که به جذابیت صورتش خیلی میومد. وقتی میخندید...دندان های مرتبش خود نمایی می کرد...ولی حیف که الان فقط غمی که توی چشماش لانه کرده بود خود نمایی میکرد.

چند جلسه ی اول و عادی بود...یعنی یه جورایی نمیتونستم روحیه اش را بعد از این همه سال تشخیص بدم...دلم برای همون حسامی که اگه بچه ها با هم

جمع می شدیم همیشه طرف دار من و سارا خواهرش بود. و من همیشه چقدر حسادت میکردم به سارا که برادر داره و من از این نعمت بی بهره بودم.

بعد از چند جلسه یخ حسام هم دیگه اب شده بود. میخندید. حین درس میخندید. منم که اون موقع سنی نداشتم. فقط 16 سالم بود. باران باورت نمیشه اگر بگم از تمام روز های هفته سه شنبه ها و پنج شنبه ها را که حسام به خانه امون میومد و یادمه. چه روزایی. وقتی می دید خسته شدم ادامه نمی داد و سعی میکرد با تجدید خاطره ها و شوخی و خنده من را سرگرم کند تا خستگیم در بره.

و همان پسر باعث و بانی ازدواج مادرم با کامران شد. یادمه که چند باری می دیدم که کامران به بهانه های شرکت و مشورت با مامان میاد خونه ی ما. ان زمان به یکی از بچه های مدرسمون که خیلی هم باهش صمیمی بودم جریان را گفتم ... از زندگیم خبر داشت. وقتی جریان را بهش گفتم گفت که کامران قصد دارد که با مامانم ازدواج کند. ان روز انقدر به این حرفش خندیدم که از گوشه های چشمم اشک امد پایین. باور نمی کردم. تا اینکه برام از عمه ی کوچیکش که بیوه شده بود و دوست چندین ساله ی شوهرش به خواستگاریش

آمده بود گفت. دیگه از خنده اشک نمیریختم. دیگه از هق هق هام اشک می ریختم. هاله بهم گفت شاید هم اشتباه کرده باشه. پس بهتره یواشکی به مکالمه ی مامان و کامران گوش بدم. یادمه یک هفته ی بعد کامران دوباره سر و کله اش پیدا شد. به بهانه ی درس عذر خواهی کردم و امدم توی اتاقم و گوش هامو چسبوندم روی در. باران... باران... باران... نمیدونی برام چقدر سخت بود که التماس های کامران را بشنوم و سکوت کنم

الهه کاملاً حالت عصبی پیدا کرده بود. گریه میکرد... بلند بلند باران باران میگفت... چند بار در میان هق هق هاش بابا بابا کرد و دیگه طاقت نیاورد و خودشو میون دست هام پناه داد... خودمم حال مناسبی نداشتم. همراه باهاش گریه میکردم. ولی فقط من بودم که گریه می کردم. الهه زجه میزد. ناله میکرد...

باران... بابامو میخوام. خیلی زود ازم گرفتش... (چشمای اشکیشو بهم دوخت)

و گفت: باران... پدر داشتن چه طعمی داره؟ (منتظر پاسخ من نشد... اصلاً انگار من را نمی دید... و فقط خودش بود و خودش) باران خیلی شیرینه... خیلی. بران

میریزد. الهه هنوز هم گریه میکرد...هق هق می کرد و بابا علیشو صدا می کرد.

بلند شدم و آرام از کامران و لیلا جون خواهش کردم بیرون بروند. در را هم بستم. و به کنار الهه برگشتم. دیگه کافی بود. نباید میگذاشتم بیشتر از این خودشو زجر بده.

_الهه جونم... عزیزم ... کافیه دیگه. خب؟

الهه نگاهی بهم کرد و سرشو پایین انداخت و گفت:

انروز شنیدم که کامران از مامانم میخواست که باهاش ازدواج کند. می گفت به خدا از علی اجازه گرفتم ... خیلی چیزا گفت.. که الان خاطر من نیست. مامانم بهش گفت تو پسر بزرگ داری. پسرا غرور دارند. نذار با ازدواج دوباره ات احساس کند غرورش شکسته ...

الهه سکوت کرد و آرام سرشو بالا آورد و خیره شد بهم. و گفت:

و ان زمان بود که عشق حسام برای همیشه در دل من خشکید. باران میدونی چی شنیدم؟

به نشانه ی ندانستن سرم را تکان دادم که گفت:

_کامران به مامان گفت که حسام خودش این پیشنهاد را داده.

اگه بخوام راستگو باشم می توانستم این حدس و بزنم...والبته زده بودم.بدون حرف خیره شده بودم به الهه و حرفی نمی زدم. اما بعد از مدتی که گذشت متوجه شدم الهه هم تمایلی به ادامه ی حرف هایش نداره. پس با نشان دادن اینکه کاملاً بی تفاوتم به باد شوخی زدم.

_الهه این جا داره یه قتلی انجام میشه

الهه سرش را بلافاصله بلند کرد و با تعجب نگاهم کرد. با حالت دحشتناکی ادامه دادم: البته به سبک حیاط وحش... (چشماهیم را گرد کردم و زل زدم بهش)

_چی میگی تو..حیاط وحش یعنی چی؟

_خسته نباشی.تو با این سنت نمی دونی که حیاط وحش به چه معنیه؟

_احمق نیستم. ولی اخه چه ربطی داره به این چیزایی که من تعریف کردم؟

نفسم را با صدا دادم بیرون و گفتم: برو بابا... من کی گفتم ربط به اون چیزایی که تو گفتی داره؟

— پس به چی ربط داره؟

یک نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم و گفتم: به شکم بنده. بابا روده بزرگه روزه کوچیک رو خورد.

دستش را بلند کرد و بدون رو در بایسی زد توی سرم. من که دردم آمده بود چپ چپی نگاهش کردم و گفتم: دیوونه چته تو؟ باز زنجیر پاره کردی؟

— جون به جونت کنن ادم نمیشی. اخه بی مزه حداقل میخوای شوخی کنی شوخی با مزه بکن. هرهر. خندیدم.

من که دیگه توی برجکم خورده بود بلند شدم و به سمت در اتاق به راه افتادم. ولی عکس العملی از الهه سر نزد و هنوز روی تخت نشسته بود.

— نمی آیی نهار؟

— کامران حرفام را شنید... مگه نه؟

اره...ولی فقط اونجا هایی که داشتی برای پدرت اظهار دلتنگی می کردی.
بلند شو دختر...

راستش باران میدونی چیه...یعنی...اخه...

الهه من حالات تو را خیلی خوب می دونم پس راحت بگو چی میخوای بگی
و انقدر هم من من و اما و ولی نکن

دیشب کامران من را صدا کرد و ازم خواست که در مورد حسام بیشتر فکر
کنم.

و این یعنی....

اره. کامران ازم خواستگاری کرده.

تبریک میگم.

چی چی تبریک میگی. قرار نیست اتفاقی بیفته که نیاز به تبریک داشته
باشه.

کاملا میفهمم الان چته. میدونی تو چه مرگت شده؟

و بدون منتظر ماندن برای پاسخ گیری از او ادامه دادم: تو دوشش داری و به خاطر یک لج بازی احمقانه میخوای یک عمر خودتو بدبخت کنی.

_ کی میگه که اگر با اون حسام مغرور ازدواج کنم خوشبخت میشم؟ بعدشم من هیچ وقت لج بازی نکردم و فقط حقیقت را دیدم و فقط هم به حقیقتی که تلخ بود اعتراض داشتم. و این حق من بود که اعتراض کنم. نبود؟

_ حق مادرت نبود که توی اون جوونی باز هم ازدواج کند؟ چرا انقدر ظالمانه فکر میکنی الهه؟ او مادرته. مادرت...میفهمی؟

_ باشه...ازدواج می کرد. ولی چرا با دوست پدرم؟ باران من مامانم را خیلی دوست دارم. خیلی. پس بهش حق می دهم. ولی با این حال او میتواند ازدواج نکنه. و البته اونم با دوست چندین ساله ی شوهرش.

_ اهان...یعنی اگر با یک آقای دیگه بود باهاش مشکل نداشتی؟ دارم به منطقت شک میکنم.

نگاهی بهش کردم و ادامه دادم: خودتو جای مادرت بزار. دوست داشتی که تا آخر عمرت تنها بمونی؟

— پس من چیم؟

— تو میری. مگه موندنی هستی؟ بالاخره تو هم میری دنبال زندگیت.

دیگه الهه حرفی نمی زد. تصمیم گرفتم دیگه دخالتی نکنم. باید یک تصمیم

قاطعانه می گرفت. تصمیمی که یک عمر را تحت تاثیر قرار می داد.

سر میز نهار الهه اصلا به صورت کامران نگاه نمی کرد. کامران هم سعی

داشت با شوخی و خنده جریان را از یاد ها ببرد.

موقع خدا حافظی از الهه ازش باز هم خواستم تا در مورد حسام بیشتر فکر کند.

وقتی رسیدم خانه توی پارکینگ ماشین بردیا را ندیدم. ولی به درگاه خانه که

رسیدم صدای صحبت تیام را با کسی شنیدم. و بعد از ان هم صدای گاسخ

دهنده به او. احساس کردم قلبم هر لحظه از کار می ایستد. هرچی موجود در

مغزم بود به یک باره پاک شد و تنها چیزی که توی مغزم زنگ می زد صدای

خنده های تیام با ان دختر بود.

قطره اشکی که میرفت تا غریبانگی خود را نشان دهد و ضربه های خود را به

گونه ام وارد می کرد بهم فهماند که چقدر تیام را دوست دارم. به خودم امدم.

نمی دانستم باید چه عکس العملی نشان بدم. باید از خودم و از او که نمی دانم کی در کلبه قلبم خانه کرده بود می گریختم یا می ایستادم و شاهد خورد شدن خودم می شدم؟

نگاهی به ساعت کردم. 5:30 را نشان می داد. تصمیم گرفتم در الاچیق توی حیاط بشینم تا بردیا بیاد. سرم و تکیه دادم و سعی کردم بفهمم از کی علاقه ام به تیام شکل گرفته. ولی هرچه فکر می کردم به نتیجه ای نمی رسیدم. و فقط می فهمیدم که حس حسادتی در تمام رگ های خونم به جریان افتاده. حس اینکه او با دختری در خانه ای که به من هم تعلق داشت تنها به سر میبرد من را تا به مرز جنون می برد. نمی دانم چقدر به فکر فرو رفته بودم که با باز شدن در داخلی ساختمان به خودم امدم. اول تیام و سپس دختری با زیبایی چشم گیر پشت ان ظاهر شد. دختری با موهای خرمایی روشن...قدی حدودا هم قد های خود تیام که شاید فقط چند سانت از تیام کوتاه تر بود. به خاطر فاصله ی الاچیق تا درگاه نمی توانستم صورتش را بهتر ببینم. نگاهم از او به محبوبم سر خورد و همانجا خانه کرد. پسری ب قد بلند. باندام ورزیده که همیشه مرا به تحسین وا می داشت. اولین باری بود که او را اینطور می دیدم. از دید کسی که عزیزش را نگاه می کند چقدر همه چیز زیبا تر جلوه می کند.

چی شد اومدی بیرون تیام جان؟

بارن نیامده. نگرانش شدم. ان هیچ وقت دیر تر از 6 خانه نمی آید.

لابد کاری براش پیش امده. دلیلی برای نگرانی نمی بینم. بریم تو. لباس

مناسبی تنت نیست.

و در پی حرفش دست زیر بازوی تیام انداخت و او رابه داخل خانه کشاند.
نیشتری به قلبم وارد شد. و بغضی به گلویم چنگ انداخت. ولی با یادآوری
حرف تیام نگاهی به ساعت انداختم. باورم نمی شد. ساعت از هفت هم گذشته
بود. ولی چرا بردیا هنوز به خانه باز نگشته بود؟ بلند شدم و از الاچیق خارج
شدم. تازه متوجه باران شدم. باران تندی بود. دلم نمی آمد که به داخل بروم.
زیر باران ایستادم و اشک هایم بارید. بارید و دل تنگ مرا تنگ تر کرد.
دلم خیلی گرفته بود. دست هایم را از هم باز کردم و با خودم زمزمه کردم:

بی قرارم واسه چشمات

اون نگاهی که به یه دنیا می ارزه

می خوام از تو بنویسم

اما سمت که میاد دستم می لرزه

چیکه چیکه اب شدم من.....

وقتی گفتمی نمی خوام با تو بمونم

حالا تنها یه پریشون

خیلی وقته که دیگه بی هم زبونم

دیگه هق هق هام با صدام عجین شده بود و صدایم را کمی بلند کرده بود.

من هنوز از تو میخونم عاشقونه

جای دستای تو خالی توی خونه

باران عزیزم...

به سمت بردیا که با نگرانی به من خیره شده بود نگاه کردم و سکوت کردم و

اغوش برادرم چقدر آرام بود. آرام و گرم کننده. بردیا هم حالا مثل من کاملاً

خیس بود و هر دو زیر باران ایستاده بودیم و فقط آسمان گریان بود که شاهد

بردیا و من و اشک های من بود.

— بردیا چی شده؟

صدای تیام بود. حاضر نبودم حتی نگاهش کنم. ضربان قلبم و اشک هایم هر دو افزایش پیدا کرده بود.

— چیزی نشده. دلش برای بابا تنگ شده. کمی هم حالش خوب نیست. شما دو تا برید تو تا خیس نشدید.

پس تیام هم او را می شناخت. شاید نامزدش بود. به روی خودم نیاوردم و حتی سلام هم نکردم. با تکیه به بردیا به سمت ساختمان به راه افتادم. به کمک بردیا مانتو و شالم را در آوردم و روی تخت دراز کشیدم. بردیا هم از اتاق خارج شد. دیگه دلم نمی خواست به تیام و به عشقی که تازه می خواست جوانه بزند که خشک شد فکر کنم.

— باران بلند شو و این شیرو بخور بعد اگر خواستی بخواب.

— نمی خورم. میلم نمیره.

— بلند شو ببینم. شیر داغ است. باید بخوری که سرما نخوری. خودمم میخورم.

باشه اجی جونم؟

بلند شدم و به حرفش گوش کردم.

باران می تونم ازت یه چیزی بپرسم؟

می دونستم چی می خواهد بگوید. در نتیجه گفتم:

لطفا در مورد امشب چیزی ازم نپرس. شاید یه روزی برات گفتم.

نگاهی کردو سرش را به زیر انداخت. دلم میخواست در مورد حدسی که در

مورد اون دختر زدم مطمئن بشم. به همین خاطر گفتم:

بردیا راستی اون دختری که پایین دیدم نامزد تیا است؟

بردیا نگاهی به من کرد و شروع به خندیدن کرد. ترس تمام وجودم را پر

کرد. احساس کردم بردیا فهمیده که چرا حالم به این روز افتاده است و برای

همین هم هست که می خندد. ولی تصمیم گرفتم اصلا خودم را لو ندهم.

چرا می خندی؟ مگه من جک گفتم؟

جک؟ بالا تر از جک گفتمی

(منظور بردیا را درک نمی کردم) یعنی چی؟

یعنی اینکه تو از شباهت زیاد تیام و ترانه نفهمیدی که اون خواهر تیام است؟

سرم به دوران افتاده بود. خون یخ زده ی توی رگ هایم گرم شد و جریان گرفت. باور نمی کردم. مگر میشه؟ پس چرا من متوجه این شباهت نشده بودم. ولی من که اصلا صورت دخترک را که حالا می دانستم همان ترانه است را ندیده بودم. لب هایم به لبخندی باز شد. با اشتهای بیشتری شیر باقی مانده را خوردم.

بردیا بلند شد تا از در خارج بشه. وقتی دید من هنوز هم روی تخت نشسته ام گفت: اگه نمی خواهی بخوابی بیا پایین. زشته شب اوله که امده اینجا تنها باشه.

می دانستم منظورش ترانه است. خودمم خیلی دوست داشتم برم پایین. با انرژی افزونی به سمت کمدم رفتم تا لباسم را با لباس مناسبی عوض کنم. شلوار جین سرمه ای پر رنگم را به همراه یک تنیک سفید با چارخونه های سرمه ای که سلیقه ی مامان بود را پوشیدم. به سمت میز ارایشم رفتم. نگاهی به دختری که

در اینه با چشم های سرخ شده بهم دهن کجی میکرد انداختم. به سرویس داخل اتاقم رفتم با زدن چند مشت اب سعی کردم از سرخی چشمهایم بکاهم.

ولی فایده ای نکرد. به یاد ساناز افتادم که همیشه وقتی از دست ارش دوست پسر چندین ساله اش به گریه می افتاد و به خاطر اینکه از جانب زن دایی بازجویی نشود اول چند مشت اب به صورتش می زد و بعد از ان هم سشوار را روی سر روشن می کرد و رو به صورتش می گرفت. همیشه به این کاهاش که فقط و فقط به خاطر یک پسر انجام می داد می خندیدم. ولی حالا....

پنجره را باز کردم تا کمی باد به صورتم بخورد و از ورم چشمانم کم کند. ولی فقط باران بود که با صورتم برخورد می کرد. به سراغ سشوار رفتم و روشنش کردم. ولی نمی توانستم تحمل کنم و نفسم می گرفت. بی خیال سرخی چشمانم شدم.

باز هم خودم را ورنانداز کردم. موهای مشکی ای که همیشه از سر شانه هایم بالاتر نیامده بود و همیشه پدر تهدیدم می کرد که اگر موهایم را کوتاه کنم حق اینکه از آرایشگاه به خانه بیایم را ندارم. موهایی که همیشه بعد از حمام مادر با عشق مادری شانه میزد و قربون صدقه ام می رفت. به صورتم دقیق

شدم. صورتی گرد باگونه هایی برجسته که از مادرم به ارث برده بودم. ابروانی مشکی که سایبان چشمانم شده بود. و بعد از ان چشمانم که قهوه ای تیره بود و به نظر هر بیننده ای مشکی می امد و فقط بعضی مواقع قهوه ای بودنش بیشتر به چشم می امد. همه ی اینها در پوستی گندمی جمع شده بود.

بردیا همیشه می گفت صورت باران نمیان گر یک دختر شرقی است. نمی دانستم چرا انقدر برای اولین بار برای اینکه خوب به نظر بیایم تلاش می کنم. دوست داشتم که به نظر تیام زیبا بیایم. پنککم را برداشتم و کمی به زیر چشم هایم زدم. ولی حوصله ی ارایش کردن نداشتم. همیشه همین گونه بود. هیچ وقت تمایلی به ارایش نداشتم و سادگی را بیشتر پسند می کردم. از پله ها پایین می ادمم که صدای صحبت کردن ترانه و بردیا به گوشم خورد. هرچه گوش تیز کردم فایده ای نداشت و صدای تیام به گوشم نمی خورد.

_سلام

با سلام من هر دو به سمت برگشتند و ترانه از جا بلند شد و سلامم را پاسخ گفت. دختر زیبایی بود. و البته شباهت خیلی خیلی زیادی به تیام داشت. زیبا و قد بلند با اندامی موزون و البته همانند برادرش جذاب.

لبخندی زدم و باهاش دست دادم.

_خوش وقتم از آشنایی با شما

_من همین طور. تیام و اقا بردیا خیلی از شما تعریف کردند. و حالا متوجه صحت گفته هایشان شدم.

_هر دو لطف دارندو...شما هم همین طور.

خنده ای کردو گفت: من ترانه هستم. دوست دارم همون تر...

_باران بهتری؟

تیام بود. قلبم داشت از قفسه ی سینه ام خودش را به بیرون پرتاب می کرد. احساس می کردم ترانه صدای تاپ تاپ قلبم را می شنود.لبخندی به تیام زدم و گفتم:

_اره. خوبم...ممنونم

_حالا میشه بگی چی شده بود که هم دیر امدی و هم اینکه توی حیاط گریه می کردی؟

نمی دانستم باید چی بگم که ترانه به کمکم امد و گفت:

تیام...داشتم حرف میزدم ااا. نیامده شروع میکند به حرف زدن. اصلا تو
نسکافه ات کو؟

_میارم. چایی ساز را روشن کردم. تا اب جوش بیاد خیلی مانده. اینم باران.
اصلا مال خودت.

و بعد از اتمام حرفش شروع کرد با بردیا به صحبت.

_ببخشید. این داداش من یکم بی فرهنگه.

خنده ای کردم و او ادامه داد: داشتم می گفتم...من ترانه هستم و ازت خواهش
میکنم که توی این دو هفته ای که من اینجا هستم همان ترانه صدام کن.

_چشم...منم که خودت گفتی بردیا و تیام در مورد باهات صحبت کردند.
پس به معرفی فکر نمی کنم نیازی باشه. ولی اگر سوال داری خوشحال میشم
پرسی..

_من سوال ندا...چرا چرادارم.

از اداهایی که در می آورد خندیدم و او انگشتش را بلند کرد و گفت:

اجازه خانم معلم؟ شما نامزد دارین؟

_نه...نامزد ندارم شاگرد عزیزم.

_خوبه...

_حالا منم دو تا سوال دارم

_در خدمتم...

1_اینکه تو چی؟ نامزد داری؟ 2. اینکه تو مگه دانشگاه نداری دختر؟ دو

هفته اینجا میخوای چی کار کنی؟

_اول اینکه به قول تیا م کی خر میشه بیاد منو بگیره؟ دوم هم اینکه اگه

ناراحتی برم؟

هول شدم و با عجله گفتم: وای ..تورا خدا ناراحت نشو. به خدا مقصودی نداشتم

_می دونم عزیزم. شوخی کردم. اصلا دلیلی برای عذرخواهی نیست. و اما

جوابت. راستش دو هفته از دانشگاه با هزار بدبختی مرخصی گرفتم. من و تیا م

هفته ی اخر این ماه توی تهران اجرا داریم.البته با تیا م فقط یک اجرا دارم و دو

تا دیگه از اجرا ها من و دوستم هستیم و بی کلامه.

_وای...چه جالب.

_در جریان هستم که تیام دارد بهت گیتار را یاد می‌دهد. امیدوارم روزی برسه که تو هم یکی از اعضای گروهمون باشی.

_ممنونم. ولی راستش فکر نمی‌کنم که ان روز برسه.

_بی انصافی نکن. تیام خیلی از کارت راضیه.

لبخندی زدم و در سکوت به پوست کردن میوه پرداختم.

این چند روزی که ترانه هم پیشمون بود خیلی لذت داشت...هرچند که ترانه و

تیام دائما در حال تمرین بودند و ما هم سعی می‌کردیم که مزاحم تمرین

هاشون نباشیم.البته بعضی از شب‌ها هم 4 نفری لب‌اب میرفتیم و ترانه و تیام

برامون اهنگ میزدن و بعضی از شب‌ها هم تیام برامون میخوند. و الحق که

صدای معرکه‌ای داشت.5 روز از آمدن ترانه به خانه گذشته بود که یک روز

که همه دور هم نشسته بودیم گوشی بردیا زنگ خورد. بردیا که تا قبل از

صحبت کردنش باب شوخی و خنده را گذاشته بود و داشت حرف می‌زد با

دیدن شماره افتاده بر گوشیش نیشش تا بنا گوشش باز شد و بدون حرفی بلند

شد و گوشی را روشن کرد و به سمت بالا راه افتاد. با تعجب به بردیا نگاه

کردم. دو سه روزی بود که بردیا از این تلفن های مشکوک و نیش باز کن داشت. وقتی رومو از بردیا که حالا از پیچ پله ها هم گذشته بود گرفتم نگاهم به ترانه افتاد. رنگ صورتش کمی رنگ پریده تر بود و لب هایش به لرزه در آمده بود. ناگهان لامپی بالای سرم روشن شد... یعنی...؟

اما اجازه به فکر های مزخرف ندادم. توی این چند شب ترانه توی اتاق من می خوابید. هرشب با هم روی زمین جا می انداختیم و هر دو روی زمین می خوابیدیم و به حرف مشغول می شدیم.

شب وقتی داخل رخت خواب خوابیدم ترانه بی مقدمه پرسید:

_باران.. تو عاشق شدی؟

دوباره یاد بردیا افتادم...دیگه با این پرسش مطمئن شدم که ترانه به بردیا بی میل نیست...

_باران اگه از سوالم ناراحت شدی متاسفم.

به خودم ادمم. هنوز جواب سوالش را نداده بودم. گفتم: اصلا اینطور نیست...ولی چی شد که یه همچین سوالی پرسیدی؟

_ولش کن...مهم نیست.

_خواهش می کنم بگو...اونوقت منم همه چیو بهت میگم.

می خواستم بدونم که واقعا حدسیاتی که زدم درست بوده یا نه...اما تازه به یاد اوردم که ترانه خواهر تیام هست. و من نمی توانم به او بگم که من شیفته ی برادرش شدم؟!!

اما قبل از اینکه بتونم کاری کنم ترانه شروع به حرف زدن کرد.

_باران خیلی وقته که این حرفمو تو دلم نگه داشتی. چون به هر کسی می گفتم تیام با خبر می شد. و من از این موضوع ترس داشتم. ترسی که تمام روحو و روانم را به هم ریخته. ولی از لحظه ای که تو را دیدم بهت علاقه پیدا کردم. احساس می کنم که چندین ساله که تو را می شناسم.شاید به خاطر اینکه چشات خیلی شبیهش...

سرشو انداخت پایین. هرچند که می دونستم که از چه کسی حرف میزنه ولی برای اینکه ترغیبش کنم برای حرف زدن گفتم:

از کی حرف میزنی ترانه؟

_حدود 3 سال پیش بود. من و تیام داشتیم برای کنکور میخوندیم. البته تیام بیشتر شب ها من را همراهی می کرد و در طول روز یا با بهترین دوستش به کلاس و کتابخانه می رفتند و یا اینکه با هم به خانه می آمدند و در اتاق تیام به درس خواندن مشغول می شدند. من توی شیمی خیلی بهتر از تیام بودم... برای همین بیشتر سوال های شیمی اش را از من می پرسید و من هم سوال های فیزیکم را از او...

با ضربه ای که به در خورد ترانه حرفش را قطع کرد. صدام را روی سرم انداختم و داد زدم: هوی...چته بردیا نصف شبی اینجوری در میزنی؟ چی کار داری؟

اما صدای تیام باعث شد که از طرز حرف زدنم شرمنده بشم...ازم خواست که برم پشت در

در را به آرامی باز کردم و فقط سرم را بیرون کردم و بدنم را پشت در پنهان کردم. گفتم: بله تیام؟ کا...

اما ادامه ی جمله ام در دهانم ماسید و با وحشت به صورت رنگ پریده و بی حال تیام خیره شدم. صدام کمی اوج گرفت و گفتم: چی شده تیام؟ چرا اینجوری ای؟

باران پهلوم درد میکنه. میشه به ترانه بگی چند لحظه بیاد؟

ترانه که صدای تیام را به وضوح شنیده بود با وحشت امد جلوی در و در را کامل باز کرد. منم که با یک تاپ و شلوارک بودم در حین داخل آمدن تیام به سرعت چپیدم بیرون و به سمت اتاق بردیا حمله ور شدم. از طرفی هم به خاطر تیام دل توی دلم نبود. در را باز کردم و به سمت تخت بردیا رفتم. کنار تختش ایستادم و شروع به تکان دادنش کردم. بیچاره با وحشت پرید هوا...

چی شده؟ زلزله است؟

چرا چرت و پرت میگی؟ زلزله کجا بود نصف شبی؟

پس چی شده؟

حال تیام بد شده. میگه پهلوم درد میکنه. تورو خدا پاشو. تزانه دست تنهاست..

بردیا دیگه اجازه ای به من برای ادامه ی صحبتتم نداد و من را پس زد و به سمت پایین شروع به دویدن کرد. داد زد: بردیا کجاااا؟ توی اتاق منه. بردیا راه رفته را برگشت به اتاق من رفت.

منم به دنبالش با پاهای لرزان و بغضی در گلویم راه افتادم. پاهایم یاریم نمی کردند. همان لحظه بردیا در حالی که با صدای بلند ادرس را میداد از اتاق خارج شد. گوشی ترانه دستش بود و نمی دانم به کی ادرس خانه را می داد. همانطور که به سمت اتاقش می دوید داد زد: باران کارت عابر منو و دفترچه بیمه و شناسنامه ی پیام و هرچی که فکر می کنی توی بیمارستان لازم بشه را بردارید و آماده بشوید.

با این حرف بردیا ترانه هم از اتاق پرید بیرون و به سمت پایین شروع به دویدن کرد. ولی من مغزم هنگ کرده بود. نمی دانستم چرا همه مسابقه دو می دهند و در حال دویدن هستند.

بردیا از اتاقش آمد بیرون. لباساش را عوض کرده بود. ولی تا چشمش به من که هنوز وسط راهرو ایستاده بودم و بهت زده نگاه می کردم افتاد یه داد الله

اکبری زد که چسبیدم به کره ماه و برگشتم. تازه فهمیده بودم چه خبره. حالا منم مثل بقیه می دویدم. تیام ناله می کرد و جگرم را کباب می کرد.

ترانه حین آماده شدن هق هق میزد و سعی داشت تیام که چشمش را بسته بود و فقط از درد ناله می کرد را آرام کند. در همین موقع اورژانس وارد شد و بعد از معاینه پزشک رو به بردیا اعلام کرد که اپاندیشش هست و باید سریعا به بیمارستان منتقل بشه.

بردیا هم که برعکس ما کاملا منتظر شنیدن این حرف بود سوئیچ را به طرف من پرت کرد و گفت: شما ها دنبال ما بیاید. من با تیام میرم.

— اقا بردیا میشه من با تیام برم؟

اما پاسخ بردیا به ترانه فقط نخیری بود که هم داد توش داشت و هم عصبانیت و هم احمی که بر روی پیشانیش جا خوش کرده بود.

— بردیا خب بزار بره. مگه حالشو نمی بینی؟

— می بینم. اما تا اونجا میخواد با دونه دونه ناله ها و دادایی که تیام میزنه هق هق کنه. میگم نه یعنی نه.

و بعد هم به دنبال تیام که بر روی برانکارد بود به راه افتاد.

فصل سوم

من و ترانه دیر تر از بردیا اینا رسیدیم. معاینه روی تیام انجام شده بود. قرار بود عملش کنند. وقتی این خبر را بردیا به ترانه داد گریه اش بیشتر شد. نمی دونستم باید چی کار کنم. حال خودمم ریخته بود به هم. از کلافگی دستی به صورتم کشیدم که در کمال تعجب دیدم صورتم خیس خیس است. اما اخه من کی گریه کرده بودم؟

کی اشک هام روی صورتم راه افتادند که من نفهمیدم؟

ساعت ها خیلی سخت گذشتند. هرچند عملی ساده بود. ولی اینکه پشت ان در منتظر و چشم به راه عزیزت باشی سخت است.

دستم و بالا اوردم که ساعت و نگاه کنم. ولی ساعت نبود. یادم امد قبل از خوابیدن روی میز ارایشم گذاشته بودم...دلم میخواست بینم چقدر گذشته. اطراف را از نظر گذروندم تا بینم ساعتی هست یا نه!

ترانه هم آرام شده بود و سرش را به دیوار تکیه داده بود و فقط هر چند لحظه یکبار اشکی از گوشه ی چشمش به پایین می افتاد.

از جایم بلند شدم و به سمت بیرون راه افتادم...بالاخره ساعت را پیدا کردم. ساعت 2:40 دقیقه بامداد را نشان میداد. فکر میکردم دیر تر باشه...اما نبود. زمان هم دیر می گذشت.

به اخر راهرو نگاهی انداختم.دلم نمیخواست دوباره پشت ان در برگردم.پله ها را یکی پس از دیگری پایین رفتم. هوای ازاد نیاز داشتم. به محوطه ی بیمارستان که رسیدم یک صندلی پیدا کردم و نشستم. پاهایم دیگه قدرت نگه داشتن وزن بدنم را نداشت!

چشم هایم را بستم و سعی کردم فکرم را خالی از هرچیزی بکنم.داشتم موفق میشدم که با صدای اژیر و بعد از ان هم گریه و شیون یه سری زن هرچی رشته بودم را پنبه کرد.

بلند شدم و نزدیک شدم. جمعیت زیادی بودند.وقتی بیماران را از امبولانس خارج کردند احساس کردم خون توی رگ هام یخ بست. بلندش کردند و

روی برانکار د گذاشتنش. نگاهم به لباسش افتاد. مثل همه عروس ها لباسش پر از تور بود و زیبا...

مثل همه ی عروس ها لباسش سفید بود و زیبا...

اما نه! دیگه سفید نبود... از خون خودش و عشقش رنگین شده بود. نگاهم را گرداندم... داماد رو که او هم غرق خون بود از اورژانس خارج کردند. اجازه ی ورود همه را به داخل سالن ندادند. با صدای اخ گفتن ضعیفی که نمی دانم چه شد که توی ان همه سر و صدا شنیدم به سمت دیگری چرخیدم. دختری هم سن و سالای خودم به روی زمین افتاده بود. بی صدا اشک می ریخت. به سمتش رفتم و بی هیچ حرفی دست به زیر بازویش انداختم و بلندش کردم. او هم حرف نمی زد.

فقط لحظه ای سرش را بلند کرد و نگاه کوتاهی بهم انداخت. از اب خوری برایش ابی اوردم و سرش را روی شانه های خودم گذاشتم و سعی کردم ارومش کنم.

نمیدانم چرا هیچ کس محلی به او نمیداشت. جمعیت زیادی بودند ولی همه غافل از او.

دیگه هق هق نمی کرد... فقط اشک هایش دونه دونه گونه هایش را بوسه باران می کردند.

_باهشون نسبتی داری؟

با بغضی که باعث لرزش صدایش میشد گفت: خواهر عروسم...

دلم به حالش سوخت... بیچاره چه حالی داشت. ولی تعجبم از این بود که اگر خواهر عروس است که بقیه باید هوایش را داشته باشند. نیم نگاهی به آن سمت انداختم ... ولی اخه چرا؟

دیگه باید می رفتم. میخواستم بینم تیام در چه وضعیتی است. آرام ازش پرسیدم: میتونی خودتو نگه داری؟

_اره... ممنونم... اذیتت کردم. شما دیگه بفرمایید.

_نه اصلا هم اینطور نیست. این چه حرفیه میزنی اخه؟ ... میخوای برم یکی را صدا کنم که پشت باشه؟

_نه ممنونم. نیازی نیست... او نا خانواده داماد هستند. کسی از خانواده من انجا حضور ندارد.

چشم هایم را گرد کردم و نگاهش کردم.

اما حرفی نزد و بلند شد که داخل سالن بشه. اما من هنوز انجا ایستاده بودم...

وقتی به طبقه ای که اتاق عمل در آن بود رسیدم بردیا به سرعت به طرفم آمد و

از بازوم یک نیشگون گرفت که دلم ضعف رفت. بردیا هیچ وقت از این کارا

نمی کرد. عصبانی شدم...

چته؟ چه مرگته؟ بازوم کبود شد!

به جهنم... کجا رفته بود؟ این دختره غش کرد. من بیچاره هم نمی دانستم

باید چی کارش کنم. تو اون هیری ویری تیام را هم آوردند بیرون... حالا خانم

کجاست؟ رفته بچرخه و خوش بگذرونه؟!

اوه... پس تیام را آوردند بیرون...

تیام چی شد؟ خوبه؟ کجاست؟

ا؟ یادت افتاد؟... میگم جواب من را بده؟

اقای محترم چرا داد میزنید؟ اینجا بیمارستانه! کمی شعور داشته باشید...

بردیا به دخترکی که مانتو سفیدی داشت و مقنعه سرمه ایش صورت گرد و سفیدش را در بر گرفته بود و سر بردیا جیغ جیغ می کرد چنان خشمگین نگاه کرد که گفتم دختره الان 4 تا سخته را زده و به ابدیت پیوست...

اما بیچاره نه حرفی زد و نه سخته کرد... فقط دوتا پا داشت و 6 تای دیگه هم قرض کرد و الفرار....

_خب کجا بودی؟

باز به من بیچاره گیر داد... ولی می دانستم چون نخواییده و بابت تیام هم نگران بوده..دیگه نخواستم عصبانیش کنم به همین خاطر گفتم: بابا جایی نرفته بودم که الکی داد و هوار می کنی! رفته بودم توی محوطه بیمارستان...به خدا از سر درد داشتم می مردم.خواستم یکم هوا بخورم.

کمی اروم شد ولی بدون حرف پشتش را به من کرد و رفت.به دنبالش که قدم های تندی برمی داشت دویدم و به بازوش چسبیدم و گفتم: ترانه کجاست؟

نگاه بی حالش را بهم دوخت و گفت: توی اورژانس بهش سرم زدند...برو پیشش.من میرم پیش تیام.

_وضعیت اون چطوره؟

_دکترش راضی بود. خدارو شکر به خیر گذشته.

تیام دو روز بعد به خانه امد. باز هم آرامش را خانه بدست آورده بود. منم که دیگه هیچی!

یکی باید منو جمع میکرد. تیام شده بود شمع و منم پروانه.هی به دورش میچرخیدم. یک بارم که ترانه خواب بود و ساعت دارو های تیام شده بود خودم رفتم اب پرتغال براش گرفتم و با قرصاش بردم براش. وارد اتاقش که شدم دیدم خوابه.ارام بالای سرش رفتم و صداش کردم...اما بیدار نمی شد. چه خر و پفی هم می کرد. ایش...انقدر از مردایی که خر و پف می کنند بدم میاد...ارام بهش نزدیک شدم و بالشتش را زیر سرش صاف کردم. دیگه خر و پفش بند آمده بود. نفسش بهم می خورد...داشتم خودمو کنار می کشیدم که یهو چشماشو باز کرد.

احساس مجرمی را داشتکم که موقع ارتکاب جرم بگیرنش. قدرت عکس العملم را از دست داده بودم و فقط نظاره گر تعجبی که توی نگاهش بود بودم.

باران...

به خودم امدم...وای خدای من...چه موقعیت بدی بود. صورتم را که فقط کمی با صورتش فاصله داشت را سریع کشیدم کنار. ولی نباید خودم را می باختم! اصلا من چرا انجا بودم؟.....چرا؟چرا؟

ولی هرچه فکر می کردم چیزی به خاطر نمی امد.بهرتر دیدم که فرار کنم و نگاه سرزنش امیز تیام را ببینم. برگشتم که خارج بشم که نگاهم به اب پرتغالی که روی پاتختی قرار گرفته بود افتاد...اوه خدایا ممنونم که ضایعم نکردی و بهم نشون دادی چرا اونجا بودم.

خرامان خرامان و در کمال خونسردی ای که فقط ظاهری بود به سمت اب پرتغال رفتم و برداشتمش را گفتم:

وقت قرصاته...ترانه خوابه. نخواستم بیدارش کنم. خسته است...چقدر تو خواب خر و پف می کنی؟ سه ساعت هی بالشتت را تکان میدادم ولی فایده ای نمی کرد...بلند شو قرصتو بخور...

روی تختش نشست و حین اینکه قرص و لیوان را از دستم می گرفت تشکر کرد. وقتی قرصشو خورد خواستم از اتاق خارج بشم که با صدا کردنم توسطش متوقف شدم...

_باران..

چقدر باران گفتنش را دوست داشتم...ایی...حالم بد شد! من که همیشه این شخصیت ها را که توی رمان ها همش قربون صدقه طرف توی دلشون می رفتند و مسخره می کردم حالا خودم شدم مثل خودشون...گفته باران که گفته. لابد میخواه دستور بده پسره پر رو.ابروم را بالا انداختم و گفتم:

.بله؟ چیزی میخوای؟

_نه

_پس چی؟

لبخندی را زینت بخش صورتش کرد و گفت: تو که میخواستی برای قرص خوردن بیدارم کنی پس دیگه چرا بالشتم را تکان میدادی تا خر و پف نکنم؟

— یعنی چی؟

— یعنی اینکه به جای اینکه بالشتو تکان بدی کافی بود بیدارم کنی تا هم قرص را بخورم هم اینکه دیگه خر و پف نکنم...

واقعا چرا خودم اینکارو نکرده بودم... نمی دانستم باید چی جواب بدم... دهانم نیمه باز بود تا حرفی بزنم اما دریغ از یک کلمه که از دهانم خارج بشه.

این دفعه دیگه جدی جدی گند زده بودم. می دانستم داره مسخره ام میکنه... دلم ازش گرفت. من به خاطر اون این وقت شب بلند شدم که قرصشو بدم حالا اون... نگاهی از سر رنجیدگی بهش انداختم و از در خارج شدم. صداش را از پشت در که صدایم میکرد را شنیدم و بی توجهی کردم.

هنوز پشت در بودم که ترانه با شیشه اب و لیوان خواب الو خواب الو به سمتم می امد. وقتی من را پشت در اتاق تیام دید سر جایش بدون حرکت ایستاد... خدای من... حالا این یکی را چی کار کنم؟ چرا همه امشب کمر همت بستند که میچ من بیچاره را بگیرند.

— باران تو اینجا چی کار میکنی؟ تیام چیزیش شده؟

_نه عزیزم...ساعت گوشت که برای قرص تیامم گذاشته بودی زنگ خورد دیدم خوابی ساعت را قطع کردم . خودم امدم و قرصشو دادم.

_وای شرمنده با...

دیگه حوصله شنیدن حرف های کلیشه ای ترانه را نداشتم. به سمت پله ها به راه افتادم و فقط گفتم : خواهش می کنم.

سر جایم دراز کشیدم و چند دقیقه بعد ترانه هم امد.

نیم ساعتی بود که دائما غلت میزدم و فکر نگاه تمسخر امیز تیام رهایم نمی کرد. خوابم نمی برد . اخه یعنی چی در مورد من فکر می کرد؟

اصلا چرا من قرصشو دادم؟ ... که چی اخه بالشتش را تکان دادم تا خروپف نکنه؟ اصلا یکی نیست بگه خروپف میکنه که بکنه...به تو چه اخه دختره ی فضول؟

_خوابت نمی بره؟

_تو بیداری هنوز؟

_اره...منم خوابم نمی بره...میخوای بخوابی؟

_ واگه نخوام چی میشه؟

_ ادامه حرفای اونشبم را میزنم... راستش من و تیام پس فردا صبح میریم تهران برای اجرامون. دلم میخواد قبل از رفتن خودمو خالی کرده باشم.

جیغ کوتاهی شیدم و سر جایم نشستم و گفتم : من دو روز نمیخوابم.. در بست در اختیارم دختر....

_ خوابت نمی بره؟

_ تو بیداری هنوز؟

_ اره... منم خوابم نمی بره... میخوای بخوابی؟

_ واگه نخوام چی میشه؟

_ ادامه حرفای اونشبم را میزنم... راستش من و تیام پس فردا صبح میریم تهران برای اجرامون. دلم میخواد قبل از رفتن خودمو خالی کرده باشم.

جیغ کوتاهی شیدم و سر جایم نشستم و گفتم : من دو روز نمیخوابم.. در بست در اختیارم دختر....

_ تا کجاش گفته بودم؟

کمی فکر کردم و گفتم: برو بابا... من یادم نیست دیشب شام چی خوردم! ازم میپرسی چی میگفتی؟

با حرف من به نقطه ای از اتاقم خیره شد و بعد از کمی تأمل گفت:

_ اهان... خودم یادم اومد. تا اونجا گفتم که داشتیم برای کنکور می خوندم... درست می گفت... خودمم یادم امده بود.

_ اره اره.. تا اونجا گفتمی که شیمی تو خوب بود و فیزیک تیام...

_ درسته... خب پس یادت اومد؟ نیاز به تکرار نیست خانم حافظه؟

_ مسخره کردن ممنوع... اره... ادامه بده.

_ خلاصه اینکه تقی به توقی می خورد این تیام پشت در اتاق من بود و سوال داشت. منم که خودم درس داشتم و تیام نمی گذاشت به درس برم شروع به داد و هوار می کردم. این ماجرا ادامه داشت تا اینکه یه روز سوال فیزیک داشتم...

هر کاری می کردم نمی توانستم حل کنم و به بد مشکلی خورده بودم. به پشت در اتاق تیام رفتم که از پشت در صدای هم درس تیام را شنیدم... خواستم برگردم که دیدم در مورد من حرف میزنند... دوست تیام که می دانستم اسمش بردیا است...

(به محض اینکه اسم بردیا را آورد به من نگاه کرد... شاید از ادامه دادن حرفش واهمه داشت ولی سعی کردم که با نگاهم بهش اطمینان خاطر بدم که من تنها برای او مثل سنگ صبورم)

لبخندی زد و در ادامه ی حرفاش گفت : بردیا می گفت " خب برو از خواهرت بپرس... اونکه همیشه اشکالای تو شیمی مونو میتونه جواب بده... البته لابد معلمشون خوب بوده... وگرنه این دخترا که عقلشون به این چیزا نمیرسه..." اولش عصبی شدم. ولی وقتی تیام به دفاع از من بلند شد اروم شدم. هرچی بردیا اصرار می کرد که تیام بیاید و از من اشکالشون را بپرسه تیام قبول نمی کرد و می گفت الان برم دوباره داد و هوار می کند... بزار اخر شب ازش می پرسم و فردا بهت می گم.

لبخندی از ضایع شدن بردیا روی لبم جا خوش کرد. خواستم برگردم که نگاهم به برگه ای که سوال فیزیک توش بود افتاد... خودم باید چی کار می کردم... اخه من اشکالم جوری بود که اگه نمی پرسیدم نمی توانستم سوال های بعدی را هم حل کنم. بالاخره دلم را به دریا زدم و چند تقه به در زدم.

تیام به جلوی در آمد و تا من را دید نیشش باز شد... وقتی گفتم اشکال دارم بردیا قهقهه ای سر داد که خود تیام هم تعجب کرد. چه برسه به من که اون را تنها زمانی می دیدم که وارد خانه می شد یا اینکه قصد رفتن داشت... تازه هر موقع هم میدیدمش سرش تا روی سینش پایین بود.

خلاصه هم بردیا اشکال من را رفع کرد و هم اینکه من اشکال اون دو را... و البته...

و البته اینکه از اون موقع سه نفری درس می خونیدید... نه؟

گونه های ترانه از به یاد آوردن ان روزها رنگ گرفت و با سر حرفم را تایید کرد. اما لبخندی که تازه به صورتش روح داده بود محو شد و گفت: نزدیک به 10 ماه شب و روز با هم درس میخوندیم... الحق که داداش خرخونی داری... البته تیام میگه هنوزم همون جوریه. با هم کتابخونه می رفتیم... باهم

گردش می رفتیم... شوخی... خنده. منم شده بودم مثل تیم برای بردیا... اما اون برای من...

ترانه سرش را پایین انداخت و دیگه هیچی نگفت...

اروم اروم شونه هاش می لرزید. اونم هم درد من بود. به آرامی بغلش کردم و اون در اغوشم می گریست... اما چرا من همیشه برای همه باید اغوش باشم تا بگریند... پس من چی؟ من برای کی خودم را خالی کنم؟ ساعت گوشیم که برای نماز گذاشته بودم به صدا در امد. باورم نمی شد..

اذان صبح را هم گفته بودند و ما هنوز بیدار بودیم...

ترانه را از خودم جدا کردم و گوشیم را خاموش کردم و گفتم:

ترانه میای با هم نماز بخونیم؟

_نماز؟

_اره.. پاشو با هم بخونیم... میخوام انرژی بگیرم تا حالا من برات درد و دل

کنم!

_مال من از داداش جنابعالی بود... تو را کی درد داده؟

جوابش را ندادم و به سرویس داخل اتاقم رفتم. کوبید به در و گفت: هوی... بد جنس... بهت میگم تو را کی درد داده؟

وضوم را با آرامش خاطر گرفتم و خارج شدم. ترانه از فضولی در حال انفجار بود و هی این پا اون پا می کرد. چادر نمازم را به سرم انداختم و دستام را کنار گوشم گذاشتم و گفتم:

داداش تو...

سریع قامت بستم تا اجازه سوال پرسیدن را بهش ندم. وسط نماز داشتم از خنده غش می کردم. دیگه هیچ صدایی از ترانه نمی آمد. نمازم را خواندم و برگشتم به سمت ترانه تا چادر را به اون بدم که دیدم همونجوری ایستاده و به نقطه ای خیره شده.

پقی زدم زیر خنده و گفتم:

_خوبی تو... مگه من چی گفتم؟ مگه تو گفتی داداش من را دوست داری من خسیس بازی در اوردم؟ مگه من چمه؟ دختر به این ماهی... خوبی... خانمی...

میخواستم همین جوری ادامه بدم که با بالا آمدن دست ترانه سکوت کردم. قیافه ترانه اصلا به شوخی نمی خورد. کاملا جدی بود. آرام بلند شد و به سرویس رفت. حالا نوبت ترانه بود که من را بازی بده.

وقتی نمازش را تمام کرد کنارم روی رخت خواب دراز کشید و گفت:
باران من را ببخش...

چته؟ چی میگی؟ مگه چی کار کردی؟

باران نخند... دارم جدی می گم... فقط میتونم بگم من را ببخش.

نیشم بسته شد. گفتم: برای چی؟

باران فراموشش کن. شما دوتا بهم نمی رسین... هیچ وقت.

(هیچ وقت را انقدر قاطع و محکم گفت که احساس کردم تمام وجودم خالی از روح شده)

باید خودم را بدست می اوردم. باید... باید... باید...

خنده ای عصبی کردم و گفتم: برو بابا... واقعا جدی فکر کردی من عاشق داداش خودخواه جنابعالی شدم؟ عمرا! فکر کن دوبار....

لبخند تلخی زد که فقط یک معنی می داد... اونم اینکه: "خر خودتی"

و واقعا هم خر خودم بودم... اما چرا هیچ وقت.. مگه من چمه؟ شاید پای کس دیگه ای در میون باشه... درسته... حتما همین طوره.

باید دیگه به تیام فکر نکنم.. و این با در گیر کردن خودم تو مسئله ی دیگه ای ممکن است... اما هر کاری کردم نتونستم ذهنم را باز هم خالی کنم.

دائما صدای ترانه توی گوشم می پیچید (هیچ وقت) انقدر فکر کردم و فکر کردم تا همزمان با اشکی که از گوشه ی چشمم بیرون می چکید به خواب رفتم... ..

دائما صدای ترانه توی گوشم می پیچید (هیچ وقت) انقدر فکر کردم و فکر کردم و فکر کردم تا همزمان با اشکی که از گوشه ی چشمم بیرون می چکید به خواب رفتم....

پاشو تنبل خانم.... بابا پاشو دیگه. از ساعت 10 تا حالا دارم صدات می کنم.

با رخوت لای چشم هایم را باز کردم و گفتم: مگه ساعت چنده؟

_ تازه میگی ساعت چنده؟ ... سر کار خانم ساعت از یک و نیم هم گذشته.

نمی خوای بیدار بشی؟

از تعجب احساس کردم شاخ هایی است که روی سرم سبز میشود.

_ چرا بیدارم نکردی؟

_ اول خودم خواستم بگذارم بخوابی. اما بعد خواستم پیام سراغت که تيام

نگذاشت. گفت مزاحمت نشم.

کش و قوسی به بدنم دادم و از جایم بلند شدم.

_ این چه حرفیه؟ مزاحم کدومه دیگه؟

نگاه ترانه گویای ان بود که چشم هایم از گریه بدجور باد کرده و مایه ی ابرو

ریزیه. نگاهش رنگ دلسوزی داشت. اما نباید دیگه خودمم دلم برای خودم

بسوزه. چه برسد به اینکه کس دیگه....

_ راستش اگر منم دلم میخواست بیدارت کنم برای این بود که این روز اخری

را بیش تر با هم باشیم.

از اینکه قرار بود ترانه بعد از دو هفته برگردد دلم گرفت. دوست خوبی بود. مثل آرام. با به یاد آوردن آرام تازه یادم افتاد که آرام را این چند وقت که ترانه آمده بود فقط سر کلاس می دیدمش و اصلا وقت نشده بود تا در مورد حسام با هم صحبت کنیم.

با ترانه به طبقه ی پایین رفتیم که با سبدهای پیک نیک که جلوی در ساختمان بودند مواجه شدم. بردیا که تازه من را دیده بود شروع به غرغر کرد:.

خرس انقدر که تو می خوابی نمی خوابه! نکنه مرض پرض گرفتی؟ من حوصله نعل کشی ندارم ااا.

بردیا زبونت و گاز بگیر. بیچاره دیشب جور ترانه خانم را که داشت هفت پادشاه را خواب می دیدرا کشید و امد بالای سر من و غرصم را داد. برای همین هم تا الان خواب بود. دیشب نخوابیده...

بردیا پوزخندی زد و با حالتی مسخره گفت: بارااااان؟

تیام_اره...باران

_تيام جان تو مطمئني حالت خوبه ؟

_يعني چي؟

_يعني اينكه باران بميره هم از اين كارا نمي كند. باران به خاطر من كه برادرشم از خوابش نمي گذره اين كارا رو نمي كند...اونوقت...

تيام نگذاشت برديا به حرفاش ادامه بده . خنده اي كرد و گفت: شايد به خاطر من بكنند...

احساس كردم تمام وجودم داره يخ ميكند. نوک انگشتم به شدت سرد بود و حتى طاقت نگه داشتن عينكم را كه در دستم بود را نداشتم.

وقتي به خودم امدم كه برديا داشت صدام مي كرد تا به داخل اشپزخانه بروم. خواستم داخل اشپزخانه بشم كه از كنار تيام گذشتم. نگاهش سراسر پشيمان و نادم بود. با نگراني اي غير قابل وصف داشت به من نگاه مي كرد.

وارد اشپزخانه كه شدم برديا پشت به من رو به پنجره اشپزخانه كه منظره ي اشپزخانه را نشان ميداد ايستاده بود.

_جانم؟

میخوایم بریم جنگل... برو کارات و بکن تا بریم.

باشه...

چرا ایستادی... خب برو دیگه.

یعنی فقط همین را می خواستی بگی؟

نه... اما در این مورد بعدا که تنها شدیم صحبت می کنیم.

نمی شه الان بگی؟ اخه کمی کنجکاو شدم.

نه نمی شه.

چرا؟

چون باید کمی تنبیه بشی.

هر کسی هم بخواد تنبیه بشه بالاخره باید جرمش را بدونه. اون بد بختی را هم که می خواهند دار بززند اول بهش می گویند که دلش چیه بعد دارش می زنند. اصلا شاید نیازی...

_انقدر حرافی نکن... برو آماده شو که تا حالا شم خیلی دیر شده. می خواهیم زودتر راه بیفتیم.

_هیچ وقت نمی گذاری حرفم را کامل بزنم.

_خب اول حرفتو کامل بگو و بعدشم برو آماده شو.

با غیض رومو برگردوندم و گفتم: نمی خوام... به قول تو حرافی نمی کنم.

از کنارم بی تفاوت رد شد و گفت: بعضی موقع ها اصلا از این لوس بازی هات خوشم نیاید. همش هم تقصیر بابا است که انقدر تو را لوس کرده.

واقعا من لوس بودم؟ اما چرا خودم این را احساس نمی کردم... به نظر خودم که خیلی هم جدی و با ثبات بودم.

_باران! کجایی تو دختر؟ بیا آماده شو دیگه.

من نمی دونم ترانه این همه انرژی را از کجا می آورد؟

وقتی آماده شدیم همه سوار ماشین بردیا به سمت جنگل به راه افتادیم. هرچند که جنگل را هم دوست داشتم. ولی آرامش دریا را به همه چی ترجیح می دادم. زیر اندازی پهن کردیم و بساطی را که تمام زحمت جمع اوری اش را ترانه

کشیده بود را روی ان قرار دادیم. بردیا و تيام شروع به وصل کردن تور واليبال کردند تا کمی بازی کنیم...من با کمی من من گفتم:

_مگه ناهار نمی خورید؟ ساعت 2:30 دقیقه است!

_ابجی خانم شما تا لنگ ظهر خواب بودی و هیچی نخوردی. ما صبحانه را زدیم تو رگ و حالا حالا ها هم گرسنه نمی شویم.

و بعد از اتمام حرفش در حالی که سعی در بستن تور داشت رو به ترانه گفت: ترانه خانم چیزی داریم به این خواهر شکموی بنده بدیم تا کمی دست از غر زدن بکشه؟

ترانه با لبخندی به بردیا نگاه کرد که کیسه تهوع لازم شدم...اما تا نگاه از محبوب گرفت شروع کرد به در آوردن خوراکی ها.

الحق که خانمی بود برای خودش. همه چی با خودش آورده بود. کمی نان و پنیر و خیار خوردم و بعد از ان هم چهار نفری از فلاکسی که ترانه آورده بود چایی گرمی خوردیم که واقعا هم تو اون هوا بهمون می چسبید.

قرار شد 4 نفری والیبال بازی کنیم. ترانه تمایلی به بازی نداشت. ولی بردیا دائما بهش اصرار می کرد که او هم بازی کند.

_بابا بردیا این خواهر من را ولش کند. من میدونم اون دردش چیه...

من که کاملاً از ماجرا پرت بودم بی حواص گفتم: دردش چیه؟

_حالا باران من یه چیزی گفتم... تو چرا جدی می گیری... منظور من این نبود که اون حتماً یه دردی داره که... اَخه ترانه بازی والیبالش افتضاحه. اصلاً خوب بازی نمی کند. برای همین هیچ وقت تو بازی شرکت نمی کند.

_اره ترانه؟

_اره باران جون... بابا چرا اینجوری نگاه می کنی؟ خب بلد نیستم دیگه!

_اَخه ترانه خانم مشکل اینجاست که باران به طور حرفه ای بازی می کند.

برای همین فکر می کند همه خانم ها مثل خودش هستند.

دوست داشتم ترانه هم از این روز آخری لذت ببره تا اینکه تنها بشینه و بازی

ماها رونگاه کند. برای همین هم گفتم:

من و ترانه توی یک تیم... شما دوتا هم توی یک تیم.

دستم را به طرف ترانه که هنوز روی زیر انداز نشسته بود دراز کردم و گفتم:
پاشو گل دختر که امروز روز من و توئه.

_وای...نه باران...من نه.

با لحن کش داری گفتم: ضایم نکن دیگه...پاشو که میخواهیم بریم سوسکشون
کنیم.

نگاهی از سر استیصال بهم انداخت و دستم را گرفت.

وارد زمین شدیم و اولین سرویس توسط تیم زده شد. بازی واقعا جدی بود.
بردیا هم هر بار با فرود آمدن توپ روی زمین ما داد و هواری راه می انداخت
که مامانم توی خونه می فهمید که بردیا اینا امتیاز گرفتند. والبته اینکه واقعا
این ترانه بازیش بد بود. نمی دونم این بشر چه علاقه ای به ساعد داشت. در هم
حالت دستش را به صورت ساعد زدن می گرفت. هیچی نمی گفتم. وقتی
بیست و پنجمین توپشون توی زمینمون افتاد به جای اینکه ناراحت باشم فقط از
قیافه ی ترانه می خندیدم.

از شدت عصبانیت انقدر سرخ شده بود که دودهایی را که از گوشاش بیرون
می زد را می دیدم. وقتی بردیا یا سر و صورتی خیس داشت از کنارش رد می

شد اروم در گوشش چیزی گفت که نفهمیدم. ولی هرچی بود مثل ابی روی
اتیش بود. ترانه هنوز با نیش باز وسط زمین بازی ایستاده بود.

به نزدیکش رفتم و گفتم:

چیه؟ داغ کردی؟

یک تای ابروش را بالا انداخت و گفت: همش تقصیر توئه دیگه...چی می شد
یکم بیشتر سعی می کردی؟ ایش ش ش.

دهنم از تعجب کاملا باز مونده بود. چون در اصل ترانه و تیام بازی نمی کردند.
تیام که بیشتر ایستاده و بود به خاطر دردی که از جای بخیه های تازه کشیده
شده اش ساطع میشد نمی توانست بازی کند و ترانه هم که فقط بلد بود واسه
من ساعد بزند.

حالا من "بیشتر سعی می کردم؟"

به نزدیک زیر انداز که رفتم دیدم تیام دراز کشیده. سعی کردم بی تفاوت باشم
ولی باز هم نتوانستم. ارام دهانم را به کنار گوش ترانه بردم و گفتم:

تیام چیزیش شده...؟

ترانه نگاهی زیر زیرکی به تیام انداخت و اون هم به آرامی در کنار گوشم زمزمه کرد:

درد داره...مثل اینکه همین یه ذره ای هم که دویده بهش فشار امده.

یه مدتی همه در سکوت روی زمین نشسته بودیم. البته بجز تیام که دراز کشیده بود و دستش را هم سایه بان چشمهایش کرده بود.

بردیا - تیام خوبی؟

_اره داداش...شماها برید ادامه ی بازیتونو بکنید. من ترجیح میدم یکم دراز بکشم...پاشو برادر من.

_نه دیگه...منم خسته شدم. شماها چطور؟

_من که داغونم...باران را نمی دونم.

_منم همین طور. بی خیال. مهم اینه که اقایون سوسک شدند.

تیام لای چشماشو باز کرد و خیره به چشمانم گفت: ما سوسکیم؟

لبخندی زدم و سرم را با شیطنت تکان دادم.

خنده ای شیطانی کرد و گفت: باشه...هرچی شما بگین. اصلا ما سوسک.
و به آرامی به بردیا چشمک زد که از دید من پنهان نماند...خدا به دادمان برسد.
معلوم نیست به چه فکری افتادند.

شروع کردیم رای گیری که چه کاری کنیم. با جمع ارا به این نتیجه رسیدیم
که تیام و ترانه برامون بزنند و تیام هم برامون بخونه... که البته با مسخره بازی
ها و اصرار تیام که بعد از اعلان نظرش بردیا هم با او هم دست شد قرار شد هر
کس یک شعر بخونه....

اولین نفر نوبت ترانه بود....

با جمع ارا به این نتیجه رسیدیم که تیام و ترانه برامون بزنند و تیام هم برامون
بخونه... که البته با مسخره بازی ها و اصرار تیام که بعد از اعلان نظرش بردیا
هم با او هم دست شد قرار شد هر کس یک شعر بخونه....

اولین نفر نوبت ترانه بود....

باید اعتراف کنم ترانه هرچند که والیبال افتضاحی داشت صدای محشری داشت...وقتی همه با نظر سنجی موافقت کردیم خود ترانه پیشنهاد کرد که اول خودش بخونه...

همه براش دست زدیم و بالاخره با کلی شوخی و خنده شروع کرد:

چشات آرامشی داره که تو چشمای هیشکی نیست

میدونم که توی قلبت

بجز من جای هیشکی نیست....

ترانه فقط قسمتی از اهنگ را خوانده بود که تیام شروع به نواختن کرد. مثل همیشه عالی می زد. عالی و بی نظیر. تیام...مردیکه خواهرش بهم گفته بود دست نیافتنی... اما چرا..؟

چقدر خوشتیب بود...مثل همیشه عالی لباس پوشیده بود. یک پلیور طوسی با شلوار جین سرمه ای. صورت استخوانی و مردونش...با ابرو های پر و مشکی اش..وای که چقدر اون صورت جذابش را دوست داشتم. دیگه یواش یواش

دوست داشتم پیرم یه ماچ محکم بکنمش که سرش را بلند کرد و بهم نگاه کرد. از نگاهش غافلگیر شده بودم. ولی دوست نداشتم خودم را لو بدم..لبخندی بهش زدم و از او رو گرفتم و به بردیا خیره شدم!...

صورت بردیا را نمی دیدم.سرش را کاملا انداخته بود پایین. اندازه ی تمام دنیا دوسش داشتم. کاش هیچ وقت زنش ازم نگیرتش.

غلط کرده. بچه پر رو. اصلا نمی گذارم زن بگیره. زن می خواد چی کار؟ اصلا هر وقت من شوهر کردم اونم زن بگیره....حالا شوهر کجا بود توی این قحطی شوهر؟!!

از بردیا هم گذشتم. به ترانه نگاه کردم که جو گیر شده بود در حد لالیگا و رفته بود تو حس. چشماشو بسته بود و میخوند...ولی خدایی این خانواده کلا صداهاشون عالیه. مثل خانواده ما. مخصوصا زمانی که میریم توی حموم ... به قول مامان خاندان بردباری ها اگه وارد خوانندگی می شدند همه فرار می کردند.

_هورا...هورا...به افتخار اجی ترانه...

با این بچه بازی های تیام فهمیدم اهنگ تموم شده.

یکی نیست بهش بگه دست و پاتو اره کن نی نی کوچولو. هورااا هورااا راه انداخته واسه من. بی مزه. من و بردیا هم برای ترانه دست زدیم. ترانه هم که ماشالله بی جنبه در حد لالی... نه نه این دفعه دیگه لالیگا نه. بد تر. در حد تیم ملی اورو گوئه. نیششو باز کرده بود تا اورست و هی به بردیا می گفت:

اقا بردیا واقعا خوب بود؟

انگار این داداش ما با اون صدای نکره اش کارشناس تشخیص صداست. دوباره گوشه بردیا زنگ خورد و این نیش ترانه بسته شد. باز خوبه گوشه بردیا زنگ زد. و گرنه تیام بردیا را می کشت. انقدر که این ترانه تابلوئه. همچین به بردیا نگاه میکنه که انگار داره برت پیت نگاه میکنه.

_الو سلام مامان خوشکلم... چطوری؟

پس مامان پشت خط بود. وای قیافه ی ترانه دیدنی بود. همچین نفس راحت کشید که تیام هم فهمید داستان از چه قراره و خانم یه دل نه صد دل عاشق سینه چاک این بردیا ی در پیته...

_باران گوشه تو خاموشه؟

_اره...شارژ نداره خاموش شده.

_اره مامان. گوشیش شارژ نداشته.باشه. حالشو میگیرم. تو خودتو ناراحت نکن. اوکی مامی جونم. پس از من خدافظ...به بابا سلام برسون.

بردیا گوشی را داد دست من و خودشم به سمت تيام رفت.

_سلام مامان بی معرفت خودم.

_خیلی پر رویی باران..من باید به تو زنگ بزنم؟ از اسمان به زمین می باره یا از زمین به اسمان؟

_اوخی...چیه مامانم؟ باز دوباره چی شده که داری سر من خالی می کنی؟

_چیزی نشده.

_چرا...مامان لوس من هر وقت چیزی شده باشه اینجوری داد و هوار میکنه.

_تو ادم بشو نیستی دختر. چند دفعه گفتم ادم با بزرگ ترش اینجوری حرف

نمی زنه؟

_خب با آدددددم. نه با من.

استغفرالله. چی بگم به تو اخه؟ پس خودتم میدونی که از ادم ها به دوری..نه؟

اره مامان جون. می دونم. من فرشته ام.

واه واه. یکم خودتو تحویل بگیر.

چشم عزیز دلم. حالا که تو گفتی حتما.

انقدر وقت من و بگیر.

خوبه شما زنگ زدی...من وقت شما را گرفتم؟

اخ. دختر خوب شد گفتی. هواس برای ادم نمی ذاری که. میدونی امروز کی زنگ زد؟

اخ جوووووون.

مگه میدونی که کی زنگ زده؟

اره.

مگه به خودتم زنگ زده؟

_نه..معلومه که نه.

_پس از کجا میدونی که کی زنگ زده؟

_خب هر دختری وقتی مامانش اینجوری باهاش حرف می زند میفهمه که کی زنگ زده دیگه.

_یعنی چی؟ چرا چرت و پرت میگی؟

_مگه خواستگار زنگ نزده؟؟؟ اخ خدا...انقدر هی گفتم "ای اسمون کبود
 واسه همه بود واسه من نبود" که بالاخره واسه منم خواستگار اومد. هی مامان
 منم دیگه رفتنی شدم. مامان من شرایطشو می پذیرم. نظر من مساعده. فقط زمان
 عقد را به من خبر بدین. مامان من دیگه باید برم. کلوی نداری؟
 _باران من واقعا از تو قطع امید کردم. تو هیچ وقت ادم نمی شی.

_ا؟ مامااان!

_مامان و زهر مار. مامان و زهر حلاحل. ادم به مامانش میگه اخ جون شوهر؟

_مامان من من اگه به تو نگم به کی بگم اخه؟

_بگو غلط کردم!

۱؟ واسه چی؟ خب دلم شوهر میخواد. مگه چیه؟

۲ باران... به ولای علی دارم عصبانی میشم ااا.

اوه اوه. اصولا مامان من وقتی میگفت به ولای علی یعنی عصبانی هست. دیگه

نیازی نیست عصبانی بشه. از در غل کردن و شکر خوردن وارد شدم و گفتم:

۳ به جون بردیا شوخی کردم.

۴ جون بردیا رو قسم نخور..

۵ اخه میگی میدونی کی زنگ زده؟

۶ یعنی هر کی به این خونه زنگ میزنه خواستگاره؟

۷ منم فهمیدم کسی خر نمیشه بیاد من را بگیره. ولیخواستم مزاح کنم که از بی

حوصلگی در بیای.

۸ مزاح کنی دیگه؟

۹ بله... البته اگه مزاح در ایران ممنوع نباشه.

پس من ہم فقط میگویم کی زنگ زده. دیگہ نمیگویم کہ چی گفته تا یکم
جوش بزنی از بی حوصلگی در بیای.

خب حالا بالاخره کی بوده؟

یاشار

یک لحظه احساس کردم تمام مخیله ام پلمب شده. یاشار... یاشار... نفهمیدم چی
شد... ولی فقط احساس کردم کہ جنگل را گذاشتم رو سرم... داد زدم: کی؟
یاشار؟

خب... مثل اینکه دوزاریت افتاد. خب عزیزم... بابات داره صدام میکنه. بای
بای.

مثل یخ وا رفتم. کاش انقدر مسخره بازی در نمی اوردم تا بینم این یاشاری کہ
زنگ زده همون یاشاره یا یہ یاشار دیگہ. اما یاشار دیگہ کجا بود؟ من در تمام
عمرم فقط یہ یاشار میشناختم... اما... مگہ میشه؟

باران بیا دیگہ. ایش. اقا بردیا میخواد برامون بخونه. دوساعته معطلمون
کردی.

من که کلا پرت بودم گفتم: بخونه؟ چی بخونه؟

_خوبی؟ مگه قرار نبود هر کی یه اهنگ بخونه؟

_اهان..اوادم.

تا به ترانه رسیدم دهنشو چسبوند به گوشمو شروع کرد به غر غر کردن:

ایش...نمی شد زود تر قطع کنی؟ یه بار این داداش تو میخواد برامون بخونه

ها...

با دستم صورتشو کنار زدم و گفتم:

ایش...انقدر غر نزن...توی گوش بیچاره ی من فوت نکن. کر شدم. حالا هم به

جای غر غر کردن بگذار بخونه.

به بردیا نگاه کردم و گفتم: بردیا بخون که باید بعدش یه چیزی بهت بگم که

شاخ در بیاری.

_چی؟

_حالا بخون...بعدا بهت میگم.

بردیاشونه ای بالا انداخت و بی تفاوت سینی رو از کنار دستش برداشت
صداشو نازک کرد و خوند:

نبینم که بازنشستی منتظر چی هستی؟

تو جشن شب نشینی باید پاشی برقصی، باید پاشی برقصی

خشگلا باید برقصن

خشگلا باید برقصن

خشگلا باید برقصن

خشگلا باید برقصن

تا بردیا این اهنگ و شروع کرد تیام هم گیتار را پرت کرد و بلند شد...اون
وسط هی قر میداد و عشوه میومد. زیر موهایی که تا گردنش بود دست می برد
و هو هو میکرد.

بعدشم دست انداخت و شالگردن من را از گردنم کند و بست به کمرش. دیگه
من و ترانه از خنده ولو شده بودیم. اما بردیا دست بردیار نبود و باز هم ادامه
میداد و جلو تیام زانو زده بود و میخوند...

"آخ من قربون اون صورت خوشگلت برم

تو دلت غم نشینه قربون اون دلت برم

پاشو باز با من برقص تا گل بریزم زیر پات

تا به آتیش بکشی صحنه رو با دلبری هات

"خشگلا باید برقصن

خشگلا باید برقصن

خشگلا باید برقصن

خشگلا باید برقصن"

تو اگه میخوای برات زمستونو بهار کنم

واصه تو از آسمون ستاره رو شکار کنم
تو گل یاس منی دشت شقایق واسه چی؟
تا منو داری دیگه این همه عاشق واسه چی؟

"خشگلا باید برقصن

خشگلا باید برقصن

خشگلا باید برقصن

خشگلا باید برقصن"

چه خوبه با تو بودن فدات بشم الهی
تو عشق آخرینی راستی چقدر تو ماهی
مثل نگاه اول روزهای آشنایی
هنوز برام شیرینی دختر قصه هایی
دختر، دختر دختر قصه هایی...

"خشگلا باید برقصن

خشگلا باید برقصن

خشگلا باید برقصن.....

وقتی اهنگش تموم شد پرید و لپ تیام یک ماچ محکم کرد. تیام هم مثل این زنا یک جیغ بنفش کشید و رفت پشت یکی از درختا و ادای گریه کردن در آورد. هممون می خندیدیم. واقعا که از بودن با این جمع راضی بودم.

خلاصه بعد از کلی ادا اطواری که تیام سر یه ماچ که داداش بیچاره ی ما ازش گرفته بود در آورد بالاخره نشستند سر جاشون و اروم گرفتند. اما تازه بد بختی من شروع شده بود که اصرار می کردند باید بخونم. اخه یکی نیست بگه من با این صدای خروسیم و چه به خوندن. انقدر گفتند که بالاخره بهشون افتخار دادم و قرار شد بخونم. اما اخه چی بخونم؟...از اون بالا کفتر میاید...نه بابا این چیه؟

اهان ... پارسال با هم دست جمعی رفته بودیم زیارت...اره دیگه باران

خانم...اصلا کلا جوادی...حالا اینو به بقیه هم ثابت نکنی مشکلی نیستا...اخه

چی بخونم...مادر من مادر من...خوبه؟... (وای..مامان.)

سرم و بلند کردم که دیدم بردیا و تیام و ترانه زل زدند به من. باز مثل اینکه

بلند فکر کرده بودم.

_مامان چی؟

_بردیا مامان یہ چیزی گفت کہ تازه الان یادم افتاد!

بردیا چشماشو ریز کرد و گفت: ما رو سیاه نکن اجی کوچیکه. ما خودمون ذغال فروشیم. حرفو چرا مییچونی؟ بخون بینیم بابا.

_به جون بردیا راست میگم.

_از خودت مایه بگذار دختر. از کیسه خلیفه می بخشی؟

_خیل و خب بابا. به جون خودم راست می گم.

تیام _ بردیا جان خب بذار حرفشو بزنه. تو اصلا نمی گذاری این بیچاره حرف بزنه هی می گی خالی نبند.

_تیام خان کی بیچاره است؟ یکم ادبم خوب چیزیه هه...

_اصلا به تو خوبی نیومده. بردیا جان این بارانی که من می شناسم کلا ادم دروغ گوئی. حرفاشو باور نکن.

_واقعا که...

بردیا _ به جای یکه به دو با تیام بگو بینم مامان چی گفت...
خودم و سر جام کمی تکون دادم و یکم به سمت بچه ها خم شدم و به ارومی
گفتم: بردیا...

بردیا هم از حالت من پیروی کرد و با صدای یواشی گفت: چی شده باران؟
از زیر چشم به تیام و ترانه هم نگاه کردم که مثل این فضولا اونا هم خم شده
بودند و منتظر بودند تا من جواب بدم. اصلا کلا از خیال اینکه جریان رو بگم
منصرف شدم و کمی شیطنتم گل کرد. به همین خاطر باز هم صدایم را یواش
تر کردم که در مقابل این کارم اون ها هم سرشون را نزدیک تر کردند...
_ مامان می گفت دیشب ساعت 8:30 شامشون را خوردند.

از قصد مکث کردم... (هر سه با هم گفتند: خب...) یکی نیست به این دوتا
بگه مسائل خانوادگی ما به شما دوتا فضول چه مربوطه؟ کلشونو همچین
نزدیکه کرده بودند که انگار دارند در مورد یک مسئله مملکتی حرف می زنند.
ادامه دادم: اخه از موقعی که منم دیگه امدم پیش تو زود شامشون را می خورند
و می خوابند و خوابشون هم بیشتر شده.

باز هم من مکث کردم و باز هم ان ها همزمان گفتند: خب...دیگه بازیم گرفته بود. قیافه هاشون دیدنی بود. از قصد صدام و یواش تر کردم که کمی بیشتر هیجان بدم: جدیدا همسایه ی دست چپی ها...همونایی که یه خانواده 4 نفره بودند..

این دفعه بردیا به تنهایی و به آرامی گفت: اره اره...یادمه. خب..

_انها رفتند...خونشون رو به یه زن و شوهر جوون فروختند.

دوباره هر سه گفتند : خب... (دیگه داشتم قاطی می کردم. اخه مهلتم دیگه نمی دادند که کمی مکث کنم و یه ذره هیجان بدم...مثل پارازیت هی میگویند خب خب...این دفعه بگویند خب...چمیدونم. یه کاری میکنم دیگه)

_خلاصه..این چند وقت که از اسباب کشیشان می گذشته نه بابا دیده بودشان..نه مامان...البته بجز همون روز اسباب کشی.

دوباره یکصدا و همدل گفتند: خب...

یکی نیست بهشون بگه شما که انقدر با حالین و مثل گروه سرود یک صداییین
برین حداقل چند تا راهپیمایی شرکت کنید این مملکت بهتون افتخار
کند... چهارتا مرگ بر امریکایی مرگ بر اسرائیلی...

ترانه با صدایی که می لرزید گفت: باران نصف عمرمون کردی... خب... بگو
دیگه.

_اره.. داشتم می گفتم.. (صدامو وحشت زده کردم و گفتم): تا دیشب..

تیام _ حالا جریان دیشب چیه؟

(فقط این تیام خونسرد بود... نگران نباش دااااش... خونسردی تو را هم می

پرونییم.. به من میگویند بچه زرنگ تهران)

_دیشب مامان و بابا وقتی شامشون و می خورند مامان ظرف هارو میچینه تو

ماشین و از اشپزخونه بیرون میاد و ... (با هر کلمه ای که من می گفتم اینا هم

کله هاشونو نزدیک تر می کردند) میره توی اتاق خوابشون و کمی پلکاشون

روی هم می افته... که یهو....

با رعد و برقی که زده شد ترانه همچین جیغی کشید که خودمم ترسیدم و باهاش شروع کردم به جیغ کشدن. البته تیام و بردیا هم وضع بهتری از ما نداشتند و ترسیده بودند.

(دیدى اقا تیام من بچه زرنگ تهرانم)

بردیا که خودشم رنگش پریده بود میخواست تریپ مرد بازی در بیاره که اره نترسیده برای همین گفت: چتونه؟ چرا داد می زنی؟ رعد و برق بود! نازک نارنجی ها!

تیام که نمیخواست بین ما بحثی بشه و از طرفی دوست داشت بقیه ماجرا رو بشنوه گفت: خب باران... ادامه حرفتو بزن.

ترانه _ نه باران ... من نمیدونم چرا ترسیدم. نگو. ولش کن... بیاید در مورد چیزای خوب خوب حرف بزنیم.

تیام _؟! ترانه! خب می ترسی پاشو برو اونطرف بشین. اینا خواهر برادرند. می خواهند حرف بزنند..

جناب آقای فضول خودش میخواهد فضولی کنه میگه خواهر برادرند. یکی نیست بهش بگه اصلا شاید به قول تو من خواهر بخوام به بردیای برادر چیزی یواشکی بگم... تو چی میگي این وسط..

بردیا_ ترانه بیا بشین... چیزی نیست که یک حرف عادیه. باران ادامه بده..

ترانه نشست و منم یواش یواش دوباره به حالت قبلیم برگشتم و گفتم:

اره... داشتم می گفتم...؟! راستی چی داشتم می گفتم؟

بردیا_ زهر مار... چرا داد میزنی؟ فاصلمون یه وجبه ها

تیام_ داشتی می گفتمی که مامانت اینا خوابیدند که یهو... بعدشم رعد و برق زد.

_اره... داشتم میگفتم... (خودم از کارای خودم خندم گرفته بود... 100 بار گفتم

اره داشتم می گفتم. اما دریغ از یه اعتراض این ها... بیچاره ها چه رفتند توی

خماری) مامان و بابا می خوابند که یهو صدای جیغ می شنوند..

ترانه با وحشت گفت: جیغ؟!... جیغ کی؟

تیام_ هیس... بذار حرفشو بزنه.

من صدام و از اونا که به ارومی حرف می زدند هم کمتر کردم و گفتم: جیغ
همان خانم جوان...

ترانه _ خدای من...

این دفعه بردیا بود که به پارازیت های ترانه اعتراض می کرد: هیس...خب؟!
_ جیغ میزده...هی التماس می کرده...

ترانه _ به کی التماس می کرده؟...چی می گفته؟ (نه بابا...این ادم بشو
نیست..تا این دوتا زبونشو از حلقومش نکشند بیرون ادم همیشه)

_هی اسم شوهرشو صدا میزده (دستام و مشت کردم و به حالت التماس و
عجز و لابه و البته کمی هم همراه با وحشت گفتم: " حامد...حامد...حامد تو رو
خدا خواهش میکنم..حامد من دارم سخته میکنم...حامد..بکشش..بکشش " دیگه
مامان که بیدار شده بوده هیچ...بابا هم بیدار شده بوده.

باز مکث کردم تا تاثیر حرفام و روشن بینم...قیافه هاشون فراتر از خنده
بود.اصلا شده بود بمب خنده. رنگ ترانه ی بیچاره که زرد زرد بود و چشم
هاشم مثل وزق زده بود بیرون. تیام هم خیره خیره من را نگاه می کرد. اما

قیافه ی بردیا از همشون خنده دار تر بود. سعی می کرد خود دار باشه...ولی
انقدر کنجکاو بود و البته کمی هم ترسیده بود که همه ی سعی اش بیهوده بود.

_دوباره می شنوند که دختره این بار دیگه جیغ نمیزده...بلکه اربده

میکشیده... (مکشی کردم و یهو فریاد زدم): حامد...سوسک ک ک ک...

دیگه نمی تونستم خودم و نگه دارم... کف حصیر ولو شده بودم و به قیافه ی
وحشت زده و رنگ پریده ی انها نگاه می کردم. بیچاره ترانه..این بارهم پا به
پای من جیغ زد. همشون که با جیغ من از روی دوتا سنگ روبه روی همی که
رویشان نشسته بودیم نیم خیز شده بودند دوباره سر جایشان نشستند و کمی
نفس تازه کرده بودن. اما فقط من بودم که هنوز داشتم می خندیدم.

بردیا_خیلی شوخی بی مزه ای بود. که چی؟ حالا مثلا ما ترسیدیم؟

_اره داداشی...بی فایده بود. اخه نیست تو نترسیدی؟(و پشت بند حرفم زدم
زیر خنده) بیچاره داشتم. خیلی عصبانی بود. اینو از پره های بینیش که باز و
بسته می شدند کاملاً می تونستم حس کنم. نگاهی به تیام کردم که دیدم نگاه
اون هم به سمت منه..وقتی من را متوجه خودش دید لبخندی زد و سری تکان
داد که یعنی از دست تو دختر...

من هم لبخندش رو بی پاسخ نگذاشتم . تیام به شانه ی بردیا زد و گفت:

خبه...خبه..انقدر زیر لب غر غر نکن.همچین موضوع جدی ای هم نبوده...پاشو
جوجه بازی..

بردیا هم باز از ان نگاه های میرغضبی به من کرد و بلند شد و رفت کمک
تیام.

تیام به شانه ی بردیا زد و گفت:

خبه...خبه..انقدر زیر لب غر غر نکن.همچین موضوع جدی ای هم نبوده...پاشو
جوجه بازی..

بردیا هم باز از ان نگاه های میرغضبی به من کرد و بلند شد و رفت کمک
تیام.ناهار را که خوردیم همه به اتفاق هم پیاده رویه جانانه ای کردیم و دوباره
هممون ولو شدیم...ترانه گفت: ولی خودمونیم باران...خوب از زیر خوندن در
رفتی.

به شوخی چشمکی به ترانه زدم و گفتم: بچه ها مامانم می گفت چند روز
پیشا....

تیام_ ترانه جان بیکاری؟! ... شماها نفهمیدید این نمیخواود بخونه؟!..حالا هی بهش گیر بدید. خوشت میاد الان شروع کنه دوباره یه چیزی بگه که مجبور شی تمام شب از ترس خوابت نبره و بیدار باشی دختر؟

_وا؟! مگه حالا من اون موقع ترسیدم که حالا بترسم؟

بردیا_ بسه تو رو خدا. انقدر در مورد شاهکار این خرس گنده حرف نزنید. از بردیا عصبانی شدم. جدیدا خیلی بی ادب شده بود. اون حق نداشت جلوی اون دو تا اینطوری حرف بزنه: اقا بردیا خوبه یکم ادب داشته باشی..

_ادم با کسی با ادب صحبت می کنه که کمی شعور و درک داشته باشه.

_دیگه نمی تونستم این دیوونه بازی هاشو تحمل کنم. از جام بلند شدم و همونطوری که داشتم از بالا خیره خیره بهش نگاه می کردم گفتم: الان تو

خیلی شعور داری که جلوی دیگران این حرف ها را می زنی؟

مثل فنر از جاش بلند شد و سیخ جلوی من وایساد(فکر کرده از هیكلش می ترسم بچه پر رو)بلافاصله تیام هم ایستاد و اروم طوری که مثلا می خواست من

نفهمم چند بار به دست های بردیا که کنار پهلوهایش افتاده بود زد که یعنی کوتاه بیا. من نمیدونم این نخود هر اشی نشه نمی شه؟ لابد همیشه دیگه. این بردیا ی پر رو هم که حالیش همیشه که تیام فضول مثلا میخواد من نفهمم: هان؟ چیه؟ تو چی میگی این وسط؟

تیام چشم غره ای رفت و گفت: بس کن دیگه..یه موضوع مسخره رو داری کش میدی. هم اعصاب خودتو خرد می کنی هم بقیه رو. این ابجی بیچار ی من چه گناهی کرده که روز اخری مجبوره داد و هوار های شما دوتا را بشنوه؟

بردیا بی توجه به حرفای تیام راهش را کشید رفت و خودشو میان درخت ها پنهان کرد. دیگه ساعت 7:30 دقیقه بود. همه خسته بودیم و حوصله ادامه دادن به گردش را نداشتیم. تیام چندبار شماره ی بردیا را گرفت که بگوید برگردد که برویم ولی موفق نشد. ترانه هم یه گوشه نشسته بود و غمببرک زده بود. داشتم وسایل را جمع می کردم که سر و کله ی داداشی هم پیدا شد. محلش نگذاشتم اون هم بی تفاوت از کنارم گذشت. تیام که در حال زیر نظر گرفتن ما بود به سمت من اومد و گفت:

باران زودتر بریم... ترانه بلند شو به باران کمک کن و بعد از اتمام حرفش خودش سریعاً زیر انداز و کمی خرت و پرت و برداشت. توی ماشین هیچ کس حرف نمیزد. تنها صدایی که سکوت را می شکست صدای شادمهر بود. اهنگ عادت... همان سی دی ای بود که چند روز پیش تیام ازم خواست برایش رایت کنم. داشتم به این چیزا فکر می کردم که خوابم برد. با صدای ترانه که داشت صدام می کرد بیدار شدم.

_خانم خوش خواب... بلند شو. رسیدیم.

کش و قوسی به بدنم دادم و از ماشین خارج شدم. نمیدانم چرا بردیا انقدر عصبی بود. همیشه همینه. یهو جن میگیرتش. بچه دعاشو گم میکنه میاد خر من بدبخت و میگیره. ترانه هم که خدای غمبرک بود. دپ زده بود در حد... ای بابا. من نمیدونم این تیکه کلام از کی افتاده توی دهن من. هی در حد در حد...! توی اتاق خودم با ترانه تنها شدم که گفتم: ترانه جونم...

_بله؟!!

_اجی چته؟ (اون هم از لحن مزخرف و بی مزه ی من پیروی کرد و گفت):

اجی دلم گرفته!

_خب اجی برو دست شویی باز شه. میخوای قرص بهت بدم؟؟ لاابد از دست

پخت این بی مصرف هاست دیگه! اخه پسرا رو چه به اشپزی؟!!

_باران میدونی چیه...دارم فکر میکنم بعضی موقع ها واقعا نیاز داری که یکی

برات شاخ شانه بکشه.

_واقعا که. اگه منظورت به بردیای خل و چله باید بگم اون غلط می کنه

برای من شاخ شانه بکشه. امروزهم جن گرفته بودش. وگرنه غلط میکنه از این

کارها بکنه. الانم من فقط شوخی کردم شاید این دلت بدون قرص هم باز

بشه.اخه میگویند که این قرص های شیمیایی کلیه را از کار میندازه.

زیر چشمی نگاهم کرد و سرش را انداخت پایین. دیدم شانه هایش داره می

لرزه. خدایا...من چرا باید همیشه شاهد اشک و اه این و اون باشم. ایش ش ش

_اجی چی شد؟ چرا داری گریه میکنی؟ اصلا من غلط کردم. خب؟ گریه

نکن دیگه...

سرشو بلند کرد که دیدم داره هر هر می خنده.: رو اب بخندی دختر. من را

بگو که دلم داشت برای تو کباب می شد. همتون لنگه ی هم خل و چلید. اصلا

همان به درد داداش دیوونه ی من میخوری. خدا در و تخته رو خوب باهم جور کرده.

دوباره خندش پرید. ایش...ای بردیا خدا بگم چی کارت کنه که عامل ناراحتی همه هستی. من نمیدونم این غازقلنگ چی داره که همه عاشقش میشوند. مامانم یه نوه عمه داشت که هم سن بردیا بود. اسمش پریسا بود. این پریسا خانم به دلیل اینکه باباهامون شغلشون یکی بود و بعضی مواقع با هم کار می کردند و دلیل بر رفت و آمد بود سعادت دیدار برادر بنده را زیاد پیدا می کرد. وای که تا بردیا را گیر می آورد دیگه هیچ کس را نمی دید. انقدر هم لوس بود که میخواستی بکشیش. یعنی اینکه همیشه من میخواستم بکشمش. البته از حق نگذریم که بردیا هم دل خوشی ازش نداشت.

_ کجایی باران؟...نگران نباش. یا خودش میاد یا خبرش.

_زبونتو گاز بگیر. دختره ی بی تربیت. در مورد اقامون یک بار دیگه بشنوم اینطوری حرف میزنی من دانم و توها...

_اوه اوه...اقامون اقامون...

— پس چی فکر کردی؟ هان؟ من اگه چشمامم به اقامون بد نگاه کنه چشمام و در میارم زیر پام له میکنم.

— خدای من... از اون شوهر پرستایی هستی که دومی نداره.

— عمرا... برو بابا. شوهر تو این دوره زمونه کیلویی چنده؟

— یا خدا... من بالاخره به کدوم ساز تو برقصم؟

— برقصی؟ استغفرا...! دخترم این کارا از شما بعیده.

من میگم اینا همشون دیوونن هیشکی باور نمی کند. همچین بی مقدمه یهو

پرید بغلم کرد که کپ کردم:: چته؟ چرا اینجوری می کنی؟

— باران خیلی دلم برات تنگ میشه.

نگاهی به چشای غرق اشکش کردم و گفتم: منم دلم برات تنگ میشه اجی

جونم. بی وفا نشیا. اس بده. زنگم بزن. خب؟

— رو چشمم... حتما. تو هم همینطور.

همچین دماغش را کشید بالا که حالم بهم خورد...ایی...حیف که الان موقعیتش نیست. وگرنه حالی ازت می گرفتم که باراول آخرت بشود که اینجوری دماغتو میکشی بالا.

کمی من من کردم. نمی دانستم باید بگم یا نه. شایدم باید کارم را می کردم و بعدا به ترانه می گفتم. ولی ترجیح می دادم که اون هم در جریان باشه. واگر هم مخالفتی داره همین الان بگه...البته خودش هم باید کمکم می کرد..

— چیزی میخوای بگی باران جان؟

—اره...یعنی...میشه اینجوری زل نرنی به من تا راحتتر بتونم بگم؟

چشماشو به زیر انداخت و گفت:بیا..خوبه؟

—اره...عالیه. (نفس عمیقی کشیدم و گفتم): نظرت چیه که در مورد تو از

زیر زبون بردیا حرف بکشم؟

به سرعت دستای من را که در دست داشت پس زد و بلند شد ایستاد. کاملاً

فهمیدم که منظور من را بد متوجه شده..

_باران من اگه به تو حرفی زدم نه برای اینکه بخوام تو یک کاری کنی و من را به ریش داداشت ببندی. فقط یک دردو دل بود...همین. اما تو انگار این چیزا را نمی فهمی. من فقط میخوامتم بالاخره این راز و برای یکی بشکافم...چون داشتم می ترکیدم..اونم فقط به عنوان یک دوست نه به عنوان خواهر عشقم...می فهمی؟ (و دوباره با صدای بلند تری تاکید کرد): فقط یک دوست.

_هیس...چرا داد میزنی دختر؟ حالا مگه من چی گفتم؟!

_دیگه چی میخواستی بگی؟

_بین ترانه ازت میخوام تا زمانی که دارم حرف میزنم از جات تکون نخوری! و تا اخر حرفام را به خوبی گوش کنی? Ok .

_فقط ازت میخوام حرف بی مورد نذنی که دوباره قاطی می کنم.

_حرف بی مورد نیست...ترانه کتاب شازده کوچولو را خوندی؟

_اره..چطور مگه؟

_داستان روباهی که با شازده کوچولو آشنا میشه چی؟؟...یادته؟

_خب اره...یادمه.

پس خوب یادته که وقتی روباه از شازده کوچولو میخواد که اهلیش کنه بهش میگه مدتی باید با فاصله ازش بشینه و فقط بهش نگاه کند. و حتی کلمه ای حرف نزنند... چون زبان سرچشمه ی تمام سوء تفاهم هاست.

ترانه نگاهی عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت: خوبی تو؟ ..یاد بچگی هات و کتاب داستان هایی که مامانت برات می خواند افتادی؟

وقتی از من پاسخی نشنید گفت: من نمی فهمم منظور تو از این حرف ها چیه؟ چی میخوای بگی؟ هرچی میخوای بگی رک و پوست کنده بگو.

پس می رسیم به همان حرف من. که تو ساکت باشی و من حرف بزنم.

سر تکان داد و با کلافکی گفت: باشه بابا... بگو... آه... آه. و با دست جوری نشان داد که انگار زیپ دهانش را کشیده. لبخندی زدم و با اعتماد به نفس گفتم:

ببین ترانه من از رفتار های بردیا کاملاً مطمئنم که به تو بی میل نیست. ولی مشکل اینجاست که بردیا خیلی مغرور است. و تا از چیزی مطمئن نباشه پا پیش نمی گذاره.

لابد میخوای من برم خواستگاری داداش مغرورت...

_ترانه باور کن اگر به من باشه نمی گذارم که تو زن داداشم بشی. تو خیلی عجولی.. امروز هم که داشتم داستان و میگفتم هی می پریدی وسط حرفم. اعصابم را ریخته بودی بهم... حالا هم که اینطوری. تو زیپ دهانت را که بکشی اینجوری وای به حال اینکه نکشی.

_خب حالا... انگار پشت چشمای من باز مانده که زن داداش بیریخت تو بشم.
_خدا از ته دلت بشنوه...

_لبخنده نمکینی زد و گفت: بابا غلط کردم. خوبه؟ ادامه حرفت را بگو.
_قول بده که حرف نزنی...

_نمیزنم. بگو دیگه... واه واه. خدا به داد شوهرت برسه.

_بین ترانه تو باید یه مدتی بردیا را به خودت عادت بدی یعنی اینکه اگه می توانی چند وقتی وقت و بی وقت پاشی بیای شمال. اینجوری میشه که بردیا بهت عادت می کند.

انگشتش را بالا آورد و اشاره به لب های بسته اش کرد که یعنی میخواد حرف بزند: بگو بابا... بگو بینم دیگه چی میگی!؟

_باران تو هیچ کمکی نکن. چون فقط من را عصبی می کنی..بابا جان چرا نمی فهمی؟ نمیخوام بهم عادت کند.

_تو چرا نمی فهمی که میگم بردیا هم از تو خوشش میاد؟

با عجزی که تو صداتش جلب توجه می کرد گفت: اخه پس این تلفن ها چیه؟!

تازه فهمیدم که حدسم درست بوده و درد ترانه همان تلفن های این چند روزه است.

_بین ترانه اگر به حرفام گوش کنی بد نمی بینی. من 19 سال است که بردیا را می شناسم. پس راه کار بدی را نشونت نمی دهم.

کمی فکر کرد و گفت: باشه..قبول..از الان هرچی تو بگی ولی چرا داری کمکم می کنی؟

لبخندی شیطانی زدم و برای تلافی اذیت کردن هایش که نمی گذاشت من حرفم را بزخم گفتم: برای اینکه حداقل تو بهتر از پریسایی. اگر قرار باشه پریسا زن داداشم بشه ترجیح میدهم تو جای ان را بگیری.

به وضوح دیدم که ترانه مثل یخ وا رفت..با صدای لرزانی گفتم: دوست دخترشه؟

_دوست دختر کی؟ (می دانستم منظورش چیه. ولی ترجیح می دادم که کمی بیچونمش تا بیشتر برای این موضوع تلاش کنه)

_ب..ردیا...دیگه!

دیگه دلم نمی امد اذیتش کنم..: برو بابا. تو هم خلی ها! دوست دخترش کجا بود؟

_پس پریسا که میگی کیه؟

_پریسا نوه عمه ی مامانم است. و البته عاشقو شیفته ی داداشی من! که داداشی بیچاره ی من حاضر نیست 2 دقیقه هم ان را تحمل کنه. اخه خیلی لوسه.

_پس برای چی میگی اگر قرار باشه زنداداشت بشه؟! مگه خبریه؟

به دروغ متوسل شدم : میدونی چیه بابا و عمو کاوه بابای پریسا همکار هستند..فامیل هم که هستند..به همین خاطر بابا و مامان خیلی اصرار دارند که بردیا با پریسا ازدواج کند. ولی اگر تو وارد جریان بشی موضوع تغییر می کند. چون

این دفعه شازده داماد خودش عاشق و شیفته است. از جهت ان هم من مطمئنم

می کنم. تو می توانی یک مدتی بیایی و بری؟

_اخه من مشکل دانشگاهم دارم.

_تعطیلی هایی.. پنج شنبه ها! چمیدونم بالاخره موقعیت گیر میاری دیگه.

_خب مگه خودتون ان موقع ها نمیاید تهران؟

_خدا را شکر نکته ی مثبت همین جاست. بردیا و یک سری از دوست هاش

همه داخل شرکت یکی از دوست هاشون مشغول هستند. که اگر در جریان

باشی تا حالا پیام جزئشان نبوده ولی انقدر بردیا زیر گوشش خوانده که اون هم

دارد راضی میشود. برای همین ما تعطیلات از اینجا تکان نمی خوریم.

_باشه..

_خوبه... فقط نباید هر هفته پاشی بیای این جا. باید یکم بگذاری اذیت بشه.

لبخندی زد و گفت: باران من دارم دیگه بیهوش میشوم از خستگی. فقط یک

سوال مانده که ازت پپرسم.

_پپرس؟!!

بعدش چی میشه؟

نقشه زیادی برای تو و داداشی دارم. بعدا برای بعدا است. بخوایم که خیلی دیره.

با به خواب رفتن ترانه نگاهی به ماه کردم و یاد حرف مامان افتادم که توی بچگی هام همیشه وقتی من را توی تخت می خواباند کنار گوشم میگفت: امشبم ارزو هایت را به ماه بگو شاید برود پیش خدا و ازش بخواهد ارزو هایت را برآورده کند. و من از خواستن شبیه عروسکی که جدیدا ساناز خریده بود شروع می کردم تا به این که دکتر بشوم می رسیدم و بعدشم انقدر خسته می شدم که بیهوش می شدم.

امشبم دلم هوای این را کرده بود که باز هم مثل بچگی هام ارزو کنم... اما فقط یک دونه. چشم هایم را بستم و از ته دلم ارزو کردم.

"ماه جونم... همیشه بری به خدا بگی که ترانه و بردیا مال هم بشن؟ اخه میدونی ماه جونم دوست دارم ترانه زن داداشم بشه. ماه جونم میدونی چیه؟ اخه ترانه خیلی بردیا را دوست دارد... خواهش میکنم... پس حله؟ اوکی شد دیگه؟ این

دوتا مال هم شدند؟! " اخ جون...خدایا شکر ت...این داداش ما هم رفت سر خانه
زندگیش. منم دیگه بخوابم که باید به فکر لباس عروسی باشم...وای چی پوشم
حالا؟

راستی چرا ما شام نخوردیم؟ ولش کن...خواب را بچسب.

کنار در پارکینگ ایستاده بودم. تیام و ترانه وسایلشون را داخل ماشین می
چیدند. بردیا به طور غیر عادی ای عصبی بود. تیام اخم هایش توی هم بود.
ترانه قیافه ی برافروخته ای داشت و کافی بود بهش بگی بالای چشمت ابرو
است که بزند زیر گریه.و اما خودم... نه...برای من فرقی نمی کرد. حالا بروند
یا بمانند. صبح برای اولین بار شدم یک خانم به تمام معنا. 5:10 دقیقه بود که
برای نماز بیدار شدم. نمازم را که خواندم دیگه خواب به چشمم نیامد. کمی
میوه شستم ... کمی تخمه و اجیل داخل یک ظرف ریختم...دو تا شیشه شربت
ابلیمو درست کردم و گذاشتم یخ بزنه ...یک فلاکس هم اب جوش درست
کردم و داخل یک کیسه هم براشون بسته های تی بک و کافی میکس
گذاشتم...خلاصه تو راهی حسابی براشون درست کردم که بخورند.

یاد این چیزا که افتادم به سمت داخل ساختمان رفتم و همه را داخل ظرف پیک نیک گذاشتم و کشان کشان تا دم در اوردم. بردیا وقتی دستم را دید به سمت امد و خواست که ازم بگیرد. دستم و کشیدم که با یه لحن ناله ای گفت:

_امروز با من بازی نکن باران... اعصابم ضعیف است. اونو بده بیاد...

دلم به حالش سوخت... اوخی.. داداشیم. سبد را به دستش دادم. وقتی به بچه ها رسیدم فهمیدم کارهاشان تمام شده و عزم رفتن کردند.

ترانه در حالی که سرش را پایین انداخته بود گفت: باران جان خیلی خوش گذشت. ببخشید اگر زحمت دادم.

به شوخی به شانه اش زد و گفتم: برو بابا... چه لفظ قلمم برای من حرف میزند (ادایش را دراوردم و گفتم): " ببخشید اگر زحمت دادیم..."

سری از روی تاسف تکان داد و دهانش را به گوشم نزدیک کرد: تو ادم نمیشی!

_اره عزیز کم... چون من فرشتم.

ترانه بغلم کرد و در حالی که مثلا وا نمود می کرد دارد من را می بوسد گفت:
باران مواظبش باش...خب؟

سرم را کمی عقب بردم و پلک هایم را محکم فشار دادم که یعنی چشم. توی
چشمای خشگلش اشک حلقه زد ولی به روی خودش نیاورد و به سمت بردیا
رفت:

_ اقا بردیا بازم از زحمتاتون ممنون..._

_ این چه حرفیه...تو را خدا بازم بیاید ... قول می دیم بهتون بد نگذره! (این

داداش ما هم چه التماسی می کند...بردیا جان التماس نکنی خودش با کله

میاد.باز شدم خواهر شوهر! وای وای من از اون خواهر شوهر ها میشم ها)

داشتم با یک لبخند ژکوند اون دوتا را نگاه می کردم که صدایی کنار گوشم
گفت:

_باران شیطنتت گل نکنه...حداقل در این مورد. ما چهارتا فقط با هم دوستیم.

اون ها هم هیچ رابطه ای با هم ندارند.

می خواستم برگردم و همچین بزنم توی دهانش که دهانش پر خون بشه . پسره
ی عوضی. " ماه چهارتا فقط با هم دوستیم ". نترس. نمی خورمت! هرچند
انقدر نجسب و تلخی که خوردنم نداری. الهی بمیرم...اگه ترانه این حرف را می
شنوید دق می کرد. همه ی این فکر ها کم تر از صدم ثانیه از مغزم خطور
کرد. با اخم برگشتم سمتش و گفتم:

—چی داری میگی واسه ی خودت؟ قرصات و باز نخوردی؟

—تو فکر کن نخوردم.

راهم را به سمت داخل ساختمان گرفتم و حین قدم برداشتن گفتم: میرم اب
بیارم بخوری...

بازومو گرفت کشید به سمت خودش...قلبم داشت وایمیستاد. اینم جدی جدی
دیوونه اس . با اخم گفتم: یک بار دیگه اگه جرات داری حرفت را بزن.
سرم و انداختم پایین و نفسی تازه کردم.:دارم میرم برات قرصات را بیارم.

بازوم را به نحوی راهها کرد که آگه تعادل را سریع به دست نمی آوردم با نقطه چینم کف حیاط ولو می شدم. خنده ای عصبی (همون دیوونه ای خودمون) کرد و گفت:

حیف که بچه ای.. از قدیمم گفتند که بچه زدن ندارد.

_من بچه... تو هم بابابزرگ. خوبه؟

_باران یه چیزی میگم جدی بگیر خب؟

_حرف های تو که جدی گرفتنی نیست ولی در هر صورت بگو...

_باران انقدر این بردیا را حرص نده. میدونی که چقدر مغرور است. دوست

نداره که دائما یکی باهاش یکی به دو کند. دوست نداره جلوی خواهری که

دوسال از خودش کوچک تره کم بیارد. این چند وقت که من نیستم گیر بهش

نده.

_حرفات بچه گانه است.

_باشه. حرفای من بچه گانه... ولی روشن فکر کن. خب؟

_حالا یک کاری میکنم...

بردیا و ترانه هم خیلی وقت بود که حرفشان را تموم کرده بودند و کنار ماشین ایستاده بودند. تیام به سمت بردیا رفت. فکر کنم داشت همان حرف ها را دوباره تکرار می کرد. چون یک بار صدای بردیا را شنیدم که می گفت: باشه بابا... کاریش ندارم که.

من و بردیا با هم بد نبودیم. ولی بعضی مواقع بردیا خیلی بد می شد. و اساسا هر موقع از دست یکی دیگه قاطی بود سر من خالی می کرد. کلا این عادت از بچگی باهاش بود.

بالاخره تیام و ترانه هم دل کندن و رفتند. من و بردیا هم هر کدوم به سمت اتاق هامون رفتیم. در لحظه ی اخر قبل از اینکه بردیا برود داخل اتاقش گفتم: تازه ساعت 8 است. من خیلی خوابم میاد. میخوام بخوابم... ناهار چی میخوری که میخوام ساعت بذارم بدونم چه ساعتی بذارم که بشود آماده کنم.

بگیر بخواب. زنگ میزنم از بیرون یه چیزی بیارند.

با لحن بی تفاوتی گفتم: هر جور راحتی.

یکی نبود بگه خدا از ته دلت بشنوه... واما ته دلم مگه چه خبر بود؟

(اخ جوووووون. به افتخار داداشیم.) انقدر ذوق کرده بودم که حد نداشت.
حالا می تونم تلافی این چند وقت که کم خوابی داشتم را در بیارم. بهبه
...امروز هم که کلاس نداشتیم پس حل حل بود.

با این فکر ها یک شیرژه داخل تخت زدم و یک وجب مانده به بالشت بیهوش
شدم. از ویبره ی گوشیم که صدای میز ارایشم را درآورده بود بیدار شدم و با
هزار و یک فحش و بد و بیراه رفتم و گوشیم و برداشتم.

_الو...

_دختر لنگ ظهره... خجالت نمی کشی؟ میدونی ساعت چند است؟

_نه... چنده؟

2:20 _ دقیقه است... هنوز خوابی؟ اره دیگه. من نمی دونم تو رفتی اونجا

درس بخونی یا اینکه بخوابی.

_مامان تو رو خدا شروع نکن. اه..

_اه و کوفت... بی تربیت. یک دختر متشخص..

نداشتم حرفشو تکمیل کند: مامان من الان از خواب بیدار شدم هاپو هاپو ام .
بی خیال دختر متشخص شو. چی گیری کردیم !!.

_واقعا که. پس یک وقت دیگه زنگ میزنم. و گرنه ابرومون را می بری.

_مامان...

_خیلو خب..بهت رحم میکنم. گوشی گوشی...

_اه...مامان داری چی کار میکنی. خب کار داری یک وقت دیگه زنگ بزن

بذار منم مثل ادم بخوابم.

_سلام خشگله...

خدای من...یاشار بود. عزیزم...باورم نمی شد. زبونم از کار افتاده بود و هیچی

نمی توانستم بگم...

_سلام خشگله...

خدای من...یاشار بود. عزیزم...باورم نمی شد. زبونم از کار افتاده بود و هیچی

نمی توانستم بگم...

_یاشارم بی معرفت...به همین زودی صدام و یادت رفته؟

بالاخره تونستم فکرم و سر و سامان بدهم...: به همین زودی؟ میدونی چند وقته ندیدمت؟ درست 3 ساله.

_اره...راست میگی. دلم خیلی برات تنگ شده.

_منم همین طور. اخه چرا رفتی و دیگه خبری هم ازت نشد؟

_به من چه؟ تقصیر اون باباته که گفت باید برم و دیگه پشت سرم نگاه نکنم.

یهو یک فکری مثل جرقه سیتم مغزیم را فعال کرد: یاشار تو خانه ی ما چی کار می کنی؟

قهقهه ای زد و گفت: تازه یادت افتاد دختر؟ نترس بابات خانه نیست. الانم پیش دنیا جونم.

_مامان گفت دیروز بهش زنگ زدی. ولی نگفت که امدی ایران.

_اره برام تعریف کرد که جیگر من چقدر اذیتش کرده و ان هم برای تلافی بهش نگفته.

_اره دیگه...حالا طرفدار مامان شدی؟

من غلط بکنم...چه حرفا؟!

ياشار!!!

جانم؟

_تو را خدا بيا شمال..خیلی دلم برات تنگ شده.

_بگذار اول تکلیفم و با بابا جونت مشخص کنم بعد...

_نه اتفاقا...فعلا صبر داشته باش

_سه سال صبر کردم بسه..میخوام بینم اصلا جایی توی این خانه دارم یا نه.

_ان موقع هم نه به حرف من گوش کردی نه به حرف مامان و بردیا. پاتو

توی یه کفش کردی و گفتمی میخوای بری. حداقل الان به حرفم گوش کن.

دلیل؟!

_اینکه اگر صبر کنی و بیای اینجا بعد توی یک فرصت عالی وارد عمل

میشیم و همه با هم می رویم و با بردباری بزرگ حرف می زنیم.

_نمی دانم چی بگم.

جان من...

باشه بابا. قسم نده.

کی راه میفتی؟...؟

امشب با هتل تسویه حساب می کنم و برای فردا هم اژانس می گیرم و راه میفتم.

خندیدم و گفتم: یادت باشه ادرس و از مامان بگیریا اا. به قول بابا (صدام و مثل بابا کلفت کردم) یاشار خیلی حواس پرته... کاراش غیر قابل تحمله!

هر هر... تو از کی اینقدر با مزه شدی؟

از وقتی ایرانسل اومده!

بردیا چطوره؟ اون چی کار می کند؟

اونم بد نیست آقای مهندس.

ای قربون مهندس گفتنت برم.

زود تر... تازه جنابعالی هم باید از این به بعد به من بگی مهندس ااا.

_ اوهو. تو گلوت گیر می کند. بگذار 1 سال از تاریخ روزنامه ی اعلان نتایج

بگذره بعد. حالا چه رشته ای می خونی؟

_ معماری...جناب مهندس هم رشته ایم.

_ ایول. پس اگر این بابا جانت باهام کنار بیاد دوتایی پیاده اش می کنیم و

یک شرکت می زنیم.

_ ایشالله...با من دیگه کاری نداری؟

_ ای بی معرفت. خسته شدی از حرف زدن؟

_ نه...ولی کار دارم. بگذار برم دیگه!

_ نه...نمیشه! باید بگی چی کار داری؟

ای بابا...شیطونه میگه یک فحش ناموسی بهش بدم به غلط کردن بیفته هاااا.

لابد کار دارم دیگه.

_ کارررررر دارم.

_ چی کaaaaار؟

بابا دستشویی دارم...دیگه نمی توانم تحمل کنم. بای بای.

منتظر پاسخش نشدم و گوشیم و پرت کردم روی تختم و دویدم به سمت سرویس. بعد از اینکه چشمام باز شد و توانستم یک نفس عمیق بکشم به طبقه ی پایین رفتم. صدای اهنگ ارمین میومد. می دانستم بردیا عاشق اهنگ مبارک باشه است. البته هر وقت حالش زیاد گرفته بود این را گوش می کرد. خودش روی مبل دراز کشیده بود و گوشیشم روی شکمش گذاشته بود. دستش را به حالت نود درجه روی چشماش گذاشته بود. بهترین موقع بود. باید از زیر زبانش حرف می کشیدم.

بردیا... (جوابی نداد برای همین دوباره صداش کردم)

غذاتو توی مکروفر گذاشتم. نمی دانستم چی میخوری برای همین مخلوط برات سفارش دادم.

باشه...ممنون.

چند دقیقه بی حرکت نشستم و بهش خیره شدم. بعد از یک مدت نتوانست سنگینی نگاهم را تحمل کند. : چیه باز؟ چی میخوای؟

– هیچی ..من که چیزی نگفتم. مگه حرفی زدم؟
 – این بر و بر نگاه کردنت از 1 ساعت حرف زدنت بیشتر اعصاب خورد می کند.

سرم را انداختم پایین و با مظلومیت ظاهری ای گفتم: چشم. نگاهت نمی کنم.
 پلیتیکی که زدم موفقیت امیز بود. سر جایش نشست و دست هایم را توی دستش گرفت و گفت: یه دونه اجی من چی میخواد که صداس در نییاد؟
 سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. تا ان موقع چشم هایش را ندیده بودم. سرخ سرخ بود. بغضی که بی وقت و بی علت امد سراغم باعث شد اشک هایم روی صورتم راه بیفته. بی طاقت سرم را به سمت خودش کشید و در اغوش گرفت.
 – چرا گریه می کنی؟ می دونی که چقدر دوست دارم. اصلا غلط کردم دیروز سرت داد زدم. ببخشید. گریه نکن دیگه.

– بردی..ا...من...من...

– تو چی؟ تو چی عزیزم؟ بگو!

چی می گفتم؟ می گفتم تنها شدم؟ می گفتم عاشق دوستت شدم ولی نمی
دوانم اون اصلا من و دوست دارد یا نه؟ می گفتم میخوام بدونم پیام کسی را
دوست دارد یا نه؟ وای...چه گیری کردم!!!.

صورتتم و پاک کردم و گفتم: هیچی. چیز جدی ای نیست. ببخشید ناراحتت
کردم. دلم برای مامان تنگ شده.

_میخواهی اخر این هفته را بریم تهران؟

_بہتر از این نمیشه.

خدایا پرت تر از من هم افریدی؟ یاشار دارد فردا میاد اینجا ما اخر هفته کجا
بریم؟ اما بہتر از این نمیشه. تا الان به بردیا نگفتم از الان هم نمیگم. فردا
سوپش میریزونم.

نهارم را دیگه گرم نکردم. هول هولکی خوردم و به اتاقم پناه بردم. توی این
مدتی که ترانه امده بود خیلی از درس هایم روی هم انباشته شده بود.

صبح ساعت پنج و خورده ای بود که برای گوشیم اس ام اس اومد.

_salam azizakam. Pasho namazet o bekhoon.

هرچی فکر کردم شماره برابم آشنا نبود. دوباره با خودم تکرار کردم: 0936...!نخیر. مطمئن بودم که یک همچین شماره ای نمیشناسم. بی خیالش شدم و دوباره خوابیدم. کمتر از پنج دقیقه گذشت که دوباره یک اس ام اس آمد. دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و یکی از اون فحش ناموسی هایم را نثارش کردم.

_salam jigare man...chetori? Ghablana ke namaz khoon boodi.baraye hamin goftam labod alan bidari dge. Khastam begam man rah oftadam....yashar.

پس یاشار بوده. مرض دارد. نمی تواند از همان اول درست خودش را معرفی کند. ادمم جوابش را بدم که نگاهم به شماره اش افتاد. شماره ای که یاشار ازش اس داده بود همراه اول بود نه ایرانسل. ولی اون شماره 0936 بود. پس ان نمی تواند که یاشار باشه. بی خیال شدم و جواب یاشار را دادم.

_بردیآ...

_هان؟

— بی ادب هان چیه؟

— چی میخوای باران؟

— من را می بری یونیور؟

— نیچ... نمی برم. این دانشگاه شما هم برای ما دردسری شده ههههه.

— خودت میگی نمیخواهد این مسیر را تنها بری.

— برو به تیام بگو ببرت.

این یکی هم که بدتر از من همیشه ی خدا پرته:

داداش من تیام الان توی و توی تهران توی تختش دارد هفت تا پادشاه را خواب می بیند. تیام کجا بود.

— اه... نمیذاره بخوابم. سوئیچ توی جیب کت کتون یشمی است. بردار برو.

با تردید گفتم: ماشین امروز پیش من بماند؟

— اره...اره. فقط برو بگذار بخوابم.

قبل از اینکه خواب از سرش بپره و پشیمان بشه سوئیچ را برداشتم و پریدم بیرون. سریع شماره ی الهه را گرفتم...بعد از چند بوق بالاخره برداشت.

_الو...سلام خانم بی معرفت.

_سلام تپلی من

_به من نگو تپل. انقدر گفتی تپل که دارم جدی جدی فکر می کنم که تپل شدم.

ماشین و از پارکینگ بیرون اوردم و پیاده شدم. حین اینکه در ماشین را می بستم گفتم:

تپلی دیگه. باور شدن ندارد که. الهه کجایی؟

_توی خانه. دارم آماده می شوم که برم دانشگاه.

_خانه باش تا پیام دنبالت.

_ای جان...فعال شدی دختر.

_از صدقه سری داداشیمه. امروز ماشین را داده دست من.

_ الهی من قربون بردیا جونم بشم... ماهه... ماه.

_ خب حالا.. من روی داداشم غیرت دارما.. او مدم. بای...

وقتی رفتم دنبال الهه دم در تا خواستم میس بندازم روی گوشیش که بیاد بیرون
یک اس ام اس امد... همان لحظه اقا کامران هم امد بیرون. بی خیال اس ام اس
شدم و گوشی را پرت کردم روی داشبورد و پیاده شدم. اخر این گوشی از
دست من فسیل میشود.

_ سلام اقا کامران...

مثل همیشه لبخندی به لب آورد و جواب داد: سلام باران جان. خوبی بابا؟

_ ممنونم... شما خوبین؟

نگاهی به پشت سرم انداخت و بدون اینکه جواب سوالم را بدهد گفت: مبارک
باشد... خوشگله.

نگاهی به آردی بردیا کردم و گفتم: مال بردیاست. امروز دست من بود گفتم
پیام دنبال الهه با هم بریم. همچین خوشگل هم نیست.

دوباره راهی که آمده بود و برگشت و زنگ ایفون را زد: لیلا خانم به الهه بگو
بیاد باران جان آمده دنبالش.

بعد رو کرد به من و گفت: پس بگو چرا این دختر ما بر خلاف همیشه که تا
حسام می گفت میخوای برسونمت از خداهش بود و می پرید توی ماشین امروز
دست رد زد به سینه اش.

مخم سوت کشید. ای الهه ی بی معرفت. یعنی هر روز الهه با حسام می امد؟
یعنی او کی را داده بود؟ پس چرا به من نگفت؟ سعی کردم به روی خودم
نیاورم. لبخندی زدم و به در خیره شدم. الهه در حالی که داشت دکمه های
مانتویش را می بست گفت:

وای... باران ببخشید دیر شد. اول یک مانتوی دیگه پوشیده بودم. داشتم ریمل
می زدم که دستم خورد و مانتوم کثیف شد. مجبور شدم مانتومو عوض کنم.
بریم؟

از اقا کامران خدا حافظی کردیم و راه افتادیم.

الهه کمی من کرد و اخر سر گفت: چیزی شده؟

_نه..مگه قراره چیزی بشه؟

_اخه یه جورایی خیلی ناراحتی.

_به تو ربطی داره؟

_بی تربیت...چیه؟ پاچه میخوای؟

داد زدم: چی گفتی؟ اگر جرات داری یک بار دیگه بگو...

_نه...یعنی منظورم این بود که اگه هوس کله پاچه نکردی بریم بخوریم؟

_که منظورت این بود؟

_اره دیگه...منظور دیگه ام کجا بود.

_خب میخواستی امروز هم با حسام بیای به من می گفتی مزاحمتون نشم.

_ایول...پس بگو از کجا دلت پره...چیه؟ این دو روز ما را با هم دیدی؟

_این دو روز؟

_اره دیگه...پس چی؟ من فقط دیروز و روز قبلش با حسام امدم..

-واقعا؟

— چی واقعا؟ چی میخوای بشنوی دختر؟ همونو بگو تا برات بگم.

— هیچی... اصلا اومدن و رفتنتون به من چه؟!

— پس چی؟

— بابا من دارم از فضولی می میرم که بفهمم نتیجه به کجا رسیده؟!

— اهان... خب میگم تا نمیری. جامعه به وجود تو نیاز داره عزیزم. توی این چند روز که تو مهمان داشتی خیلی اتفاق ها افتاد.. اولیش اینکه به خواسته ی من...

با زنگ خوردن گوشی من الهه هم ساکت شد. شماره ی بردیا بود.

— الو... جانم؟

— تو ماشین را کجا بردی؟

— خوبی داداش؟

— تو بهتری... بهت میگم ماشین را کجا بردی؟

— مگه خودت نگفتی امروز ماشین دست من باشه؟

— من غلط کردم. مغزت تکان خورده؟

— مغزم تکان نخورده. امدم بالای سرت و بیدارت کردم. گفتم پاشو من را ببر. تو هم گفتی نمیتونم خوابم میاد... خلاصه انقدر گفتم و گفتم ولی فایده نداشت. خودت گفتی که سوئیچ و از کت کتون یشمی ات بردارم. حتی وقتی باورم نشد دوباره ازت پرسیدم ولی تو گفتی که اره بابا. ببر بذار بخوابم.

— باران خدا خفه ات کنه. باور کن همچین چیزایی یادم نیست.

— به من چه ربطی دارد که یادت نیست. مهم اینه که خودت اجازه دادی. منم رفتم دنبال الهه. الان هم توی راهیم.

— باران من یک عالمه کار دارم. یک فکری کن.

— چه فکری کنم اخه؟ میگم توی راهم. سه چهارم راه را رفتم. کجا برگردم؟

— خیلی خب بابا. ایش. ماشین و جلو در دانشگاه پارک کن میام بر میدارم.

— سوئیچ را چی کار کنم. با نمک خودت روشنش میکنی؟

همان لحظه دیدم افسر کنار خیابان ایستاده. اگر من را میدید و جریمه می شدم بد جور با بردیا در می افتادم.

— نخیر خانم انیشتن... سوئیچ یدک همراهمه.

_او کی او کی. من برم. افسر وایستاده.

دیگه معطل جواب بردیا نشدم و گوشی را قطع کردم.

الهه _ میدونی چیه؟ کلا ما ایرانی ها همینیم. تا زور بالا سرمون نباشه به ایمنی خودمون هم توجه نمی کنیم. اگه می گن حین رانندگی تلفن صحبت نکنید برای خودمونه. انوقت یکی مثل جنابعالی اینجوری ای. باید افسر ببینی تا قطع کنی.

_مامان بزرگ ادامه ی ماجرای حسام را بگو. وگرنه منم برات چیزای بایدی را نمی گم.

_اخ داشت یادم می رفت.

_از تو بعید نیست. عین ماهی میمونی.

_خب حالا...اره داشتم می گفتم...به خواسته ی من قرار شد حسام برای مدت دو هفته با ما زندگی کند.

_یا خدا. شبها کجا می خوابه؟

_باران بهت میگم منحرفی میگی نه...بیا. اینم نشانه اش. اصلا نمیگم برات.

_لوسی چقدر تو. فقط میخواستم ببینم کجا میخواهه.

_اخه به توجه

_کیلو کیلو شکر خوردم. خوبه؟ بگو دیگه...

_خلاصه این حسام بی جنبه هم که از خداهش بود بیاد ور دل ما زود پرید امد

توی بغل من نشست

_ببین...بعد می گی من منحرفم. نه به داره نه به باره اسمش حسام یاد گاره.

واسه چی پریده بغل تو.

یه چشم غره رفت و بعدش هم پشتش را به من کرد و از پنجره خیره شد به

خیابان.خدایی خیلی مزه میداد که اذیتش کنم.

_تپل من حالا چرا ناراحت میشی. اصلا به من چه که پریده بغل تو. اصلا از

این به بعد تو بپری یا اون. به منچه...اشتی دیگه.خب؟

انگشت اشاره اش را بالا گرفت و گفت: 1.من تپل نیستم.

2.خیلی بی شعوری. 3.تقصیر خودمه که اصلا میام برای تو تعریف می کنم.

4. از این به بعد لال میشم حرف نمیزنم.

منم به تبعیت ازش گفتم: 1. تو تپلی. 2. خیلی بی تربیتی... بی شعورم خودتی.
3. نگران نباش باز میای تعریف می کنی. 4...4

کمی من من کردم. چیز دیگه ای به نظرم نمی امد که برای مورد چهارم
بگم. برای همین سکوت کردم.

وقتی دید حرفی نمیزنم یه جیغ بنفش از حرصش کشید که بین جیغ کشیدنش
کلمه ی " عمرا " رو هم شنیدم.

تا موقعی که رسیدیم دانشگاه الهه یک بند داشت در مورد جاهایی که توی این
یک هفته با حسام رفته بود و اتفاق هایی که بین خودش و حسام افتاده بود
صحبت می کرد. دیگه داشتم بالا می اوردم. مخصوصا که هر یک جمله ای که
می گفت 6 بار بینش می گفت:

باران باورت همیشه چقدر عالیه.

داشتم ماشین را پارک می کردم که دوباره گفت: باران باورت همیشه چقدر
عالیه.

در کمال خونسردی کوله ام را از عقب ماشین برداشتم و پیاده شدم. وقتی الهه هم پیاده شد ریموت ماشین را زدم و راه افتادم. صدای قدم هایش را می شنیدم که دنبالم می دوید. از دست کاراش خندم می گرفت. واقعا که بعضی رفتاراش هنوز بچه گونه بود.

_باران شنیدی چی گفتم...میگم واقعا حسام عالی....

نداشتم اخر حرفش را بزنه

_الهه جونم تو از موقعی که راه افتادیم دائم این جمله را میگی..مدیونی اگه

فکر کنی باور نکردم که حسام چقدر عالیه!

دیدم حاج و واج وایساده و داره نگاهم می کند.

_چته؟ چرا اینجوری نگاه می کنی؟ کلاس با استاد وارسته داریم!!! دیر

برسیم پوستمونو می کنه.

_باران من واقعا این حرف را زده بودم؟

جواب بهش ندادم و راه افتادم به سمت ساختمان.

دیگه قدم هایم را تند کرده بودم... که البته بیشتر شبیه دویدن بود. دست الهه را هم دنبال خودم می کشیدم. سر پله ها استاد وارسته را دیدم که به سمت کلاس می رفت. از کنارش بدون اینکه نیم نگاهی کنیم به سرعت گذشتیم و به داخل کلاس پرت شدیم.

_چته دستم کبود شد. فوقش راهمون نمی داد دیگه. دختره ی خل.

یکی از پسرای نمکدون کلاس که گوشش بین منو الهه ژیمناستیک بازی می کرد گفت: اوخی الهی بمیرم. باران جووون چرا خب اخه دست نحیفشو انقدر کشیدی که کبود بشه... خیر نبینی از جوونیت دختر

تا من و الهه گارد گرفتیم وارسته ی بی محل هم پیداش شد و نداشت یک درس درست حسابی به این کله خروسی بدیم. با الهه به سمت دو صندلی ای که اخرای کلاس بود میرفتیم که کف دستم و جلوی سینه ام گرفتم و رو به کله خروس خط و نشان کشیدم. البته با یک لبخند ژکوند که هزار و یک جای ادم را می سوزوند.

امین شیوا که شاهد این صحنه بود پقی زد زیر خنده. انقدر صدای خنده اش بلند بود که همه به سمتش برگشتند

استاد وارسته: چه خبره اونجا؟ معرکه است؟

من و الهه هم که هوا را پس دیدیم سریع سر جایمان نشستیم.

الهه_ این شیوا جون و یکی خفه اش کنه بد نیست.

_باز دوباره تو به این پسره گیر دادی؟

_من نمیدونم اخه این مرض خنده داره؟ هر چی میشه این هر هر راه میندازه.

دیوونه اس.مرتیکه اوا خواهری.

_حرصی که از این کله خروس داری سر این یکی خالی نکنیا.

_خانما...من برای خودم حرف نمی زنم . انجا چه خبره؟

_ببخشید استاد.

سرم را انداختم پایین و گفتم: ای بمیری الهه که چقدر زر میزنی.

الهه فقط به چشم غره ای اکتفا کرد و هیچی نگفت. تا اخر کلاس داشتم یک

روند جزوء می نوشتم.

وقتی تایم کلاس هم تمام شد بلند شدم و با اطمینان از اینکه استاد رفته رفته رفتم به سمت کله خروس که داشت می رفت به سمت در. راهش را صد کردم و بی حرف و دست به سینه خیره شدم بهش.

بهم زل زد و گفت: باران جون راهمو بستی ها.

سرم را به حالت مسخره ای تکان دادم و گفتم: چی؟ نشنیدم؟

_مشکل شنوایی داری؟

به سمتش براق شدم که باعث شد یک قدم بی هوا برود عقب... محکم شمرده گفتم:

اره..مشکل شنوایی دارم...حالا که چی؟ جناب آقای شیری از این بعد یک بار دیگه بشنوم اسم کوچیک من را صدا کردین هرچی دیدین از چشم خودتون دیدین...فهمیدین؟ اسم من بردباری است. افتاد یا براتون جا بندازم؟.

بی حرف فقط نگاهم میکرد. چشم هایش 12 تا شده بود. اساسا من ادمی نبودم که زود جوش بیارم. ولی این یکی را باید ادم می کردم. بچه پروی کله خروسه برنزه کرده.

الهه_ والبتہ اقای شیریں..باید خدمتتون عرض کنم کہ اولاً بندہ وکیل وصی نیاز ندارم. خودم از پس خودم بر میام...دوماً بہ حرف دیگران گوش دادن اصلاً کار درستی نیست. سعی کنید این عادت را از سرتون بندازید چون بعداً کہ اگر خدا خواست و شدید مهندس این مملکت این کارتوں ابروی ہر چی مهندسہ را می برد اقا. حالا خود دانید.

پشتش را کرد بہ کلہ خروس و از در کلاس خارج شد. منم پشتش مثل این اردک ہا کہ پشت سر مامانشون راہ میفتند و ہر کاری اون می کند بچہ ہایش ہم انجام میدهند راہ افتادم.

ہمچین کہ نشستیم روی نیم کت توی محوطہ خانم شروع کرد باز بہ حرف زدن:

کہ تو مشکل شنوایی داری دیگرہ...؟

_بہ تو چہ...شروع نکن.

_ولی باران خدایی فکر کردم الانہ کہ بزنی لت و پارش کنی.

لات شدی؟!

اثر همنشینی با توئه دیگه.

به سمتش خیز برداشتم بزمنش که مثل فشنگ از روی نیمکت پرید.

زن...زن...غلط کردم

خبه حالا. بیا بشین

نمیزنی؟

خودتو لوس نکن. بیا بشین.

_اوکی...بیا آه آه...نشستم. ولی باران باور کن الان این کله خروسه بد بخت

فکر می کند از این زنجیری هایی.

نفس پر سر و صدایی کشیدم و یه نمونه خشم ازدها برایش اومدم که دیگه لال

شد. داشتم محوطه را از نظر می گذروندم که امین شیوا را دیدم که دارد میاد

سمتمون...

با ارنج زدم به پهلوئی الهه که در هیروت بود.

_هان چته؟ پهلوم سوراخ شد.

_شیوا جون داره میاد اینجا.

_وویی...مار از شیوا جون بدش میاد سمتش میاد.

_سلام مجدد خانم ها.

الهه که لال مونی گرفته بود ولی من جوابش را دادم.

_می بخشید مزاحمتون شدم. راستش دفعه ی قبل یادتون هست که استاد

هاشمی به شما تحقیقی داد که دونفری کنفرانس دادید؟

_بله...چطور؟

_راستش این سری به من هم موضوعی داد است که خیلی شبیه موضوع

شماست.

الهه _اقای شیوا میشه لطفا برید سر اصل مطلب؟ چقدر حاشیه می رید؟

بیچاره شیوا جون. کپ کرد. با پته پته گفت:

اگر مزاحم برم بعدا باهاتون صحبت می کنم.؟

الهه پوفی کرد و خیره شد به شیوای بد بخت.

_اقای شیوا مامنتظریم ادامه ی حرفاتون رو بشنویم. شیوا از بهت خارج شد و رو به من بدون اینکه نیم نگاهی به الهه بکند گفت:

_راستش میخواستم ازتون کمک بگیرم. همین که مشاوره ای ازتون بگیرم و هم اینکه اگر اجازه بدید تحقیقتون را یک بار بخوانم تا چیزهای تکراری نداشته باشه.

نگاهی به الهه کردم. داشت سرتاپای شیوا را برانداز می کرد.

_چشم اقای شیوا. پس فردا که کلاس داریم براتون میارم. اگر هم کمکی از دستم بریاد خوشحال میشم کمکتون کنم.

نیشش دوباره باز شد: واقعا ممنونم خانم بردباری. خیلی خوشحالم کردید. دیگه مزاحمتون نمیشم. با اجازه... با اجازه خانم شرفی.

_!؟

_چیه؟

_دو ساعت وقتمون را گرفته بعد میگه ممنونم خانم بردباری...

ـخب چی بگه بد بخت؟

ـاز من یک تشکرهم نکرد...

ـبا اون رفتارت توقع تشکر هم داری؟

ـبیاد از من مشاوره بگیره بهش وقت مشاوره نمیدم ااا.

سری تکان دادم و هیچی نگفتم. وسطای کلاس بودیم که صدای گوشی من بلند شد. پاک فراموش کرده بودم که سایلنتش کنم. سریع گوشی را خاموش کردم و از استاد هم عذر خواهی کردم. استاد هم تلافی کرد و سری از تاسف تکان داد.

الهه _ می مردی سایلنتش کنی؟

ـهمش تقصیر توئه دیگه. صبح انقدر حسام حسام کردی که یادم رفت.

الهه _ هیششششش. داره نگاهمون می کند.

کلاس که تمام شد سریع گوشیم را روشن کردم و به شماره ای که افتاده بود نگاه کردم. بعلههه. یاشار بود. انگار من جدی جدی الزایمر گرفته بودم. سریع شماره اش را گرفتم...

_ الو دختر تو کجایی؟

_ وای یاشار سر کلاس بودم. گوشیمم سایلنت نبود. زنگ زد ی هول هولکی فقط گوشی را خاموش کردم.

_ واقعا که..._

_ تو کجایی الان؟

_ پشت در خانه. در هم زدم... کسی خانه نیست.

_ اره بردیا هم رفته جایی. مثل اینکه کار داشته.

_ باشه. من خیلی خسته ام. میرم یک هتل تا کلاسات تمام بشه. رفتی خانه بهم زنگ بزن پیام.

_ نه یاشار. کلاسام تمام شده. هنوز با اژانسی؟

_ اره بابا.

_ من بابات نیستم. بیا دانشگاه!.....

_ پیام اونجا چیکار.

_من ماشین ندارم. تا دو ساعت دیگه هم نمیتوانم صبر کنم که بردیا بیاد دنبالم.
بیا اینجا با هم بر می گردیم خانه.

_از دست تو باران...امدم.

گوشی را قطع کردم و با یک موجود فضول رو به رو شدم. خنده ای کردم و
گفتم: چته فضول خانم؟ داری می میری از فضولی؟

به جای جوابم گفت: یاشار کیه؟

که البته از این حرفش جوابم گرفتم و فهمیدم اگه جوابش را ندم حسام در
اوج جوانی بیوه میشه.

گوشی را قطع کردم و با یک موجود فضول رو به رو شدم. خنده ای کردم و
گفتم: چته فضول خانم؟ داری می میری از فضولی؟

به جای جوابم گفت: یاشار کیه؟

که البته از این حرفش جوابم گرفتم و فهمیدم اگه جوابش را ندم حسام در
اوج جوانی بیوه میشه.

_یاشار بردباری.

_ تو مگه نگفته بودی دو تا بچه بیشتر نیستید...؟

_ خب چرا.

_ پس یاشار کیه؟

_ مگه هر کی فامیلیش بردباریه داداشمه؟

_ نه خب... (لبخندی زد و با اعتماد به نفس گفت): اهان... پسر عموته. اره... پس

یه عروسی افتادیم دیگه. عقد دختره عمو پسر عمو را هم که توی اسمان ها بستن و بادا بادا مبارک بادا. داره میاد عروسش را ببینه... اخیییییی. فقط نباید تا آمدن بردیا تنهاتون بذارم. خطرناکین. مخصوصا اینکه چند وقته همدیگر را ندیدین... چیه؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

_ الهه تا حالا کسی بهت گفته بود چقدر زر میزنی؟

_ می گم این ترانه چند روز پیشت بود روت تاثیر بد گذاشته. بیتربیت شدی

چقدر؟!!

_ پاشو بریم توی این کافی شاپ روبه روی دانشگاه یه چیزی بخوریم. مردم از

گشنگی.

_حالا این پسر عموت خشگله؟

یک نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم و گفتم: چیه اگه خشگل باشه قید حسام را میزنی؟

_خب اره...

چشام و گرد کردم و گفتم: اره؟؟؟؟

_اره عزیزم. مگه چی گفتم. معلومه ادم نون و کباب و نمیداره نون و ماست و برداره.

_واقعا که الهه. فکر می کردم واقعا حسام را دوست داری.

از حرفش خیلی بدم آمد. به نظر من عشق وجود داشت و خیلی مقدس تر از هر چیز دیگه بود. به نظر من ادمی که ادعا میکنه عاشق است و فقط از قیافه ی طرف مقابلش خوشش میاد فقط یک مدعی است. عاشق بودن یعنی اینکه از همه چی معشوقه ات خوشتر بیاد. اخلاق...رفتار...طرز فکر...و هر چیزی که درون معشوقه ات میبینی. حتی اگر ویژگی های بد هم داشته باشد تو باید ان ها را هم دوست داشته باشی...در این صورت است که عاشق واقعی هستی.

سر میز نشسته بودیم که الهه بی هوا گفت:

ولی باران دور از شوخی واقعا احساس میکنم که هیچ کسی را نمیتونم به جای حسام بینم. حسام برای من تکه...میفهمی؟ تک!

_تو شوخی کردی؟

_اره..پس چی؟ فکر کردی واقعا میام زن پسر عموی تو بشم؟

خنده ای کردم و سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و فکری که در موردش کرده بودم را به زبان آوردم.

_واقعا که...تو من را اینطوری شناختی؟

_ببخشید ولی تقصیر خودت بود. خیلی جدی گفتم.

گوشیم را که داشت خودکشی می کرد و برداشتم . شماره ی بردیا بود.

_بله؟

_باران کجایی؟

_علیک سلام؟

_تو مگه سلام کردی؟ میگم کجایی؟

_توی محوطه ی دانشگاه.

_میام دنبالت...منتظر باش.

_نمیخواه...خودم میام

_تو که میدونی بدم میاد تنها راه بیفتی. صبر کن پیام دنبالت.

_بابای الهه قراره بیاد دنبالمون. میرم خانه الهه اینا.

_باشه...پس قبل از 6 خانه باش. منم تنهایی حوصله ام سر میره.

_اوکی اوکی...پشت خطی دارم. فعلا بای.

_خداحافظ

پشت خطیم یاشار بود: الو کجایی یاشار؟

_جلو در دانشگاه. تو کجایی؟

_من توی کافی شاپ رو به رویی ام، امدم.

_بدو بابا. دارم می میرم از خستگی.

گوشی رو قطع کردم و رو به الهه گفتم: باهام میای؟

با نارضایتی گفت: اره..تا ماشین میام که این پسر عموتونو ببینم. ولی چون

شب قراره با حسام بریم بیرون نمیتونم بیام خونتون.

_عیبی نداره...فردا شب منتظرتم.

_باید ببینم چی میشه.

همان موقع رسیدیم جلوی در دانشگاه. دلم قیلی ویلی می رفت که یاشار را بعد

از این همه مدت ببینم. داشتم با چشم دنبالش میگشتم که الهه گفت: باران اونی

نیست که بهت زل زده؟

درست می گفت. خودش بود. خیلی تغییر کرده بود. آخرین باری که دیدمش

سه سال پیش زمانی بود که مامانم را بغل کرده بود و با گریه ازش حلاکت می

طلبید. بابا حتی اجازه نداده بود که سمت من و بردیا بیاد و از ما هم خداحافظی

کند. یادمه تا چند وقت با بابا لام تا کام حرف نمیزدم. من عاشق یاشار بودم.

خیلی دوشش داشتم. مخصوصا که در تمام طول بچگی هام و بزرگی هام مهم

ترین حامی توی زندگیم بود.

_خدا مرگم بدهه باران؟ چرا وایستادی گریه می کنی؟ اون احمقم که اونجا وایستاده خشکش زده. بریم یک آشنا می بینمون بد میشه . بریم دیگه.

تا بهش رسیدیم بی معطلی من را در اغوش گرفت. اگر هر جای دیگه بودیم غرق بوسه اش می کردم. واقعا که دلم براش تنگ شده بود.

ازش جدا شدم. سر تا پامو نگاهی کرد و گفت:

بزرگ شدی جیگر...

_تو هم خیلی تغییر کردی.

نگاهش به الهه که روشو به طرف دیگری کرده بود و به احتمال 90 درصد داشت هر هر می خندید افتاد.

_سلام خانم.

حدسم به یقین تبدیل شد. چون الهه وقتی به سمت ما برگشت سرخ سرخ بود. صدایش را صاف کرد و گفت:

سلام از بنده اس. خوبین شما؟ خانواده خوبند؟ مادر؟ پدر؟ همه خوب هستند؟

الهه حتی به یاشار مهلت نمی داد که جوابش را بده و پشت هم میگفت. بیچاره یاشار با استیصال نگاهی به من کرد که یعنی این دیگه کیه؟
ارام طوری که یاشار متوجه نشود به دست الهه زدم. اون هم به حول قوه ی الهی لال شد.

یاشار _ ممنونم خانم. شما لطف دارید... باران جان معرفی نمی کنی؟
_ یاشار جان ایشان دوست صمیمی و عزیز من خانم الهه شرفی هستند.
_ خوشوقتم خانم.

_ منم همینطور...

تا امدم یاشار را معرفی کنم الهه پرید وسط حرفم و گفت:
البته من که شما را کاملا میشناسم... باران خیلی از شما تعریف می کند.
چشم هام شونصد تا شد. من کی از یاشار تعریف کردم. این الهه هم توهم زیاد میزنه ها!

یاشار_ واقعا؟

_البته...باران شما را خیلی عزیز می دونه. راستش را بخواهید من واقعا کنجکاو شده بودم پسر عموی باران جون را ببینم. که البته الان این سعادت و پیدا کردم و به حقیقت حرف هایش اطمینان پیدا کردم.

یاشار نگاهی گیج و منگ به الهه و بعد از اون به من کرد و گفت: پسر عمو؟!!

الهه که متعجب تر از یاشار بود به من خیره شد و گفت: مگه ایشون پسر

عموت نیست؟

_نه.

_نه؟؟؟

_نه....

_یعنی چی؟ تو خودت گفتی پسر عموته.

_حرف توی دهن من نذار. من نگفتم پسر عمومه. تو گفتی فهمیدم...پسر

عموته منم دیگه حرفی نزدم.

یاشار که تا حدودی دستش امده بود جریان از چه قراره شروع کرد به

خندیدن.بیچاره الهه هنوز هم گیج بود و هم خجالت زده.

_الهه خانم پس این همه تعریفی که باران از من می کرده کجا رفت؟

الهه خجالت زده نگاهی به یاشار کرد و گفت: اقا یاشار این که درست حرف نمیزنه. حالا واقعا شما چه نسبتی با باران دارید؟

_من عموی باران هستم.

الهه نگاهی از سر تعجب به من کرد بعد با حرکت سر از من تاییدیه میخواست. من هم سرم را تکان دادم و حرفش را تایید کردم.

_پس شما چرا انقدر جونید؟

یاشار _ اشکالی داره؟

_نه البته که نه... ولی راستش من عکس پدر باران را دیدم... اصلا به ایشون نمیاد که برادری همسن شما داشته باشن...

احساس کردم که یاشار واقعا جان اینکه سرپا بایستد را دیگه ندارد. برای همین رو کردم به الهه و گفتم: عزیزم اگر فردا شب شام بیای خونمون میتونی همه چیز را بفهمی. وگرنه بای بای. عمو جون من خیلی خسته است و نیاز به استراحت داره. کاری باری؟

_وای شرمنده...باز من کنجکاو شدم و چیز های دیگه را فراموش کردم.
مزاحمتون نمیشم.

_اختیار دارید خانم...

خلاصه با تعارفاتی که یاشار و الهه تیکه پاره میکردند از هم جدا شدیم و به
سمت خانه راه افتادیم.

پشت در که رسیدیم گفتم: یاشار بردیا نمی داند که تو قراره بیای. پس منتظر
شو که شدنش باش.

خنده ای کرد و گفت: پس نیفته رو دستمون بمونه؟

_هیچیش نمیشه. بیا تو!

در ساختمان داخلی را که باز کردم صدای اویزی که پشت در نصب بود بلند
شد. و بعد از ان صدای بردیا که معلوم بود داخل اشپزخانه است:

قربون ابجیم برم که تا گفتم تنهام دلش نیامد بره خونه دوستش و امد پیش
داداشیش.

_بردیا انجا چیکار می کنی؟

_دارم میز را میچینم. به خدا دلم برات شده بود که میای و از اون دوست تپلت دست میکشی.

_بردیا جان حالا که داری میز را میچینی لطفا 3 تا بشقاب بگذار...

بردیا به خیال اینکه سوتی داده و الهه با من است به سرعت از آشپزخانه پرید بیرون. که البته نزدیک بود با کله بخورد زمین. اما همین که یاشار را دید اول با تعجب و بعد با دقت شروع به براندازش کرد.

اروم اروم جلو آمد و زمزمه کرد: یاشار...

یاشار با لبخند به سمتش رفت و خواست او را در اغوش بگیرد ولی بردیا دو قدم پشت هم به عقب برداشت. یاشار خشکش زد. نه تنها یاشار.. بلکه من هم باور نمی کردم این بردیاست که این کارو میکنه. از بردیا بعید بود. اون تنها یکسال از یاشار کوچک تر بود و از بچگیش با یاشار بزرگ شده بود و اون را مثل برادرش می دانست. پس اینکاراش چه معنی میداد؟

یاشار _ چیه؟ نمیشناسی؟ یا تو گوشت خوانده شده که شناسی؟ منم... یاشار.
عموت... همبازیت... برادرت... هم خونت. یادت رفته؟

—یادم نرفته. هیچ چیز را یادم نرفته..

—پس چرا عقب میکشی پسر؟

—بازم به خاطر اینکه هیچ چیز را یادم نرفته.

—نمی فهمم چی میگى؟

—راست میگى. نباید هم بفهمى... چون نبودى. ولى من خوب یادم میاد...وقتی را

یادم میاد که شبها بلند مى شدم تا اب بخورم و مادرم را میدیدم که از غم دوریت داره اشک میریزه ... پدرم را یادم میاد که تا چند وقت مریض بود و دلش برای برادرش که ترکش کرده بود پر میزد. خواهرمو یادم میاد که به خاطر عموش که ترکشون کرده بود اشک میریخت و با باباش حرف نمیزد. خودم و یادم میاد که هر وقت چشمم به تختت که گوشه ی اتاقم خاک مى خورد بغضم مى گرفت...این ها را یادم میاد اقای یاشار بردبارى.

یاشار فاصلشون را به سرعت طى کرد و بردیا را در اغوش گرفت. بردیا هم دیگه حرف هایش را زده بود و با آرامش سر بر شانه ی دوست...برادر...و عموش گذاشت.

_اجی جونم پاشو زنگ بزن از بیرون غذا بیاورند. انقدر حرف زدیم یادمون رفت به این شیکمو باید شام هم بدیم.

_تو هنوز عاده که به من بیچاره بگی شیکمو؟

_مگه دروغ میگم؟ هنوز یادم نرفته که انقدر روی غذا حساس بودی که سرمیز که بودیم اولین بشقابی که مامان می کشید برای تو بود. فکر می کردی غذاها تمام میشه و برای تو هیچی نمی ماند.

یاشار مشتت حواله ی بازوی بردیا کرد و گفت:

حسودی...جون به جونت کنند حسودی. ان موقع ها هم یادم نمیره که چپ چپ به دنیا جون نگاه می کردی که چرا اول برای من می کشید.

_بس کنید بابا...یاد بچگی هاتون افتادید؟ بالاخره زنگ بزنم یا نه؟

یاشار _ پس چی؟ من گشنگی نمی کشما.

بردیا _ بیا...بعد میگه من شیکمو نیستم.

به سمت گوشی روی میز رفتم و شماره را گرفتم. داشتم سفارش میدادم که چشمم به گوشیم که روی میز کناری بود خورد. همان لحظه برایم اس ام اس اومد. برداشتم و نگاه کردم. 4 تا اس داشتم و یک میسکال.

میسکال و یکی از اس ها از طرف ساناز بود. یک اس ام اس هم از طرف الهه بود که نوشته بود حالمو به وقتش می گیرد.

اما دوتا اس ام اس اخر از طرف همان شماره ی ناشناس بود. اولیش را باز کردم.

_khanoomi delam barat tang shode. Midooni chand
?vaghte nadidamet

دومین اس ام اس را که از همان شماره امده بود را باز کردم.

_ey bi ensaf. Jane azizet movazebe khodet bash.

مخم هنگ کرده بود. این دیگه کیه؟ باید میفهمیدم... شماره اش را گرفتم. دوتا بوق خورد و قطع کرد. هرچی می گرفتمش ریجکت میکرد. دیگه قاطی کرده بودم. یک بار دیگه هم گرفتم... ولی نخیر... حس جواب دادنش نمیومد. برایش زدم?u:

زد. ye dust:

_ man in dust ra mishnasam?

_ kheyli khoob.

_ ok...pas labod to ham man ro kheyli khoob
mishnasi..na?

_ albate azizam.

_ pas kheyli ham khoob midooni ke age faz o nolamo
ghati konam bad mibini.

_ midoonam

_ pas mesle adam begu ki hasti?!

_ be ghole khodet man fereshtam..pas dalili nadare ke
mesle adam begam ki hastam.

دیگه داشتم قاط می زدم. اخه این کی بود که حتی تیکه کلام من را هم می دانست. دوباره شماره اش را گرفتم. ولی فایده نداشت. بیشتر حسم می گفت چون بر نمیدارد دختره. وگرنه چه دلیلی داشت که بر ندارد؟! لابد یکی از بچه های قدیمه که دارد سر به سرم میگذارد.

دیگه داشتم قاط می زدم. اخه این کی بود که حتی تیکه کلام من را هم می دانست. دوباره شماره اش را گرفتم. ولی فایده نداشت. بیشتر حسم می گفت چون بر نمیدارد دختره. وگرنه چه دلیلی داشت که بر ندارد؟! لابد یکی از بچه های قدیمه که دارد سر به سرم میگذارد.

— چی شد؟ پس چرا اینجا نشستی؟

— زنگ زدم قرار شد بیاورند.

دستم را به دسته ی مبل تکیه دادم و بلند شدم. داشتم به سمت پله ها می رفتم که صدای بردیا متوقفم کرد.

— وایسا ببینم.

— جانم؟

— چی شده باران؟

نمیدونستم جریان شماره و اس ام اس ها را به بردیا بگم یا نه. ترجیح می دادم حالا که یاشار آمده از او کمک بگیرم تا بردیا.

— چیزی نشده داداشی. خسته ام. همین.

_خب برو استراحت کن. شام امد صدات می کنم بیای.

_ممنونم...بابت همه چیز.

لبخندی زد و با خیال راحت به طرف یاشار که با کنترل tv درگیر بود رفت. دوباره صدای sms ام امد. و باز هم از طرف ناشناس. بدون فکر سریع پاکش کردم. از بچگی هم از اینکه مغزم درگیر موضوع های اعصاب خرد کن باشه متنفر بودم. شماره ی ساناز را گرفتم تا ببینم هی گفته بود کارم دارد چی کارم دارد.

یک بوق...دو بوق...سه بوق...نه مثل اینکه امروز هیشکی من را ادم حساب نمی کند. به هر کی زنگ میزنم جواب نمیده. نه بابا مثل اینکه این یکی ادم حسابم کرد.

_سلام دختر عمه ی بی معرفت خودم.

_علیک سلام ساناز خانم...چطوری بانو؟

_زبان نریز..دیگه حنات پیش من رنگی نداره.

_حنا هم بود حناهای قدیم..

بی نمک...خوبی؟ چه خبرا؟

سلامتی...خبری نیست. تو چه خبر؟

خبرای دست اول.

مثل همیشه که تا فضولیم گل می کرد پاهایم را جمع می کردم و چهار زانو و سیخ میشستم نشستم و گوشیم را بیشتر به گوشم فشار دادم و گفتم: واقعا؟

میگم باران این سریال ساختمان پزشکان را می بینی؟

اره...چطور مگه؟

اخه واقعا گفتنت مثل این خانم شیرزاد بود.

واقعا؟

اره واقعا.

باز تو من را به حرف گرفتی؟ خبرات را بگو الان بردیا صدام می کند.

اخه جا قحط بود تو پاشدی رفتی ور دل داداش جونت؟

چقدر حرف میزنی...خبرات را بگو شرتو کم کن.

_دیروز رفتم خانه عمه اینا.

_خانه عمه اینا چیه دیگه..بابای بنده خدای من پول آن خانه رو داده انوقت
خانه عمته؟

_خودت نمیداری حرف بزnm دیگه.

_خب...بقیش.

_رسیده بودم سر کوچه که دیدم یک اقای قد بلند که از پشت خیلی شبیه
بردیاست از خانه امد بیرون.

فهمیدم که یاشار را دیده.به خیال خودش چه خبر نابی هم دارد.

_خب...

_خب به جمالت. وقتی رسیدم بهش دیدم این که یاشاره..باورت میشه؟ یاشار
برگشته. ولی عمه بهم سپرد که جلو عمو ارش سوتی ندم.

_همین؟

_اره دیگه...خوشحال نشدی عموت برگشته؟

_دیوونه الان یاشار اینجاست.

_واقعا؟

_بله خانم شیرزاد. واقعا.

خنده ای کرد و با عشوه ی مسخره ای گفت: حالا که این خبر تاریخ انقضاش گذشته بود خبر دوم را به اطلاع عموم میرسانیم.

_من یک نفرم...عموم کجا بود؟

_اخه عزیزم اگه تو یک چیزی را بفهمی انگار عموم فهمیدند. خبر گذارید در حد BBC است.

_حوصله کل کل با تو فنچولک و دیگه ندارم. بگو خسته ام کردی.

_فعلا که این فنچولک پنج شنبه خواستگار داره...

_نه؟؟؟

_اره...

_حالا کی هست؟

پسر شریک بابا...

یا خدا؟! همان پسر جوش جوشیه که تو جشن تولدت زد همه ی ابمیوه ها را ریخت؟

قهقهه ای زد و گفت: خودشه... با این تفاوت که الان ندیدیش که چقدر عالی شده. باورت همیشه چقدر عالی.

تا این حرف و زد احساس کردم تمام بدنم در حال کهیر زدن است. انقدر این جمله را از صبح شنیده بودم که بهش الرژی پیدا کرده بودم.

چرا چرا... ساناز باورم میشه. به خدا باورم میشه. اصلا جدیدا همه ی پسرا نمی دانه چرا همه عالی شدن... به نظرت اینطور نیست؟

خوبی تو؟ چی میگی برای خودت؟!

هیچی بابا... بردیا داره صدام میکنه. کاری نداری؟

نه... قربانت. بای

سلام برسون. خدا حافظ.

پس ساناز هم پر شد. لبخندی زدم و به سمت پایین راه افتادم.

_خب بالاخره کی باخت؟

یاشار نگاهی به الهه که این سوال را پرسیده بود کرد و گفت:

الهه خانم کسی توی تخته نرد از من نمی بره.

_اوه اوه...چه اعتماد به نفسی!

_می توانین برای اثبات حرفم از نامزدتون پرسین.

الهه نگاهی به حسام که نیشش تا بنا گوشش باز بود کرد و گفت: مهم بازی

زندگی است که حسام با بدست آوردن من برنده اش شده.

بردیا_ الهه میگم یک وقت نچایی؟ یکم خودتو تحویل بگیری بد نیستا.

_تو هنوز نفهمیدی من دیگه نامزد کردم و نباید من را الهه صدا بزنی؟ اومدیم

و این حسام غیرتی شد و گیر داد که چرا داداش دوستت تو را الهه صدا میزنه

و خواست طلاقم بده. اونوقت منم بی شوهر میشم. اونم چی؟! توی این قحطی

شوهر.

_راست میگی...اونم برای تو که هیشکی نییاد بگیردت.

_چه زود پسر خاله میشه..! بردیا میگم این باران بخوردتا!

خودم _ هوی...مگه من لولو ام؟

_تا دیروز که بودی. مخصوصا همان لحظه ای که داشتی کله خروسو می خوردی.

یک نیشگون از کنار رانش گرفتم که تا یک ساعت داشت می مالیدش.

_الهی بی شوهر بمونی...الهی درمونده بشی...پام کبو بشه به قول کله خروس باید دیه بدی.

الهه که از شدت فضولی داشت دق می کرد به حرف من گوش کرده بود و برای فهمیدن هویت دقیق یاشار ان شب مهمان ما شده بود. اما حسام هم میخواست باهاش بیاد که البته این تپل هم بدش نمی آمده. وقتی وارد خانه شدند و نوبت به معارفه رسید الهه در کمال تعجب من و حسام اعلام کرد که نامزد هستند. از ان لحظه این حسام ندید بدید هم یک بند نیشش باز بود و حتی زمانی که از یاشار باخت باز هم میخندید.بیشتر بهش دقت کردم. پسری قد بلند با چشمهای قهوه ای و درشت و لب های گوشتی. بینش نسبتا عقابی بود ولی به صورت پرش خیلی می امد. تپش هم خیلی خوب بود. ولی نسبت به الهه...! نه الهه خدایی اگه یکم لاغر می کرد خیلی خوب و عالی می شد و از حسام هم

سر تر بود. یک تونیک صورتی چرک با شلوار جین سرمه ای پوشیده بود که خیلی هم بهش می آمد. و البته اون چیزی که توی الهه نظر ها را به خودش جلب می کرد خنده ها و گونه هاش بود و دیگری شیطنتی که همیشه توی وجودش بود.

بعد از شام همه دور هم جمع شده بودیم که حسام رو به یاشار پرسید:

یاشار جان می توانم پیرسم مدرکتان چیه؟

_البته...مهندسی معماری خواندم.

الهه _ راستی باران چرا تا به حال از عمو یاشارت حرف نزده بودی؟

چشم غره ای بهش رفتم که یعنی اگه حرف نزنی نمی گن لالی.

الهه وقتی سکوت همه را دید لال شد و زیر لب گفت: پاشو بیا اشپزخانه برام بگو. دارم می میرم از فضولی.

اول من رفتم داخل اشپزخانه و بعد از من هم الهه آمد.

_من و تا اینجا کشاندی که جریان را برام بگی. بعد حالا چشم غره میری؟

_تو اخر هم بر اثر فضولی به دار فانی می پیوندی دختر.

به تو چه... جواب من و بده.

چی میخوای بدونی؟

اینکه چرا سه ساله که ندیدیش؟! اینکه چرا انقدر عموت جوونه؟ همه چی دیگه؟!

کاسه ی سالاد را جلوم گذاشتم و حین خرد کردن کاهو ها گفتم:

مادر بزرگ من 16 سالش بوده که پدرم را باردار میشود. بعد از به دنیا آمدن پدرم دیگه باردار نمی شده. هر چی دوا و دکتر و جادو و جمبل و... می کنند فایده نداشته که نداشته. ولی چون پدر بزرگم عاشق مادر بزرگم بوده لب باز نمی کرده و اعتراضی نداشته. تا اینکه پدرم با مادرم ازدواج می کند. وقتی پدر مادرم باهم ازدواج می کنند پدرم تنها 21 سالش بوده. 2 ماه بعد از ازدواج پدرم بوده که مشخص میشه مادر بزرگم حامله است.

او هو... دم پیری و معرکه گیری؟

هوی.. درست حرف بزن بینم. تازه همچین پیرم نبوده بنده خدا. 37 سالش

بوده.

راست میگیا. فکر 37 سالگی ادم مادر شوهر بشه...! راستی مامانت اون موقع چند سالش بوده؟

_20

یعنی توی مایه های تو...

_من 19 سالمه خنگ خدا.

_لب لب مرزی. پیا نترشی. از اونایی هم هستی که بوت کل ایران و بر میداره.

_میداری بگم یا نه؟ الان صدامون می کنند.

_خب بگو...

_خلاصه یک سالی میگذره و یاشار هم به دنیا میاد. مامانم ان موقع درس می خوانده.

_اع؟ چی می خوانده؟

_ادبیات... لال شی الهه که نمیداری حرفم را بزنم. سه ماه از به دنیا آمدن یاشار گذشته بوده که پدر بزرگم و مادر بزرگم تصادف می کنند و میمیرند.

دیگه قیافه ی الهه رفته بود توی هم و پارازیت نمی انداخت.

_بابا هم یاشار را میاورد پیش خودش تا برادرش را خودش بزرگ کند.هرچند ان موقع پدر بزرگ و مادر بزرگ خودش زنده بودند و اصرار داشتند یاشار را خودشون بزرگ کنند ولی بابا راضی نمیشه و با رضایت مامانم یاشار را پیش خودشان میاورند. مامانم هم درس می خوانده هم به یاشار رسیدگی می کرده. تا این که مامانم بردیا را حامله میشه.دیگه نمی رسیده که هم یاشار را نگه داری کند و هم درس بخواند . بعد از ان هم که بردیا اضافه می شده. برای همین هم قید درس و دانشگاه را می زند و بی خیال میشه.

_ایول به مامانت. خیلی مردونگی کرده.

_مامانم یاشار را از من و بردیا بیشتر دوست نداشته باشه کمتر دوست نداره. مخصوصا که همیشه میگه یاشار همدم و مونس منه.

خب...

_خلاصه بعد از دو سال هم من به دنیا میام و همه دور هم یک جمع خانوادگی پنج نفره را تشکیل می دادیم. تا اینکه یاشار به کلش زد که خوش را از ما جدا کند. روزی که بابام این خبر را شنید بلوایی راه انداخت که نگو و نپرس.

مامانم حال بهتری نداشت ولی حرفی نمیزد. خلاصه کلی دعوا و مرافه داشتند . بعد از چند وقت بابام که دید یاشار کوتاه بیا نیست بهش گفت که اگر بخواهد بره دیگه جایی توی خانه ی ما نداره و برای همیشه باید ما را فراموش کند. نمی دانم یاشار چی شد و چرا رفت ولی قبول کرد و رفت. تا اینکه یک روز که داشتم آماده می شدم برم مدرسه شنیدم که مامان و بابا در مورد یاشار حرف می زنند. بابا می گفت یاشار رفته کرمان و انجا زندگی می کند. از دانشگاهش هم انتقالی گرفته بود برای انجا. حالا هم که می بینی برگشته. ولی بابا هنوز خبر نداره.

_بهت بر نخوره باران ولی یاشار خیلی نمک شناسه. مخصوصا با زحمت هایی که بابات و مامانت براش کشیدند. حالا هم لابد پولش تمام شده برگشته.

_زود قضاوت نکن. اولاً دیشب که حرف می زدیم یاشار اعتراف کرد که ان موقع توی اوج غرور جوانی فکر می کرده که سر بار خانواده ی ماست و برای همین هم رفته. دوم هم اینکه ان پولی که موقع رفت با خودش برده را دو برابر کرده و برگشته. از همان سال هر کاری کرده. حتی ماه های اول از سرایداری و ابدارچی بودن و تدریس خصوصی هم نگذشته و کار کرده.

_ نمی دونم والله...ایشالله که همه چی درست میشه.

_ایشالله. پاشو سفره را ببریم.

چهار روزی از آمدن یاشار می گذشت. بیشتر وقتم را درس و دانشگاه گرفته بود. و بقیه ی زمان باقی مانده ام را هم صرف گشتن همراه یاشار و بردیا می گذروندم. توی این مدت هم از پیام بی خبر بودم. دلم براش تنگ شده بود. ولی نمی خواستم به روی خودم بیارم. سعی داشتم به خودم بفهمانم که برام بی اهمیت است. ولی هر بار هم بیشتر به این باور می رسیدم که اینطور نیست. تا اینکه یک روز که قرار بود با الهه بریم خرید و منتظر الهه بودم گوشیم زنگ خورد.

با تعجب به شماره ای که افتاده بود نگاه می کردم. نمی دانم چرا بند بند وجودم به لرزه افتاده بود. انقدر به شماره خیره ماندم تا اینکه قطع شد. اما فقط چند ثانیه گذشته بود که باز هم گوشیم به صدا درآمد. بدون تامل گوشی را

برداشتتم . احساس می کردم تمام وجودم تبدیل به گوش شده تا صدایش را بشنوم.

تا اینکه یک روز که قرار بود با الهه بریم خرید و منتظر الهه بودم گوشیم زنگ خورد.

با تعجب به شماره ای که افتاده بود نگاه می کردم. نمی دانم چرا بند بند وجودم به لرزه افتاده بود. انقدر به شماره خیره ماندم تا اینکه قطع شد. اما فقط چند ثانیه گذشته بود که باز هم گوشیم به صدا درآمد. بدون تامل گوشی را برداشتم . احساس می کردم تمام وجودم تبدیل به گوش شده تا صدایش را بشنوم.

با صدایی که بعید می دانم لرزشش را نفهمیده باشه گفتم:

_الو؟ بله؟

_سلام باران خوبی؟

_ممنونم. تو چطوری خوش می گذره؟

با عجله گفت: اره ..اره. همه چی عالیه. باران می تونی یه کاری برام بکنی؟

_البته...چه کاری؟

_تو الان کجایی؟

_من دقیقا جلوی در خانه. داشتم می رفتم با الهه بیرون.

_خیلو خب. سریع برو تو اتاق من.

_تو اتاق تو؟

_اره دیگه. بدو باران جان. بدو....

به الهه که رسیده بود و دائم داشت بوق می زد توجهی نکردم و پریدم توی خانه. وقتی رسیدم پشت در اتاقش هر کاری می کردم برم داخل نمی توانستم. فکر می کردم که انگار توی اتاقشه. بی اختیار دستم رفت سمت شالم و کشیدمش جلو.

_باران چی شد؟ هنوز نرفتی توی اتاق؟

_الان میرم...

_برو پشت میز تحریرم بشین و کیفی که زیر میز قرار دارد را بکش بیرون.

کاری که گفته بود را انجام دادم. یه کیف چرمی مشکی رمز دار بود.

خب...

_چقدر تو امروز فس فس می کنی دختر؟! رمزش 5522 است. بازش

کن. بگرد توش یه عابر بانک پاسارگاده. پیداش کردی؟

نه. دقیقا کجای کیفته؟

_ای بابا. اگر می دانستم که نمی گفتم بگرد. چمیدونم.

لختی گذشت. ولی هرچی می گشتم پیدا نمی کردم. که یهو همچین داد زد که

چسبیدم به سقف اتاقش.

بار!!!!ان. پس تو چی کار می کنی؟...اه!؟

_سر من داد نزن. اصلا به من چه. نیست که نیست. انگار من نوکرتم.

گوشی را بی معطلی قطع کردم. پسره ی احمق...بعد از این همه مدت زنگ زده

تازه داد هم میزنه. اصلا تقصیر خودمه. چرا باید برای اون انقدر اهمیت قائل می

شدم که حالا از یه دادش بهم بریزم؟

بلند شدم . باید زودتر می رفتم تا الهه بیشتر از این صداس در نیاد. البته اگه تا الان هم حکم دار خودم را امضا نکرده باشم. تا از جایم بلند شدم و راه افتادم مانتوم به سالنامه روی میز گیر کرد و افتاد. دولا شدم تا بذارمش سر جایش که دوباره گوشیم زنگ زد. خودش بود. اول خواستم بر ندارم. ولی دلم به حال فلک زده اش سوخت و برداشتم.

_دیگه چیه؟

_باران جان... ببخشید خب؟ اخه یه مشکلی پیش آمده که کمی عصبیم کرده.

ببخشید دیگه!؟

_خیلو خب... ببخشید مت.

_حالا که بخشیدی باید بگم یادم اومد که عابرم کجاست.

_پس بگو... سلام گرگ بی طمع نیست.

_اصلا من گرگ. حالا کاری که میگم را بکن.

_خواهش کن....

الهه_ باران تو کدوم گوری هستی. سه ساعته دم در ایستادم هی می گم الان
میاد... الان میاد. در هم باز گذاشتی اومدی تو نمی توانستم ول کنم برم.

انگشتم و گذاشتم روی بینیم و اشاره کردم که ساکت بشه. الهه پوفی کرد و
روی تخت تیام نشست.

_باران حواست با منه؟

_هان؟ ببخشید چی گفتی؟

_ای بابا... ولش کن. برو کشوی پا تختیمو بکش بیرون...

_صبر کن بینم... تو هنوز خواهش نکردیا.

_من التماس می کنم. خواهش که سهله. باران بجنب دیگه.

به سمت پاتخیش رفتم و کشویش را باز کردم. عابرش را دیدم و برداشتم.

_خب... گیر اوردم.

_افرین دختر خوب. رمز عابرمم 8067 است. برو و برای من از این حساب

به شماره کارت (.....) یک میلیون و ششصد و اریز کن. وقتی ریختی هم خبرم
کن.

_ امر دیگه؟

_ فعلا کاری باهات ندارم

_ خیلی پر رویی تیام. برای تنبیهت از حسابت یکم پول هم کارمزد برای خودم بر میدارم تا حالت بشه با من درست صحبت کنی.

_ اون پول ها همش برای تو. ولی مطمئنم که بر نمیداری. انقدر بهت اطمینان داشتم که فرستادمت دنبال اینکار.

_ زهی خیال باطل.

_ حالا می بینیم... تو این کاره نیستی دختر جون.

_ باشه. من برم دیگه. که هم به کار تو برسم هم اینکه اگه یکم دیگه طول بدم الهه من و می کشه.

_ برو... ممنونم اجی. ایشالله تلافی کنم.

انگار اوار خراب شد روی سرم. خاک بر سرت باران... به کی دل بستی؟ به کسی که بهت میگه اجی؟

اروم روی تخت نشستم و با صدایی که از ته چاه در می امد گفتم:

_خواهش میکنم داداشی. قابل تو رو نداشت...خدافظ.

منتظر پاسخش نشدم و گوشی را قطع کردم. اما هر کاری کردم نتوانستم بغضم را هم خفه کنم. ارام اشک هایم روی گونه ام روان شد.

_باران چیه؟ چرا گریه می کنی؟ مگه چی گفت؟...بارا...باران لال

شدی؟...تیام بود؟

دستی به صورتم کشیدم و پشت هم دوبار توی صورتم زدم. نه...من نباید گریه کنم. اون من را مثل خواهرش می دونه. پس حالا که این به من ثابت شده منم دیگه نباید به اون فکر کنم...

صدایی از ته قلبم فریاد زد: مگه می تونی؟

و این بود جوابم به قلب خرد شده ام: اره می تونم...مگه دنبال یه نشانه نبودم تا ازش مطمئن بشم. حالا مطمئن شدم. پس دیگه...دیگه هیچ وقت به این عشق خاموش نباید فکر کنم. من اتیشی بودم که هنوز شعله نگرفته خاموش شدم. پس باید خاموش بمانم. ساکت و خاموش.

از جایم بلند شدم و کارت را هم داخل کیفم انداختم. به سمت در به ره افتادم که دیدم الهه هنوز سر جاش نشسته. به سمتش برگشتم و گفتم:

مگه نمیخواستی بریم بیرون. پاشو دختر. 3 ساعت بیشتر وقت نداریم. قبل از 6 باید خانه باشم آ.

الهه مبهوت از رفتار من بلند شد و راه افتادیم. اول از همه به سمت بانک به راه افتادیم تا با عابر برای تیام پول بریزم. بعدش هم به سمت یکی از بزرگترین پاساژهای شهر رفتیم تا کمی خرید کنیم.

وارد یکی از مغازه ها شدیم تا الهه تنیکی را که دیده بود را پرو کند.

باران این چطوره؟

نمی دانم به خدا الهه. از طبقه ی اول پاساژ تا اینجا هر چیزی گفتم بهت گفتی نه. یه چیزی انتخاب کن دیگه.

خاله ی حسام برای بار اول داره من را می بینه. نمی خوام جلوشون بد ظاهر بشم. مخصوصا اینکه من دختر هووی خواهرش هم هستم.

_خانم بی سواد..مادر شما هووی اون خدا بیامرز نیست. اگه زنده بود و کامران با مادرت ازدواج می کرد اونوقت می شد هووش.

_پس الان نسبتشون چی میشه؟

کمی فکر کردم ولی چیزی به نظرم نرسید: چمیدونم تو هم. زن دوم شوهر خواهرش.

_خب این زن دوم که میشه همان هوو.

_الهه خدا خفت کنه که یکم از دستت آرامش داشته باشم. بجنب انتخابت را بکن.

همانطور که الهه داشت تنیک ها را نگاه می کرد و حرص فروشنده ی بیچاره را در می آورد به تیام اس دادم.

_salame dobare dadam. Khastam begam money ro barat varizidam...tashakor konnnnnnnn.!

چند بار خواستم دادا را پاک کنم. ولی اخر هم سند کردم. برای اون که مهم نبود چی صداش کنم. بیشتر برای خودم مهم بود. میخواستم به خودم ثابت کنم

که من دوشش ندارم..یعنی دارم ولی فقط به اندازه ی یک دوست و یک برادر دوم. همین کافی بود.

_سلام خانم برباری...شما کجا اینجا کجا؟

سرم را از روی گوشیم بلند کردم تا بینم مخاطب کی قرار گرفتم که با شیوا جون روبه رو شدم.

_سلام آقای شیوا ... خوبین شما؟

پشت بند حرفم نگاهی به اطراف کردم ولی از الهه خبری نبود.

_ممنونم خانم. قدم رنجه فرمودید.

_متشکرم... (من منی کردم و گفتم): ببخشید فضولی می کنم. اینجا مغازه ی

شماست؟

_البته قابل شما را نداره.

_اختیار دارید. صاحبش قابل داره. مغازه ی قشنگیه. مبارکتون باشه.

الهه _ باران جان میای اینو ببینی؟

_به سمت اتاق پرو رفتم و تنیکی که پرو کرده بود را دیدم. یه تنیک که تلفیقی از چند رنگ مشکی و توسی و یاسی بود. واقعا زیبا بود. مخصوصا که استین های سه رب با طرح زیبایی داشت.

_ that's right

_واقعا خوبه؟

_عالیه...باور کن اگه تو نمی خواستی برداری من برش می داشتم انقدر خوشگله.

_خب تو هم بردار. می دونی که برای من این چیزا اهمیت نداره...بعدشم ما قرار نیست با هم بپوشیم که.

_اوکی. پس زود بیا بیرون. داره دیر میشه. حوصله ی غرغرها های بردیا را ندارم.

الهه که از اتاق پرو آمد بیرون اولین چیزی که توجهش را جلب کرد حضور امین شیوا بود. بینیش و جمع کرد و به من نگاه کرد.

من که هر لحظه احتمال برخورد بدی را از جانب الهه می دادم سریعا گفتم:

الهه جان آقای شیوا صاحب این مغازه هستند. الهه تغییر رویه داد و با لبخند، کمی سر خم کرد و گفت:

به به ... آقای شیوا. سلام عرض کردم اقا. مشتاق دیدار. واقعا مغازه عالی ای دارید. چه جنسایی... واقعا مشخصه که صاحب این مغازه حتما آقای متشخصی مثل شما هست.

بیچاره شیوا هم که مثل من از رفتار صمیمانه ی الهه تعجب کرده بود فقط به تکان دادن سری اکتفا کرد.

به سمت دختری که ایستاده بود و مشکوک ما را نظاره می کرد رفتم و گفتم: همیشه رنگ بندی های دیگه ای را از این تنیک بینم؟

شیوا_ خانم بردباری شما هم قصد خرید دارید؟

_با اجازه ی شما.

_پس صبر کنید تا یکی از بهترین کار هایم را برای شما بیارم.

و بعد از حرفش به سمت پله هایی که منتهی به طبقه ی بالا بود راه افتاد.

الهه به کنارم امد و با دندان های قفل شده گفت: بین بهت می گم این پسره مشنگه می گی نه! نگاه کن تو رو خدا. من تحویلش گرفتم رفته برای تو جنس خاص بیاره. حالا اگه از این مدل جدید خوشم بیاد هم نمی توانم بگم این را دیگه نمی خوام.

_چرا؟

_وا؟! خب روم نمیشه.

به لبهای برچیده شدش نگاه کردم و گفتم: هر چیزی که آورد و اگه تو خوست امد من بر میدارم و بعدا با هم عوض می کنیم. چطوره؟

_جدا؟

_اره...هیس داره میاد.

به شیوا که از پله ها پایین می امد نگاه کردم. پسره بدی نبود. خوشتیپ و خوش قیافه هم بود. چشم و ابرو مشکی بود با موهایی به همان رنگ. ولی رنگ پوستش کاملا با رنگ چشم و ابرویش تضاد داشت. و همین سفیدیش بود که باعث می شد همیشه الهه مسخره اش کنه و بگه شفته است.

با نگاهش قافلگیرم کرد و باعث شد سرم را به زیر بیندازم.

_خب خانم برباری...اینم تنیکی که مد نظرم بود تا نشان شما بدم.

به دستش نگاه کردم و دهانم یک متر باز ماند.تنیک توسی ای با یقه ی دلبری...با استین هایی که روی ان تا ساعد بود و از زیر گشاد می شد و تا مچ دست ادامه داشت. طرح ساده اما شیکی دور یقه اش را گرفته بود که زیباییش را دو چندان کرده بود. هر چی فکر کردم به این نتیجه رسیدم که انقدر پول همراهم نیست که بتوانم ان بلیز را بخرم...مانده بودم اگر بگم خوشگل نیست که میگه خاک بر سر بی سلیقه ات...اگر هم تعریف کنم مجبورم بخرم. و مطمئنا همانطور که خوشگل بود قیمت خوشگلی هم داشت.

_خانم بردباری از چشمتون می توانم بفهمم که خوشتون امده. من از سلیقه ی شما مطمئن بودم.

بعد از صحبتش بدون اینکه نظر من فلک زده را هم پیرسد رو به فروشنده اش کرد و گفت: خانم صفوری این تنیک را برای خانم بردباری بسته بندی کن. می خواستم خودم را از طبقه ی سوم پاساژ پرت کنم پایین.به الهه نگاه کردم که دیدم اون مشنگ هم داره با تلفن حرف می زنه.

برگشتم به سمت امین که دیدم با دوتا ساک روبه روم ایستاده.

_خانم بردباری این برای شماست. امیدوارم از خریدش پشیمان نشوید و باز هم به این مغازه پا بگذارید.

خودم را زدم به بی خیالی. فوقش از کارت تیا می داشتم و بعدا باهاش حساب می کردم. ساک را ازش گرفتم و گفتم:

واقعا ممنونم. خیلی زیباست. متشکرم که کمکون کردید. چقدر باید پرداخت کنم؟

اخمهائش را توی هم کرد و گفت: این چه حرفیه خانم بردباری؟ مگه شما غریبه هستین. من باید خوشحال هم باشم که شما به مغازه ی من امیدید. این هدیه ایست از طرف من به شما.

نه جدی جدی این الهه میگه این پسره خیلی پر روئه راست میگه ها. اخه یکی نیست بگه اخه شیوا جون تو چیکاره ی منی که به من هدیه میدی؟ شیطونه میگه یه خشم ازدها پیام شلوار لازم بشه ها. قیافمو کمی توی هم کردم و گفتم:

ممنونم. نظر لطف شماست..ولی ترجیح می دم حساب کنم.

_این چه حرفیه خانم بردباری؟ مگه من میدارم؟

ساک را روی پیشخوان گذاشتم و گفتم: پس مجبورم برم از جای دیگه خرید کنم.

الهه _ چرا؟ خوشت نیومد؟؟

_ نه الهه جان. مسئله این نیست.

_ پس مسئله چیه؟

امین _ خانم شرفی راستش من قصد دارم برای اینکه اولین باره که به مغازه ی من تشریف اوردید و من را خیلی خوشحال کردید این دو تا بلیز نا قابل را به شما هدیه کنم. اما مثل اینکه خانم بردباری ناراحت شدند.

الهه لبخندی زدو گفت: ممنونم از شما آقای شیوا. ولی بهتره نه حرف شما باشه نه حرف باران جان.

نگاه چپ چپی به الهه کردم که یعنی وای به حالت اگه کار اشتباهی بکنی.

پشت چشمی برای من نازک کرد و رو به امین گفت:

اقای شیوا میشه لطفا قیمت اصلی بلیزها را به ما بگین؟

_خانم شرفی شما دارید منو ناراحت می کنید به خدا.

_اقای شیوا به من اطمینان کنید. گفتم که... نه حرف شما... نه حرف باران. حالا

میشه قیمتها را به من بگین؟

امین بیچاره من منی کردو بعد از کمی اصرار الهه قبول کرد و قیمتها را گفت.

الهه _خب..حالا که شما انقدر به ما لطف دارید یه کوچولو به ما تخفیف بدین.

_خانم شرفی من که گفتم اصلا قابل شما را نداره و به عنوان یک هدیه

پذیرید.

_منم که گفتم..نمیشه. در عوض بهمون تخفیف بدین. نظر تو چیه باران؟

لبخند ژکوندی زدم و گفتم: موافقم. مخصوصا که از این تنیک خیلی خوشم

آمده و اصلا حاضر نیستم از خیرش بگذرم.

خلاصه بعد از هزارتا دردسر پذیرفت که باهامون راه بیاد و من بیچاره هم
مجبور شدم به خاطر اینکه پول کافی ای همراهم نبود از کارت تيام استفاده
کنم. تا سوار ماشین شدیم الهه گفت:

خب من چقدر بیشتر باید به تو بدم؟

_واسه چی؟

_خب مگه قرار نبود این تونیک برای من باشه و تو اینی که من خریدم را
برداری؟ پس باید یه مقداری بهت بیشتر بدم.

_برو بابا. مگه مغز خر خوردم؟ عمرا.

_باران تو خودت قول دادی؟

_حالا هم میزنم زیر قولم...قول کیلو چنده؟

_خیلی بی معرفتی. منو بگو چقدر دلم را خوش کرده بودم.

_میخواستی به دلت صابون نرنی که الان ضعف بیفته. همین که

گفتم...ن...می...دم.

_جهنم....

ساعت 6:30 بود که خانه رسیدم. داشتم کلید می انداختم توی در که گوشیم زنگ خورد.

خلاصه بعد از هزارتا دردسر پذیرفت که باهامون راه بیاد. ساعت 6:30 بود که خانه رسیدم. داشتم کلید می انداختم توی در که گوشیم زنگ خورد.

نگاه کن تو رو خدا... 2 مین دیر می کنم بمب بارون میشم. با رعد و برقی که زد یک متر از جایم پریدم و گوشی را هم قطع کردم. کلید انداختم و در داخلی ساختمان را باز کردم.

یاشار _ چته تو؟

بردیا _ بر نمیداره... بچه پر رو گوشی را روی من قطع می کنه. مگه دستم بهش نرسه.

یاشار _ بس کن... تو چرا مثل ادمای عهد پادشاه وزوزک فکر می کنی؟
... باران بزرگ شده. اینو بفهم.

_ خدا از دهنش بشنوه عمو جونم. نمی خواد قبول کنه که دیگه بلام از خودم مراقبت کنم.

بردیا به سمت یورش آورد که وحشت زده دو قدم به سمت عقب برداشتم و همچنین باعث شد یاشار بی اختیار بردیا را با صدای بلند صدا کنه.

لحظه ای به خودم اوادم که سمت چپ صورتم می سوخت. سوزش اشک را در چشمانم حس کردم. با بهت به بردیا نگاه کردم. صورتش برافروخته بود... داغونه داغون.

یاشار از پشتدست راستش را روی شانه ی چپ بردیا گذاشت و به سرعت کشید. دوست نداشتم در گیر بشوند. میانشون پریدم و با بغض گفتم:

یاشار جون مامان دنیا... تو رو خدا...

یاشار نگاهی به من کرد و دستش را از روی شانه ی بردیا برداشت و به سمت دستشویی رفت.

بردیا نگاه بغض الودی به من کرد که از صد خنجر بد تر بود. هیچ وقت برادر عزیزم را انطور ندیده بودم. به سمتش رفتم و روی پنجه ایستادم. گونه اش را بوسیدم و بغلش کردم. اونم بغلم کرد و کنار گوشم گفت:

باران, جان مامان که برای هردومون عزیزه قسمت میدم که ازم بگذری.

_من از برادرم دلگیر نمیشم. فقط بگو چی تو را بهم ریخته؟

خودش را از من جدا کرد و خیره شد توی چشمانم. باورم نمی

شد...بردیا..همان پسر مغرور فامیل اشک می ریخت. حاضر بودم صد بار از

دستش کتک بخورم ولی اشکش را نبینم.

_بردیا تو رو خدا گریه نکن. داری اذیتم می کنی...بفهم پسر. داداشم بیا اصلا

منو بزن...هرچقدر دوست داری. ولی اینجوری نکن.

روی کاناپه نشست و گفت...از دل درد کشیده اش گفت. از زجری که می

کشید گفت.داستانی را گفت که شنایی نزدیکی باهاش داشتم.

_از بار اولی که رفتم خونه ی تیام اینا دیدمش. داشت با هول دنبال پوشه اش

می گشت. پوشه را دیدم و برش داشتم و به تیام نشانش دادم. تیام هم برای

اذیت کردنش گفت که پشتم قایم کنم. منم که اون موقع ها تنم می خوارید

برای این کارا.همین طور که داشت می گشت یهو چشمش به من افتاد...نگاه

مشکوکی به تیام کرد و گفت:

تیام بدش...من که می دونم دست توئه.

تیام دستهایش را برد بالا و اعلام بی اطلاعی کرد. بدون اینکه حرفی بزنه و سریع پشت من قرار گرفت. باران باورت نمیشه اگه بگم می خواست خفم کنه...! از همان روز تخم عشقش توی دلم کاشته شد. هر کاری می کردم تا بینمش. دائما سوال های چرت و پرت از تیام می پرسیدم و مجبورش می کردم که بره و ازش بپرسه. اون تیام بی عرضه هم که بیخیال بی خیال بود. تا اینکه اون هم توی گروهمون قرار گرفت و دیگه 3 نفری درس می خوندیم. البته چه درس خوندن...همش چشمم بهش بود که چی کار می کنه و چه جوریه و!...

سکوت غیر منتظره ای کرد و خیره شد بهم.

_بردیا دوشش داری؟

_از جونم بیشتر...

_چرا اقدامی نمی کنی؟

_پای رفیقم در میونه. معرفت نیست...می فهمی؟ معرفت نیست.

_تیام؟

– تيام؟!... نه نه... اصلا.

– پس کی؟

– نزديکای کنکور بود که یک نفر ديگه هم بهمون اضافه شد. ارش
کامیاری. از شانس بد من شد دلباخته ی عشق من.

باورم نمی شد. ارش... برادر ساناز. پسر داییم.

10 دقیقه ای بود که هر دو فقط سکوت کرده بودیم و حرفی نمی زدیم. طاقتم
تمام شد و گفتم:

چی کار میخوای بکنی بردیا؟

– کاری نمی توانم بکنم. چون مطمئنم که ترانه هم اونو دوست داره... فرداشب
مراسم خواستگاری ترانه است.

بعد از اتمام حرفش بلند شد و از پله ها بالا رفت. پشت بردیا یاشار وارد اتاق
شد و گفت: حرفاش جدیه؟

– به تو یاد ندادن گوش نایستی؟

– نه... مامان جونت یادم نداده.

— برو بابا تو ام... وقت گیر اوردیا.

— تو این دختر را می شناسی؟

— اره... دو هفته اینجا بود.. دیدمش.

— فکر می کنی بردیا رو دوست داره؟

— مطمئنم...

— پس چرا بهش نگفتی؟

یهو لامپی بالای سرم روشن شد. باید با ترانه حرف می زدم... ولی نه. می ترسم که باور نکنه. ..بهترین کس تیام است... باید با اون در میان بگذارم... ولی اخه بردیا رو چی کار کنم؟!....

بدون اینکه به یاشار که داشت باهام صحبت می کرد توجه کنم رفتم بالا. هرچی اتاقم را متر می کردم فایده نداشت و به نتیجه ای نمی رسیدم.

یه بوق... دو بوق... سه بوق... و بالاخره برداشت

— چی می گی تو؟ خوبه تازه از هم جدا شدیم؟!!

_الهه به کمکت نیاز دارم...

_مگه من کمیته امدادم که کمکت کنم؟ برو بابا توام.

_جان من مسخره بازی رو بذار کنار... پاشو بیا اینجا. واجبه....

صداش لحن جدی بودن گرفت: باشه... الان میگم حسام من را برسونه.

_الههئ فقط حسام نیاد تو... جو خیلی خرابه. می ترسم بردیا یه رفتاری بکنه

حسام ناراحت بشه.

_او کی... می پیچونمش.

_منتظرم.

گوشی رو قطع کردم و روی تخت دراز شدم. باید یکی کمکم می کرد. منم

انقدر هنگ بود که قادر به تصمیم گیری نبودم. دوباره گوشیمو برداشتم و به

مامان زنگ زدم.

تا گوشی رو برداشت گفت: سلام به دختر گل خودم.

احساس کردم که چقدر نیاز دارم که در اغوشش فرو برم و کمی مثل قبلنا

خودمو برایش لوس کنم...

_سلام مامانم...خوبی؟

_فدات بشم مادر جان...تو چطوری؟ خوب رفتی و حاجی حاجی مکه ها.

_این چه حرفیه اخه می زنی مامان؟! نمی دونی که چقدر دلم براتون تنگ

شده.

_بارانم چرا صدات گرفته؟

_وا؟! مامانم کجا صدام گرفته؟

_من اگر دخترم و نشناسم به درد لای جرز دیوار می خورم. می گم چی شده؟

ایش...یکی نیست بگه اخه مگه مرض داری الان که حالت اینجوریه زنگ می

زنی بهش؟!!

_مامانم به خدا هیچی نشده...فقط دلم یکم گرفته و البته دلم برای خونه تنگ

شده.

_عزیز کم...نمیخوای بگی چرا دلت گرفته؟

_ نمی دونم مامان جونم. (دیگه نمی توانستم از پس سوال های مامان بر پیام. به دروغ متوسل شدم و گفتم): ببخشید مامان جونم باید برم. اخه یاشار داره صدام می کنه.

_ باشه عزیزم. برو مراقب خودت هم باش. سلام به بچه ها برسون.

_ چشم...بابای

_ می بوسمت عزیزم. خداحافظ

گوشی را قطع کردم و دوباره ولو شدم روی تخت. انقدر زل زدم به سقف که چشمم روی هم افتاد.

با تکان شدیدی که بهم وارد شد از خواب پریدم. گیج و منگ دور و اطرافم را نگاه کردم که دیدم الهه نشسته و بهم زل زده. وقتی نگاه خیره ام را به خودش دید گفت:

به من گفتی پیام که چرت زدنت رو نگاه کنم؟؟ ده دقیقه است اومدم ولی سرکار خانم گرفتی خوابیدی.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: ببخشید. از بیکاری خوابم برد. حسام هم اومده؟

_ نه خانم خانما... نیومده. حالا کارت رو بگو که کلی کار توی خانه دارم و اومدم ور دل شما نشستم.

_ مسئله مربوط میشه به بردیا.

_ چی شده؟!

شروع کردم و از صحبت های ترانه تا حرفای بردیا را برایش گفتم. اونم در سکوت فقط گوش می داد. وقتی حرفم تمام شد گفت:
حالا من چیکار باید بکنم.

_ تو باید بهم کمک کنی و بگی که چی کار کنم.

_ مگه تو قراره کاری کنی؟

_ یعنی می گی بشینم و بینم که بردیا نابود میشه؟

_ مگه نمی گی که ترانه بردیا رو دوست داره؟!

_ خب اره.

_ پس اگر دوستش داشته باشه به ارش جواب رد میده.

_اگه نده چی؟

_در این صورت همان بهتر که بهم نرسن. چون کسی به همین راحتی از عشقش بگذره دیگه عاشق نیست و به درد زندگی هم نمی خوره.

_الهه مشکل اینجاست که ترانه توی یک شکیه که فکر می کنه بردیا اصلا دوشش نداره. برای همین من احتمال میدم که همچین اشتباهی بکنه.

_من میگم از حرفای بردیا فعلا چیزی به ترانه نگو. از حرفای ترانه هم به بردیا چیزی نگو. بهتره بذاری خودشون به این باور برسن که باید یه اقدامی چیزی بکنن.

_اما فرداشب چی؟

_تو از قرار فردا شب مطمئنی؟

_اره....یعنی راستش نمی دانم. بردیا گفت.

_میتونی از مامانت ته توشو در بیاری؟

_زنگ زدم به مامانم ولی حرفی نزد. اگه در جریان بود حتما به من می گفت.

ولی می توانم از ساناز پرسم.

_ساناز کیه دیگه؟

_دختر داییمه دیگه. خواهر ارش.

_دخب بزنگ دیگه ... تو هم شوتی ها.

گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به ساناز...بعد از چند تا بوق بالاخره برداشت.

_سلام سانازی...خوبی؟ بارانم.

_سلام...چی شده این وقت شب یادی از ما کردی؟

_ساناز یه چیزی شنیدم میخواستم از صحتش مطمئن بشم.

_چی؟

_فرداشب خواستگاری ارشه؟

با تعجب گفت: فرداشب؟! وانه؟!!

الهه که داشت به حرف هایم گوش می کرد یهو مثل بزغاله پرید و گوشی رو

از دست من گرفت و همان طور که روی ایفون بود گفت:

سلام ساناز خانم،خوب هستین؟

ساناز بیچاره که هنگ کرده بود با تعجب گفت: ممنونم... ببخشید شما!!؟

_من الهه دوست باران هستم... ساناز جون شما مطمئن هستید؟

_الهه جون مگه میشه مطمئن نباشم؟ مثلاً اگه برادر شما بخواد بره خواستگاری

شما در جریان قرار نمی گیرین؟ بعدشم برادر من تازه 22 سال داره و فقط

دانشجوئه. زن می خواد چیکار؟

الهه بدون اینکه حتی گوشی رو فاصله بده شروع کرد به حرف زدن: خب

باران راست میگه دیگه... تو هم خلی ها... از تو خل تر هم اون داداشته که این

حرفارو زده و باور کرده و حالا هم نشسته کنج اون اتاقش زانوی غم بغل

گرفته.

ساناز_ جریان چیه بچه ها؟ چرا باید بردیا زانوی غم بغل بگیره؟ اصلاً این چیزا

چیه که شما ها می گین؟

خودم_ هیچی بابا... ساناز این الهه یه چیزی گفت حالا.

_من گوشام مخملیه باران؟ بهت می گم جریان چیه؟! دارم از فضولی می میرم

دیوونه.

دستم بلند کردم و تاپ کوبوندم روی سر الهه که این مصیبت را هم اضافه کرد. چون می دانستم اگه ساناز سوتی ای بگیره تا اخر جریان را نفهمه ول کن نیست و بی خیال نمیشه و هم چنین دهنش هم قرصه جریان را برایش تعریف کردم. وقتی حرف هایم تمام شد گفت:

باران یه چیزی می گم بین خودمون باشه. خب؟

_بگو...قول میدم.

_باران الان روی پنخشه؟

_اره..الهه هم اینجاست.

_الهه جون پس حالا که شما هستین باید بگم که این جریان بین سه نفریمون بمونه. قول بدین.

الهه با حرکات لبش گفت: این دختر دایتم چایی نخورده پسر خاله میشه ها.

توجهی بهش نکردم و گفتم: ساناز قول می دیم. بگو دیگه.

_ارش اصلا ترانه رو دوست نداره. ارش الان دوسال هست که با شیما دوسته.

مغزم پوکید. چه اتفاقاتی دور برمون می افتاد و من بی خبر بودم. شیما تنها نوه خاله ی مامانم بود. باورم نمی شد که اون دختر ساده و مظلوم و اروم با ارش شیطون و مردم ازار دوست باشه.

ساناز اون که تازه امسال سوم دبیرستانه. چجوری دوساله باهم دوستن؟!

_دوستن دیگه...به ما چه. مهم اینه که ارش جونش رو برای شیما میده. خدایی شیما هم خیلی دوشش داره.

_بچه بازیه ها...اخه کی از اول دبیرستان با یه پسر که 4 سالم از خودش بزرگتره دوست میشه.

_باران باز تو سوژه گیر آوردی؟ من اگه اینچیزها رو هم بهت گفتم برای اینه که این قضیه یکم مشکوکه. برو دنبالش ببین کی به بردی گفته که قراره فردا مراسم خواستگاری باشه.

حیف که الان بردیا نیست تا بشنوه دوباره بهش گفتی بردی. وگرنه کلت رو می کند...ولی با حرفت موافقم. همین الان می رم و ازش می پرسم. کاری نداری؟

_نه...برو بذار یکم استراحت کنم، فقط یادت باشه من رو بی خبر نداری.

الهه که تا اون لحظه ساکت نشسته بود گفت: چشم ساناز جون...حتما خبرت می کنم. فقط میشه من شمارت رو از باران بگیرم. خدایی خیلی باهات حال کردم.

_البته عزیزم. این حرفا چیه.

_ممنونم عزی...

نداشتم الهه حرفش را ادامه بده و گفتم: بسه دیگه. چقدر حرف می زنین. قطع کنید که می خوام برم و اطلاعات کسب کنم.

بچه ها با هم خداحافظی کردند و بالاخره گوشی رو قطع کردند.

پشت در اتاق بردیا ایستادم و درزدم. بعد از چند لحظه اجازه ی ورودم را صادر کرد.

پشت در اتاق بردیا ایستادم و در زدم. بعد از چند لحظه اجازه ی ورودم را صادر کرد.

در را باز کردم و وارد شدم. روی تختش نشسته بود و به قول الهه زانوی غم بغل گرفته بود.

_مگه الهه نیومده؟

_چرا.

_پس تو اینجا چی کار می کنی؟

_آدمم یه خبر بهت بدم.

_خب؟

_ولی شرط داره.

_نه چیزی بگو نه اینکه شرط بذار. برو بیرون حوصله ات را ندارم.

_پشیمون میشیا

داد زد و گفت: نمیشم...برو بیروووون

_خیلو خب بابا. دیوونه.

از اتاق اوادم بیرون و از لای در گفتم : داداشی هر کی گفته فرداشب
خواستگاریه شکر خورده. من منبع موسخ دارم. خواستگاری ای در کار نیست.

تا حرفم تمام شد دیدم بین زمین و هوا دارم دست و پا می زنم...دستی به کمرم کشیدم که از درد می سوخت.

_خلی تو؟

بردیا _ ببخشید باران...من از کجا می دانستم که به در تکیه دادی. از طرفی هم وقتی شنیدم اون حرفو زدی هیجان زده شدم و در و باز کردم. حالا تو را خدا بگو...

لبخند شیطانی ای زدم و گفتم: چی بگم؟

قیافش دیدنی بود. وار رفت. با نا امیدی گفتم: شوخی کردی؟

نگاهی بهش کردم..اخی..داداشم توی این چند ساعت چقدر بهم ریخته شده بود. دیگه دلم طاقت نیاورد که اذیتش کنم

_نه بابا، شوخیم کجا بود؟! ولی... بردیا به شرطی همه چیز را برات می گم که

سوال من را جواب بدی.

_پیرس...

_راست باید بگیا

_باشه بابا. بگو.

_کی بهت گفته که فردا شب خواستگاریه؟

_این سوال چه لزومی داره

_واجبه!

_تیام...

مغزم هنگ کرده بود. باز اگه می گفت ترانه...میگفتم میخواد حساستش را برانگیزه که شاید حرف دلش رو بزنه. اگه می گفت ارش...می گفتم که می خواسته اذیتش کنه و از زیر زبونش حرف بکشه...ولی تیام؟! اخه چه دلیلی داشته دروغی به این بزرگی بگه.

_بالاخره می گی جریان چیه یا نه؟

_من الان زنگ زدم به ساناز تا مطمئن بشم که حرفایی که زدی 100% درسته یا نه. ساناز می گفت نه تنها آرش نمی خواد از ترانه خواستگاری کنه بلکه اصلا ترانه را دوست نداره.

_دوست نداره؟ چی می گی تو دختر؟!!

_حقیقت رو.

_بیشتر شبیه توهم می مونه. بهتره توی مسائل زندگی من دخالت نکنی. حالا هم برو بیرون.

بعضی مواقع آمپرم می زد بالا و فاز و نول قاطی می کردم. دقیقا ان لحظه هم همینطور شدم. از اتاقش زدم بیرون و به سمت اتاقم به راه افتادم. از بچگی هم وقتی می دیدم راست می گم و کسی باورم نمی کنه قاط می زدم. اما وقتی دروغ می گفتم، دلم می خواست حرفم را باور نکنند. مخصوصا اگر مادرم بود. دوست نداشتم طرف مقابلم برایم حکم یک ادم احمق را داشته باشه. بردیا به دنبالم امد و صدام کرد. برگشتم سمتش و بهش خیره شدم.

_خیلو خب...بیخشید..ادامه ی حرفت را بزن.

دقیقا پشت در اتاقم بودم...صدایم را روی سرم انداختم و الهه را صدا کردم.

_هییس....الهه را چی کار داری؟

الهه به سرعت نور از اتاق خارج شد. معلوم بود داشته با گوشیش صحبت می کرده. چون با هول و ولا خداحافظی کرد و مضطرب به سمت من و بردیا آمد و گفت:

چگونه خونه را گذاشتین روی سرتون.

وقتی برافروختگی من رو دید رو کرد به بردیا و با غضب گفت: چی کارش کردی؟ باز دوباره پا روی دمش گذاشتی؟

با غیض رو کرد به من و گفت: تقصیر توئه دیگه. که چی دنبال کاراشی؟ بیا... این همه خودت رو به اب اتیش زدی که داداشت غصه نخوره. مزدتو داد.

دوباره یه نگاه به بردیا کرد و گفت: بهت می گم چی کارش کردی؟ لالی؟ بردیا _ تو چی می گی این وسط؟

الهه با غیض دست هایش را جلوی سینه اش گره زد و به سمت بردیا شروع به حرکت کرد. دیگه عصبانیت رو فراموش کرده بودم و بیشتر از دست کارهای الهه خندم گرفته بود. هر قدمی که الهه می رفت جلو بردیا به عقب قدم بر می

داشت. که یهو الهه به ضرب رویش را از بردیا به سمت من گرداند که باعث شد از حرکت لحظه ای الهه بردیا کپ کنه و یه تکان ناگهانی به بدنش بدهد. من که نا خداگاه داشت نیشم باز می شد با اشاره های بی وقفه ی الهه بسته شد. با حرکت لبهایش گفت: ببند اون نیشو. اه اه اه...

لبخندم رو جمع و جور کردم که الهه پرسید: باران چی شد؟ بهش گفتی؟
_ آره عزیزم. ولی ایشون باورش نمیشه.

الهه دوباره به سمت بردیا برگشت و گفت: باورت نمیشه؟
بردیا با تردید شانه ای با لا انداخت و سر تکان داد.

دوباره الهه ابرویش را بالا داد. ابرو های پری داشت که به حالت هشتی و دم کوتاه برشون داشته بود و جذبه ی بیشتری به صورتش می داد و وقتی ابرویش را بالا می انداخت باعث می شد خطی به میان پیشانی و ابروهایش بیفته . که همین همیشه باعث می شد پسرای دانشگاه از جمله کله خروس از دستش در برن.

یاشار _ چه خبره اینجا؟

به یاشار که تازه از حمام بیرون آمده بود و هنوز حوله اش دورش بود نگاهی انداختم.

الهه _ استغفرالله... اقا یاشار نمی بینی جذبه گرفتم؟ اخه واسه چی پارازیت میندازی این وسط. ایششش

یاشار از سر گیجی نگاهی به الهه کرد و سرش را به علامت نفهمیدن تکان داد...

الهه _ ای بابا... وای نیسا جلو نا محرم با اون حوله ی ابی ات. مگه اینجا اتاق خواب نداره؟ انشالله نمی خوای اینجا که لباست را پوشی؟
یاشار به خودش نگاهی کرد و مثل فشنگ در رفت.

یاشار به خودش نگاهی کرد و مثل فشنگ در رفت. الهه هم با لبخند برگشت به سمت بردیا گفت: بیاید بریم پایین تا در مورد ترانه جونت بحرفیم.

بعد از حرفش هم راه افتاد و از پله پایین رفت. با دلخوری به بردیا نگاهی کردم و هیچی نگفتم. خواستم پایین برم که دستم و از پشت کشید و باز هم با تردید پرسید: راست گفتی؟

سری از روی تاسف برایش تکان دادم و گفتم: من به هر کی دروغ گفته باشم ،
 سر هر کسی رو گول مالیده باشم ، با تو یکی صادق بودم. با این که هنوز
 جای سیلی ای که روی صورتم بود می سوخت دنبال کارت رفتم. چون
 اطمینان داشتم که قرار نیست خواستگاری ای اتفاق بیفته . اما تو حتی حاضر
 نشدی تمام حرف هایم را گوش کنی. به خاطر تو الهه را تا اینجا کشوندم و
 ازش مشورت خواستم...اخه من چی به تو بگم؟

صدای الهه از پایین آمد : بیاین دیگه. کجا موندین؟ چایی ریختم.

_بریم اجی جونم. امروز گند زدم. می دونم که خراب کردم. حالا بریم که
 خیلی شارژم کردی.

لبخندی زدم و راه افتادم که دوباره گفت:باران وایسا.

_دیگه چیه؟

_به مامان یا بابا که راجع به ...راجع به..منظورم..

_من من نکن الان دوباره صدای این دختره در میاد؟!!

_راجع به سیلی ای که بهت زدم که حرفی نزدی؟هان؟

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم: نه...هرچیزی که بین خواهر و برادر اتفاق میفته رو که نباید ماما و باباها با خبر بشن.

لبخندی زد گفت: الهی من قربونت برم که انقدر هم با محبتی و هم اینکه انقدر با گذشتی.

—بریم بخوریم؟

—بریم که دیگه یخ کرد و از دهن افتاد.

—تو چیو می گی؟

—چایی و دیگه؟!

—من هندونه هایی رو که زیر بغلم گذاشتی رو می گم داداشی جونم.

هر دو خندیدیم و به سمت پایین راه افتادیم. ان شب قرار شد که الهه شب خانه

ی ما بماند. و همین باعث شده بود که اخر شبی اقا حسام هم به خانه ی ما

کشیده بشه و 5 نفری یه شب پر خطره را با هم باشیم. ساعت 2:30 بود ولی

هنوز هیچ کس اشتیاقی برای خوابیدن نداشت که بردیا بی مقدمه گفت:

باران تو می گی تیام چرا به من دروغ گفته؟

تا اون لحظه حسام و یاشار هم از جریان آن روز و علاقه ی بردیا به ترانه باخبر شده بودند.

شانه ای بالا انداختم و اظهار بی اطلاعی کردم.

الهه _ بردیا من میگم شاید تیام از علاقه ات به ترانه با خبر شده یا شاید هم شک داشته. میخواستہ عکس العمل تو را ببینہ.

حسام _ نه خانمم... من فکر نمی کنم اینطور بوده باشہ.

الهه پشت چشمی برای حسام نازک کرد و گفت: خب آقای پوآرو دلیلتون چیه برای رفع نظریه ی من؟

_ چون اگر اینجوری بود تیام صبر می کرد و رو در رو این حرف را به بردیا می زد. از قدیم گفتن رنگ رخسار خبر می دهد از سر درون. برای همین هم راحت تر می توانست از حس بردیا به ترانه با خبر بشہ. پس این دلیلش نمی تونه باشہ.

یاشار_ راست میگہ. اونم تیام. اون موقع ها که خیلی باهوش بود. البته حالاش رو نمیدونم

_هنوز هم باهوشه . باهوش و شیطون و دقیق و دوست داشتنی.

با این حرفم همه سمتم برگشتند و نگاهم کردند.

احساس کردم دارم غالب تهی می کنم. یکی نیست بگه اگه حرف نزنمی میگو

لالی؟ اخه این چه حرفی بود تو زدی؟... کمی تا حدودی پس خونه ام را به

پیش خونه ام سپرده بودم. مخصوصا با نگاه مشکوکی که الهه بهم کرد. نفس

عمیقی کشیدم و سعی کردم به الهه و بردیا نگاه نکنم. نگاهم را به یاشار

دوختم. نگاهش خیلی شبیه پدرم بود . نگاه هر دو را دوست داشتم...همیشه بهم

ارامش می داد.

بردیا _ چطور؟

_چی چطور؟

_چطور دوست داشتنی؟ تو که هیچ وقت با اون نمیسازی؟

این داداش ما هم که ماشالله...اخه برادر من حالا چه وقت این حرفاست. به ترانه

فکر کن. به من و تیما چی کار داری اخه؟ اصلا تو باید این سوالا رو جلوی

این همه آدم از من پرسی؟

_خب اره...نمیسازم. ولی ادم از حق نگذره! خیلی مهربون و با گذشت و ...خوبه دیگه. به چشم برادری خیلی اقااست.

حسام _ خیلو خب بابا...از موضوع منحرف نشین. اقا یاشار موضوع انحرافی هم ننداز وسط.

همه به لحن حسام خندیدیم و دوباره شروع کردیم در مورد اینکه تیام چه قصدی داشته صحبت کردن. ولی نگاه خیره ی الهه یک لحظه هم آرام نمی گذاشت. زیر نگاه خیره اش در حال ذوب شدن بودم و نمی دانستم باید چی کار کنم.

همه قصد خوابیدن کردیم. الهه به اتاق من آمد و در کنار هم مثل شب هایی که ترانه بود جا انداختیم و خوابیدیم.

_باران تو مطمئنی که نمی خوای چیزی به من بگی؟

_چه چیزی مثلاً؟

_مثلاً اینکه جدیداً فهمیدی که به تیام علاقه مند شدی!

از تاریکی اتاق سو استفاده کردم و لبخندی زدم. همیشه همین طور بود. دختر با هوش و دقیق...واقعا دوشش داشتم. توی تمام عمرم انقدر که به الهه اطمینان داشتم به هیچ کس اطمینان نداشتم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

نه بابا؟ کسی کمکت کرد یا خودت فهمیدی؟

_دارم باهات جدی صحبت می کنم. آدم باش!

از صدای در ورودی ساختمان که از پایین می امد از جا پریدم. الهه هم که از حرکت من ترسیده بود پشتم شروع به حرکت کرد.

شالم رو به سرم و ژاکتم روی شانه هایم انداختم . در را باز کردم و وارد راه رو شدم.به سمت پله ها راه افتادم.

الهه (به آرامی)گفت: کجا داری میری؟

_صدای در ورودی امد...

_خب بیا بریم بردیا و حسام و صدا کنیم...ما چرا داریم میریم.

برگشتم و چپ چپی نگاهش کردم. دوباره کارم را ادامه دادم و او هم همانجا ایستاد. وقتی به پایین پله ها رسیدم شبیح سیاهی داشت به سمت اشپزخانه می رفت.

شبح را از پشت هم می شناختم. ولی تعجب کردم چون قرار نبود بیاید. ولی حالا... توی خانه بود... از دست این شبیح شیطون... اروم به سمتش حرکت کردم. پشتش وارد اشپزخانه شدم. رفت سمت یخچال. شیشه را برداشت و شروع به اب خوردن کرد. گذاشتم اب خوردنش تمام بشه. داشت شیشه را داخل یخچال می گذاشت که اروم صداش کردم.

یک متر پرید هوا و همچین داد زد که فکر کنم همه ی همسایه ها هم بیدار شدن.

چته؟... چرا داد می زنی؟

با دهان باز من و نگاه می کرد و حرفی نمی زد. دستم رو جلوی صورتش تکان دادم و گفتم: تیام کجایی؟ خوبی؟

باران این چه کاری بود که کردی؟

خنده ی ریزی کردم و به سمت کلید برق رفتم. چراغ را روشن کردم . تازه

چشم بهش افتاد. یک پالتو کوتاه مشکی با شلوار کتان مشکی به تن داشت

که خیلی بهش می امدو جذاب ترش کرده بود. نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

از کی تا حالا با شیشه اب می خوری؟

_از وقتی که تو مردم ازار شدی و یه پسر خوشگل و می ترسونی.

_بابا اعتماد به سقف...وقت کردی یکم خودتو تحویل بگیر. خب؟

_اوکی...حتما.

خوشم می امد کم نمیاره. بچه پر رو.

_تو چرا بیداری؟

_همه تازه رفتند که بخوابند. منم تا چشمام گرم شده بود سرکار وارد خانه

شدی و صدای اويز پشت در بلند شد. امدم ببینم کیه.

_همه؟؟؟! مگه کیا اینجان؟

_منم و بردیا و الهه و حسام و یاشار!

چشم هایش را گشاد کرد و گفت: کدوم یاشار؟

لبخندی زدم و گفتم: مگه ما چند تا یاشار داریم؟ عموم دیگه.

(صندلی میز نهار خوری را عقب کشید و نشست): خب خانم خونه چیزی

داری به من فلک زده بدی بخورم؟

_ از کی راه افتادی؟

_ یه 5 ساعتی هست...

_ الان برات غذا گرم می کنم...

غذا رو گذاشت تا گرم بشه و خودم هم کنارش نشستم.

_ من نبود اینجا چه خبر بوده؟ زود تند سریع بگو ببینم.

همه چیز را در مورد بازگشت یاشار برایش تعریف کرد. و اون هم فقط در

سکوت گوش می کرد.

_ دلم خیلی برایش تنگ شده... یهو چشم هایش را تنگ کرد و گفت: راستی

باران تو اسم یکی دیگه رو هم آوردی؟! اون کیه دیگه؟

_ کیو می گی؟

_ همون احسان...

_ خنگ... من ماندم تو چجوری عمران قبول شدی. احسان نه که آقای نخبه»

حسام» اونم نامزد الهه است.

خنده ای کرد و گفت: این دیگه کدوم احمقیه که امده و این دوست قاطی تو رو گرفته؟

الهه _ خودت قاطی ای بی تربیت.

هر دو به سمت الهه که بی صدا وارد شده بود بر گشتیم. نگاهی به تیام کردم. معلوم بود باز دوباره یه کوچولو خجالت کشیده.

_ تو چرا امدی پایین؟

_ پس چی کار می کردم؟ خانم یک ساعت امدی پایین که بینی کی بوده و هنوز نیومدی بالا. ترسیدم. گفتم شاید دزدی چیزی بوده و از خیر دزدی اسباب و اثاثیه گذشته و توی عتیقه رو دزدیده.

تیام _ دزده غلط می کنه که اجیه من و بدزده.

نیشخندی زدم و به الهه خیره شدم. بیچاره الهه هم که خیالاتی برای ما دو تا کرده بود با دهان باز از جمله ی تیام خیره شده بود بهش و هیچی نمی گفت. تک سرفه ای کردم که به خودش امد و گفت:

من میرم بخوابم.

_حالا از بچه های دانشگاهتونه؟

با گیجی پرسیدم: کی؟

_حسام دیگه...نامزد الهه.

_اهان...نه! پسر دوست پدرشه.

_اها...تو چی؟

_من چی؟

_تو این مدت که من نبودم از این پسر دوست های پدرت و گیر نیاوردی که

زنش بشی؟

دیگه داشت زیادی حرف می زد. با عصبانیتی که توی صدام مشهود بود گفتم:

نخیر، چقدر حرف می زنی، غذاتو بخور.

لبخندی زد و بهم خیره شد. یهو لبخند از روی صورتش محو شد و به سمت چپ صورتم خیره شد.

_چیه؟ خوشگل ندیدی؟

_باران صورتت چی شده؟

تازه دو زاریم افتاد که به چی خیره شده بود. منم که اصولا نمی توانستم آلو توی دهان نگه دارم گفتم:

دست گل جنابعالیه.

با دهان باز نگاهم کرد و گفت: من؟ به من چه ربطی داره؟

_هیچی، فقط باعث شدی که دستای کشیده و خوشگل داداش بنده بلند بشه و روی صورتم بخوابه.

_تو نمی توانی درست صحبت کنی و بگی جریان چیه؟

منم مثل خودش گارد گرفتم و گفتم: چرا می تونم. می خوام بدونی چی شده؟
از بیرون امده بودم. به خاطر اینکه نیم ساعت دیر کرده بودم آق داداشم
اینجوریم کرد.

_تو به خاطر اینکه بری و برام پول بریزی اینطوری شدی؟

_نخیر...به خاطر دروغ شما اینجوری شدم.

_دروغم؟! من چه دروغی به تو گفتم؟

_به من نگفتی ، به بردیا گفتی...واسه چی به بردیا گفتی که قراره برای ترانه
خواستگار بیاد؟

سری از روی کلافگی تکان داد و گفت: نمی فهمم. اینا چه ربطی به هم داره.
دیر آمدن تو...پولی که قرار بوده برای من بریزی...حرفی که من به بردیا
زدم...سیلی خوردن تو! باران تو چرا درست حرف نمی زنی؟ به خدا نمی فهمم
چی می گی؟

_خیلی پیچیده نیست...تو به دروغ به بردیا گفته بودی که قراره فردا برای
ترانه خواستگار بیاد و برای همین هم دیر تر میای. اونم باور کرده بود و ریخته

بود به هم و سر یه مسئله ی کوچیک این بلا رو سر من آورد. همین. حالا میشه بگی چرا بهش دروغ گفتی؟

_قبل از اینکه من چیزی بگم میشه بگی بردیا چرا باید بهم بریزه؟

با این سوالش تازه فهمیدم چه گندی زدم و دنیا روی سرم خراب شد. اخه یکی نیست بگه احمق جان داداش تو چه ربطی داره به ترانه...برعکس گفتم...یعنی یکی نیست بگه احمق جان ترانه چه ربطی داره به داداش تو؟! آخه من جواب اینو چی بدم؟ خدا؟ مامان کجایی که از اون نیشگون هات ازم بگیری تا به غلط کردن بیفتم.

همانطوری بهت زده داشتم تیام و نگاه می کردم و با خودم در گیر بودم که چی باید بهش بگم که گفت: باران درست متوجه شدم؟ یعنی بردیا ترانه رو...آره یا نه؟

بازم در سکوت فقط نگاهش کردم. انگار که اینطوری به خودم دلداری می دادم که حداقل من حرفی نزدم. خودش فهمید. چه بد بختی ای گیر کرده بودما...بابا اصلا به من چه؟! برو بیدارش کن از خودش پیرس...وای نه نه، غلط کردم..نری از اون پیرسی ها! دیگه من و دار میزنه.

_با توئم دختر...بردیا ترانه رو دوست داره؟

سرم و انداختم پایین و با حرکت سر تائید کردم.چنگی به موهای خوش حالتش زد و از جایش بلند شد.

_ترانه چی؟ اون هم دوشش داره؟

دیگه توی بد مخمصه ای گیر کرده بودم. نمی دونستم باید بهش بگم یا نه. بابا تیام جان به تو چه عزیز من. خودشون عقل دارن. حالا این وسط یهو قیصر بازی در نیاره؟دیگه سکوت را جایز ندانستم و گفتم:

_تیام بینمت؟!!

برگشت سمتم.

_تو که به بردیا نمی گی که من بهت گفتم. هان؟

بر و بر نگام کرد و لب باز نکرد.

خودم و لوس کردم و با لحن بچه گونه ای گفتم: تیام ژونم اگه تو به دادای من بگی اینول صولتمم مثل اونولم میشه ها....تولو خدا؟! خب؟

لبخندی زدو گفت: باشه نی نی کوچولو...دهن من قرصه قرصه.فقط بهم بگو

ترانه هم بردیا رو دوست داره؟

_من چه می دونم؟ مگه خواهر منه؟.

_بعید می دونم تو دختر کنجکاو از چیزی بی خبر باشی. جواب من و بده.

_کنجکاو یعنی فضول دیگه...؟

_نه به جون سگ همسایه...خب حالا بگو دیگه.

_خب...تا حالا باهاش حرف نزدم که. این دفعه حرف می زنم و ازش می

پرسم.

_باران به جون خودت به هیچ کس نمی گم...جوابمو بده.

_آره.

_حدس می زدم...یه لیوان نوشابه به من بده.

ایول به این پسر متمدن و ضد قیصر بازی...حالا اگه داداش من بود تا خون خودم و طرف و نمی ریخت ول کن نبود...پاشدم و همانطوری که براش توی

لیوان نوشابه می ریختم گفتم: حالا چرا دروغ گفته بودی؟

نگاهی که داد می زد خسته است رو به من دوخت و گفت: اوخی...اجیه فضولم. پس بگو...اگه این چیزا رو هم که بهم گفتمی فقط برای این بود که بتونی از منم حرف بکشی. ولی من حرف جالبی ندارم که بزنی...چون دلیل خاصی نداشت. فقط برای این که اذیتش کنم و یکم سر به سرش بذارم که مثلاً امشب نیام این و بهش گفتم..راستی از بابت پول بازم ممنونم.

با این حرفش یاد پولی که از کارتش برداشته بودم افتادم و گفتم:

تیام راستی من از حسابت پول برداشتم.

خنده ای کرد و گفت: خانم خانما من دست و پام با اسم پول به لوزه نمی افته. اگه میخوای تلافی اون سیلی رو در بیاری یه چیز دیگه بگو.

_ولی باور کن که از حسابت پول برداشتم.

و بعد شروع کردم به تعریف جریان بلیز.

_عیبی نداره. هر وقت داشتی بهم پس بده.

_امروز کارت خودم باهام نبود. فردا می رم و از حسابم به کارتت می ریزم.

خودتو لوس نکن. من هیچ پولی از تو نمی گیرم. پس این کارا رو هم دلیلی نداره انجام بدی.

یعنی چی؟ بالاخره که باید بهت این پولو بدم

باران این یه هدیه است از جانب من به تو.

به چه مناسبت؟

مگه همیشه که بردیا به تو کادو بده؟ خب منم مثل بردیا. اشکالی داره برای

تو هدیه ای بخرم؟ اصلا فکر کن برای اینکه باعث شدم که سیلی

بخوری، چطوره؟

(نمی دونم چه علاقه ای داشت که دائما توی سرم بزنه و تا یکم نیش من باز

می شد بهم بگه که براش مثل ترانه هستم و اون هم باید برای من مثل بردیا

باشه...چه لذتی می برد از اینکه من و آزار بده؟)

نگاهی به ساعت انداختم و دیدم که 3:45 دقیقه است. با خستگی از جایم بلند

شدم و گفتم: باشه..حالا که اینطوره داداشی ممنونم. هدیه ی قشنگیه. من دیگه

دارم بیهوش میشم. کاری نداری؟

_نه...برو بخواب. ببخشید که از خوابت هم انداختمت.

سری تکان دادم و به سمت اتاقم رفتم. نمی دونم چرا احساس کردم که آخرین جمله اش همراه با دلخوری بود. اما دلیلی برای دلخوریش ندیدم. با همین فکر بود که به خواب رفتم.

سری تکان دادم و به سمت اتاقم رفتم. نمی دونم چرا احساس کردم که آخرین جمله اش همراه با دلخوری بود. اما دلیلی برای دلخوریش ندیدم. با همین فکر بود که به خواب رفتم.

سر میز صبحانه نشسته بودیم. بردیا دائما به تیام خیره می شد. ولی تیام توجهی نمی کرد. الهه و یاشار و حسام هم در مورد شغل یاشار حرف می زدند.

از الهه چشم گرفتم و به تیام نگاه کردم که دیدم بر خلاف انتظارم داره من و نگاه می کنه. با اشاره ازش پرسیدم «چیه؟»

ولی سری بالا انداخت و توجهی نکرد. الهه به خاطر وقت دندان پزشکی ای که داشت تصمیم گرفت کلاس ساعت اول و نیاد و با حسام عزم رفتن کردند.

_ آقا تیام از آشنایی با شما هم خیلی خوشحال شدم.

_ ای بابا... حسام جان بردیا و یاشار و چطور راحت صدا می زنی و با من انقدر رسمی ای؟

حسام با صمیمیت دست تیام را فشرد و گفت: چاکریم داداش. خدایی خیلی حال کردم باهات. (چه زودم پسر خاله میشه این)

_ منم همینطور حسام جان.

بالاخره الهه و حسام هم رفتند و فقط خودمون چهار نفر مانده بودیم. به کمک تیام میز را جمع کردیم... داشتم فنجان های چایی را می شستم که کنارم آمد و گفت:

باران من میزو جمع کردم. لطفا اگه بردیا خواست ببرت باهش نرو. خودم می خوام برسونمت.

با تعجب بهش نگاهی انداختم. ولی او به نگاهم توجهی نکرد و با نادیده گرفتنم ازم گذشت و از آشپز خانه خارج شد.

همان یک جمله ای که گفت کافی بود که دلشوره به جانم بیفته و از این رو به اون رو بشم. نمی دانستم که قراره در چه موردی باهام صحبت کند. و همین بیشتر اذیتم می کرد.

دست هایم را خشک کردم و بیرون آمدم. نگاهی به اطراف انداختم. یاشار روی کاناپه دراز کشیده بود و با گوشیش حرف می زد. ولی خبری از بردیا و تیام نبود. از صدای پایی که از سمت پله ها می آمد به آن سمت نگاه کردم. بردیا مثل همیشه شیک و مرتب از پله ها به زیر می آمد.

— ای بابا! دختر تو که هنوز آماده نیستی؟! بدو که میخوام برسونمت و برگردم. کلی درس دارم برای خوندن.

— مگه تو کلاس نداری امروز؟

— نیچ...

— خب ماشین و بده خودم می رم. چه کاریه تو را هم بکشم بیرون. اونم امروز که هم داره باران میاد. هم اینکه سرده.

تیام— من می رسونمش.

هر دو با صدای تیام به سمتش برگشتم. همان کاپشن و همان شلوار را به پا داشت. کیف گیتارش هم به دست داشت. مو هایش را به سمت بالا شانه زده بود. مو هایش کمی نم داشت. معلوم بود کمی آن ها را خیس کرده بود تا سر جایشان بایستند و به هوا پرواز نکنند.

با این فکر لبخندی به گوشه ی لبم آمد که از چشم تیز بین تیام دور نماند.
_ تو چرا؟ تو بشین برای امتحان فردا بخون. خودمک می رم و می رسونمش و بر می گردم.

_ من دلم به خاطر ابجی شما نسوخته. سیم گیتارم در رفته. می خوام ببرم بدم تعمیر. حالا که دارم می رم بیرون خودم می رسونمش.

_ باشه...هر جور راحتی... باران کلاست تمام شد زنگ بزن پیام دنبالت. پانشی توی این بارون راه بیفتی بیایا. سرما می خوری. خب؟

_ خیلو خب بابا...پس من برم آماده بشم.

تیام_ بدو باران. منتظرتم توی ماشین.

داشتم از کنار یاشار رد می شدم که توجهم بهش جلب شد. میان حرف هاش اسم بیتا را شنیدم. ناهی بهش کردم و به راهم ادامه دادم. نمی دانم چرا من انقدر از بچگی فضول بودم. شاید همین فضولی هام هم بوده که همیشه گند زده به کارام.

پالتوی مشکی ام را در اوردم و با جین سرمه ایم پوشیدم. کمبر بند پالتو را هم بستم. به سمت آینه رفتم و مقنعه ام را هم درست کردم.

نگاهم به آینه افتاد. حالا که داشتم با تیام می رفتم بهتر بود یکم به خودم برسم. با یه دستم رژ گونه می زدم و با دست دیگرم ساعت را می بستم. خودم عجله ی آنچنانی ای نداشتم ولی با تاکید ی که تیام برای زود رفتن داشت کمی هول بودم. هول هولکی رژ لب هم زدم و دویدم. با سرعت از بردیا و یاشار خداحافظی کردم و شروع به دویدن کردم. وارد حیاط که شدم دیدم خبری از ماشین تیام نیست.

_اه...لابد دیده نیومدم رفته.

بازم نا امید نشدم و طول حیاط و به سرعت رد کردم و به در خروجی رسیدم. تا در را باز کردم چشمم به ماشینش خورد. ریلکس پشت فرمان نشسته بود و

روی فرمان با دستاش ضرب گرفته بود. در و باز کردم و با اضطرابی که توی ظاهرم کاملاً معلوم بود نشستم:

بخشید تو را خدا...می دانم. یکم دیر کردم.

نگاهی بهم کرد ولی حرفی نزد. دنده را جا زد و راه افتاد. هنوز سر کوچه نرسیده بودیم که خواستم عینک آفتابی ام را بزنم که دیدم ای دل غافل... محکم زدم توی سرم.

تیام ترمز کرد و به سمتم برگشت:

— چی شده؟

— تیام یه چیزی بگم؟!

— چی؟

— تیام من کیفم و جا گذاشتم.

انقدر مظلوم شده بودم که خودمم دلم برای خودم سوخت. لبخندی زد سریع دور زد. جلوی خونه ترمز کرد. سریع پیاده شدم و خواستم در بزنم که شیشه را پایین داد و گفت:

بارونی؟!

(ای الهی من قربون بارونی گفتنت بشم م مم م. بی اختیار لبخندی روی صورت من نشست و به سمتش برگشتم)

_ خانمی بپا خودتو جا نذاری....

_ بی مزه ی لوس.

_ کجا؟

_ ای بابا. تیام بذار برم دیگه. دیرم میشه ها.

_ بیا کلید ببر.

کلید و ازش گرفتم و مثل جت خودم را به داخل اتاقم رساندم. وسایلم را برداشتم و از پله ها سرازیر شدم. اثری از بردیا و یاشار نبود. توجهی نکردم و دوباره شروع کردم به دویدن.

وقتی نشستم داخل ماشین گفتم: چرا نفس نفس می زنی؟

_ داش... داشتم می... دویدم...

_نگاش کن تو رو خدا. مثل بچه کوچولو ها می مونه.

به حالت شوخی اخم هایم را توی هم کردم و رویم را برگرداندم.

_خیلو خب بابا...چه زود هم قهر می کنه.

_پ نه پ. نکنه توقع داری برات بشکنم بزخم.

لبخندی زد و گفت: باران میشه امروز نری دانشگاه؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: اونوقت چرا؟

چشم هایش را ریز کرد و گفت: چون من ازت می خوام. میششششه؟

خودم را بیشتر به صندلی فشردم و گفتم: نه...نمیشه.

_چرا؟

_خواهش کن...

سری تکان داد و با لبخندی که دندان های سفید و مرتبش را به نمایش می گذاشت گفت: از دست تو...خانم باران بردباری...از شما خواهش می کنم که امروز را با من باشی و به دانشگاه نری...امکانش هست؟

تازه بهش دقت کردم. تیام ، تیام همیشه نبود. این شخصی که روبه روی من نشسته بود با تیامی که هم خونه ی من بود فرق داشت. نمی فهمیدم...تا به ان موقع نشده بود که تیام از من بخواهد که باهاش تنها بیرون برم.این یعنی چی ؟

_میشه بگی چرا ازم می خواهی که دانشگاه نرم؟

از لحن جدی ام فهمید که توقع دارم اون هم جدی باشه.رویش را به خیابان دوخت و گفت:

می خوام باهات حرف بزنم باران.

_در چه موردی؟

_اگر امروز باهام بیای متوجه میشی.

مگه می شد که باهاش نرم؟ اصلا مگه می شد که تیام از من چیزی بخواهد و

دست رد به سینه اش بزنم؟...نه! امکان نداشت. اونم حالا که ازم خواسته تا

بهاش بیرون برم. چه چیزی بهتر از این. اونم بدون هیچ

مزاحمی.(اوخی...داداشمم کردم مزاحم)

رویم را به طرفش چرخاندم و گفتم: باشه...فقط زودتر بریم.

_ای به چشششششششش

ماشین را به حرکت انداخت و گفت: باران نظرت با یک اهنگ فوق العاده
چیه؟

_نمی دانم...خودت دلت می خواد بذار.

_تو کی رو دوست داری؟ از همان بذارم.

_گفتم که...برام فرقی نداره.

_باران میشه ازت یه چیزی بخوام؟

_چی؟

_تا لحظه ای که شروع به حرف زدن نکردم در مورد اینکه چی می خوام بگم
فکر نکن.

خودم را زدم به کوچه علی چپ و گفتم: من که در ان مورد فکر نمی کردم.

_باشه. تو راست می گی...ولی خواهشم یادت نره.

لبخندی زدم و سعی کردم از فکرش پیام بیرون. راهی که می رفت و بلد نبودم و نمی دانستم به کجا می رسه.

_آخ آخ... آهنگ پاک از یادمون رفت. باران توی داشبرد یه سی دی سبز رنگ هست. بدش بینم.

گشتم و سی دی را بهش دادم و صدای خواننده ی مورد علاقه ام توی فضا پخش شد و سکوت بینمون را شکست. همان اهنگی بود که توی این مدت وقتی پای کام می نشستم می گذاشتم و حاضر نبودم عوضش کنم. یادمه یک روز پیام بهم گفته بود:

باران این کیه تو رو خدا؟ آهنگ هاش مفت نمی ارزه.

ولی من مقابلش گارد گرفته بودم و گفته بودم که چقدر این اهنگ و این خواننده را دوست دارم.

ان روز حرفی نزد و فقط شانه بالا انداخته بود و رفته بود ولی حالا داشت به همین آهنگ گوش می داد. آهنگ به ته رسید و پیام دوباره زده بود از اول. من هم که از خدا خواسته... با اشتیاق شروع کردم به گوش دادن:

نگران خودمم که چجوری بی تو بمونم
دوری و ندیدن تو کار من نیست نمی تونم
نگران لحظه هامم که منو بی تو نمی خوان
نگران دستایی که تو نباشی خیلی تنهان
انقدر دوست دارم که نگران خودمم
اما باز جونمو میدم واسه با تو بودنم
نه میشه بی تو بمونم
نه می دونم که میمونی
همه ی ترسم از اینه
یه روزی پیشم نمونی
نگران لحظه هامم که منو بی تو نمی خوان
نگران دستایی که تو نباشی خیلی تنهان
انقدر دوست دارم که نگران خودمم

اما باز جونمو میدم واسه با تو بودنم

نتوانستم سوالم را بی پاسخ رها کنم: تو که از این خواننده خوشت نمی آمد؟!

چطور الان دوبار دوبار به آهنگاش گوش می دی؟

به خاطر اینکه می دونم این اهنگ و خیلی دوست داری.

!؟ من چه مهم شدم و خودم خبر ندارم.

مهم نشدی...خیالت راحت. چون دیدم توی ماشین من نشستی خواستم یکم

بهدت خوش بگذره. و پشت بند حرفش چشمکی زد. (یکی بیاد منو جمع کنه ه

ه)

یعنی مهمان نوازی کردی دیگه؟

یه چیزی توی این مایه ها.

اونم توی ماشین؟

اشکالی داره؟

نه...لذت برم.

_ولی دور از شوخی خودمم این اهنگشو خیلی دوست دارم.

_واقعا؟

_آره.

لبخندی زدم و دیگه ادامه ندادم. کمی دیگه هم گذشت. ولی متوجه نشدم دقیقا کجا می خواهد برود.

_کجا داریم می ریم؟

_یه جای خوب.

_کجا؟

_انقدر حرف نزن. مگه 6 ماهه به دنیا آمدی؟ صبر کن تا برسیم. و گرنه میزنم یه اهنگ دیگه ها.

تا لحظه ای که برسیم آهنگ روی ریپیت بود و منم سکوت کرده بودم. تنها صدایی که توی ماشین می آمد صدای خواننده بود و صدای تیام که باهاش زمزمه می کرد.

ترمز که زد فهمیدم رسیدیم. چشم هایم را که تا آن لحظه بسته بودم را باز کردم و به اطراف نگاه کردم. سمت راست که خبری نبود... بجز وجود چند درخت. به سمت تیام نگاه کردم. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد نگاه دوست داشتنی تیام بود که خیره نگاهم می کرد. سرم را کمی تکان دادم تا بتوانم پشت سرش را ببینم ولی فایده ای نداشت. چون هر طرف که می بردم اون هم سرش را تکان می داد و نمی گذاشت پشت سرش را ببینم.

_ا؟ تیام بازیت گرفته؟

_آره... اتفاقا بازی شیرینیه.

شال گردنش که فقط محض تزئین انداخته بود را از گردنش جدا کرد و کمی به سمتم خم شد. منم که ماشالله... ندید بدید. تا آمد جلو یک متر پریدم عقب.

_وایسا ببینم... کجا در میری.

با شال گردنش چشم هایم را بست. منم که کلا پرت. توی هیپروت... بعد از

اینکه بست تازه گفتم: وا؟ تیام چرا چشمام و می بندی؟

_باران این چند تاست؟

— چمی دونم پسر خوب؟!

دستم و بردم تا شال و باز کنم که زد روی دستم.

— باز نکنیا. جان عزیزت باز نکن. خب؟

— نزن روی دستم... نا محرمیا...

در حالی که توی صداش موج خنده بود گفت: خب حالا... انگار بغلش کردم.
ایش...

صدای در آمد. دستی به در کنارم کشیدم. خواستم بازش کنم که زود تر باز
شد.

— می گم 6 ماهه به دنیا اومدی می گی نه. آخه مگه با چشم بسته می تونی
بیای پایین که دست میندازی تا در رو باز کنی؟ ... باران میشه دستتو بگیرم؟
— نخیر نمیشه.

— آخه اینجوری که می خوری زمین.

— بابا خب بذار چشماتو باز کنم دیگه...

_ عمرا... باران خواهش می کنم بذار کمکت کنم.

کیفم را به سمتش گرفتم و گفتم: بگرد یه خود کاری چیزی پیدا کن بینم.

_ خود کار میخوای چی کار؟

_ بگرد حرف نزن.

_ خب پیدا کردم.

_ سر خود کار را خودت بگیر... تهش هم بده به من و کمک کن.

(انقدر هاهم حساس نبودم. نه حساس بودم و نه سخت گیر. ولی نمی دانم چرا

انقدر از این که اذیتش کنم لذت می بردم. دوست داشتم حرصش بدم و البته

کمی هم توی این مورد موفق بودم.)

_ خدااا. من اخه از دست تو چی کار کنم؟

_ هر کاری. برو کار کن مگو چیست کار... که سر مایه ی جاودانی است

کار.

_ با این شعر خوندنت. بیا بینم... آروم... تند نیا... مواظب باش....

بالاخره ایستاد.

— چشم هایم رو باز کنم؟

— نیچ...—

— پس چرا ایستادی؟

— باید از یه سری پله بریم بالا. باران خواهش می کنم. بذار کمکت کنم. می ترسم بیفتی.

— تیام چرا نمی ذاری چشم هایم رو باز کنم؟

با لحنی دلخور گفت: باشه بابا. باز کن. دلم می خواست یکم سورپرایز بشی.

— مچ دستم و بگیر.

— چی؟

— اوکی بابا. کمکم کن.

— باران یه جایزه ی خوب داری.

— چی؟

پر رو نشو حالا. یه چیزی گفتم تو چرا باور می کنی؟

آی این چی بود خورد به پام؟

ای بابا. خب انقدر حرف نزن تا منم هواسم جمع باشه دیگه... بیخشید.

با هزار تا بد بختی من و راه می برد. حس می کردم که داریم ارتفاع می گیریم ولی نمی دانستم دقیقا کجا قرار داریم.

دستم را رها کردم و شروع به باز کردن چشم هایم کرد.

خب... حالا چشمتو باز کن و نگاه کن.

احساس می کردم هر لحظه امکان دارد فکم به زمین برسد. تمام اون محوطه زیر پاهایم قرار داشت. جایی که ما قرار داشتیم کافی شاپی بود که بین دو درخت قدیم ساخته شده بود. دو درخت تنومند که به وسیله ی شاخه هایشان کلبه را در آغوش گرفته بودند. کلبه از پایین درخت ها و از روی زمین پله می خورد و تا قسمت های بالایی درخت ها ادامه داشت. انقدر تحت تاثیر اطرافم قرار گرفته بودم که وجود تیام را فراموش کردم.

باران...

به خودم آمدم : بله؟

_گوشیت داره زنگ می خوره.

نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم . الهه بود: جانم الهه؟

_تو معلوم هست کجایی دختر؟ ساعت اول هم که بچه ها می گفتند نیومدی؟!

تو که قرار بود بیای. دلم هزار راه رفت. کجایی؟ چرا نیومدی؟

_بعدا برات توضیح میدم. من امروز نیام.

_چیزی شده باران؟

_نه...فقط به خانه هم زنگ زن.

_باران تو کجایی؟ من دارم از فضولی می میرم. بو تو رو خدا.

_نگران نباش. چیزیم نشده. با تیامم.

_اوهوووووو. پس حدسم درست بوده.

آروم انگشت اشاره ام را کنار گوشیم بردم و صدای گوشیم را کم کردم. چون

حس می کردم که تیام تمام سعی اش بر اینه که صدای الهه را بشنود.

_حالا... کاری نداری؟

_خوش باشین. شیطونی نکنینا. بوس بوس بای..

سری تکان دادم و به تیام نگاه کردم.

_بریم داخل؟

_بریم.

پشت میز نشستیم و هر کدام سفارش قهوه با کیک یخچالی دادیم.

_خب نطرت راجع به اینجا چیه؟

_عالیه. محشره. اینجا رو چه جوری پیدا کردی؟

_یکی از دوستانم اینجا رو بهم معرفی کرد... پاتوقش با دوست دخترش

اینجاست.

از بچگی هم اصلا خوشم نمی آمد مقابل کسی قرار بگیرم و طرفم خیره بشه

بهم.

_تیام مشکلیه؟

_مشکل؟! چه مشکلی؟

_آخه بر و بر داری منو نگاه می کنی. گفتم شاید شاخ در آوردم.

خنده ای کرد و گفت: نظرت چیه بریم سر اصل مطلب؟

تا اینو گفت به غلط کردن افتادم...! ای بابا چه کاریه. اصلا شما به همان شاخ

های من نگاه کن. نظرت چیه؟... (آخه دختر تو که نمی دونی قراره چی بگه.

خب بذار حرفش رو بزنه دیگه)

_بگو...

_باران بعد از اینکه دفتر رو خوندی در مورد چی فکر کردی؟

دفتر...چه دفتری. توی مغزم هر چی دنبال دفتر گشتم گیر نیاوردم. من چی

خونده بودم و خودم خبر نداشتم؟

_کدوم دفتر؟

_کدوم دفتر؟ باران خواهش می کنم خودت و به اون راه نزن. می دونم اونو

خوندی.

نمی فهمیدم چی داره می گه. با عصبانیت گفتم: چی داری می گی؟ خودت می فهمی از چی حرف می زنی؟ کدوم دفتر؟ دفتر چی؟

خواستم ادامه بدم که سفارش هایمان را آوردند. صدایم را در گلو خفه کردم و خیره شدم به میز.

_یعنی تو اون دفتر رو نخوندی؟

_انقدر دفتر دفتر نکن. کدوم دفتر رو می گی؟

با نگاه ناباوری به چشم هایم خیره شد. در سکوت شروع به قهوه خوردن کرد و هر چند لحظه به من نگاهی می انداخت. از حرکاتش سر در نمی آوردم و این عصبیم می کرد.

_نمی خواهی حرفی بزنی؟

نگاهی بهم انداخت که احساس سرما کردم. رنگ نگاهش رنگ نگاه یک ربع قبل نبود. نمی دانم چی شد که انقدر تغییر کرد.

با صدایی از ته چاه گفتم: امروز بازم کلاس داری؟

_چطور؟؟

_داری یا نه؟

_آره...یه کلاس دیه هم دارم.

_پس قهوه ات رو تموم کن پاشو تا برسونمت. حداقل به کلاس اخرت برسی.

_تیالم مگه نمی خواستی با من حرف بزنی؟

_نه...می خواستم فقط اینجا رو بهت نشون بدم.

_یعنی چی تیام؟ منو الاف کردی؟...تو می خواستی یه چیزی بگی؟! پس

چرا حرف نمی زنی؟

دندان هایش را قفل کرد واز لابه لاش فت: دیگه مهم نیست. پاشو...

بیشتر سر جایم فرو رفتم و سری به بالا انداختم. از سر درماندگی دوباره سر

جایش نشست و با لحن آروم تری گفت:

باران جان...مگه نمی گی اون دفتر رو نخوندی. پس موضوعی برای حرف زدن

نیست.

_مگه اون چه دفتریه.

چنگی به موهایش زد و گفت: دفتر خاصی نیست. یه سری جمله ها و داستان هایی که زاییده ی خیالم هستش رو توش نوشتم. همین. فکر می کردم خوندی. می خواستم نظرت رو در موردشون بدونم.

حاضر بودم قسم بخورم که دروغ می گه. حیف که نمی دانستم منظورش از دفتر کدوم دفتره. وگرنه ته توشو در می آوردم. بلند شدم گفتم: پاشو من و برسون.

نگاهم نکرد. میز رو حساب کرد و با سرعت خارج شدیم. وقتی ماشین را روشن کرد دوباره همان آهنگ پخش شد. اصلا اعصاب آهنگ را نداشتم. حداقل اون آهنگ. دست بردم و ضبط رو خاموش کردم.

چرا خاموشش کردی؟

یه نمونه رضا خانی براش اومدم که دیگه حرفی نزد. تا لحظه ای که برسیم به دانشگاه هر دو سکوت کرده بودیم. هنوز چند قدم بیشتر از ماشین دور نشده بودم که دوباره برگشتم و زدم به شیشه. شیشه را پایین داد و گفت: جانم، چیه؟ باز کیفتو جا گذاشتی؟

ابی نمک لوس. فکر کرده خیلی با نمکه. اه اه اه): نخیر...خواستم بهت بگم
اقای صالحی بنده احمق نیستم.

از لحنم جا خورد و گفت: مگه من همچین حرفی زدم باران؟

_هیچ وقت اگر برای کسی احترام قائلی بهش دروغ نگو. این یعنی اینکه اون
فرد و احمق تصور کردی....مگر اینکه هیچ احترامی برایش قائل نباشی... این
وضعش فرق می کنه.

خنده ی مصنوعی ای کرد و گفت: من کی بهت دروغ گفتم؟

نیشخندی زدم: ما خودمون گنجیشک رنگ می کنیم جای قناری می فروشیم.

تو حالا میخوای مارو سیاه کنی؟ برو فکر کن بین کی دروغ گفتی!

بدون خداحافظی از ماشین دور شدم و وارد دانشگاه شدم. نگاهی به ساعت

انداختم. درست 1 ساعت دیگه تا پایان کلاس جاری مانده بود.بی خیال نشستم

روی یکی از نیمکت های موجود در محوطه و دست هایم را از دو طرف باز

کردم. چشم هایم را بستم و سعی کردم به رفتار تیام فکر کنم. به آن دفتر که

باعث شد تیام ساعتی به من نزدیک بشه.

_آخه مگه توش چی نوشته؟!!!!

حتی رفتارش در آن روز به نحوی بود که احساس می کردم می خواهد در مورد خودش یا من حرفی بزند. ولی زهی خیال باطل.

هر کاری کردم دیدم حوصله ی دانشگاه را ندارم. تصمیم گرفتم برگردم خانه تا الهه هم من را ندیده. تا ایستگاه اتوبوس فاصله ی زیادی نبود. شروع به پیاده روی کردم. همان طور که کنار خیابان راه می رفتم گوشیم را از توی کوله ام در آوردم و کوله ام را به شانه ی چپم انداختم. داشتم اس ام اسی را که مریم برایم زده بود را می خواندم که موتوری ای از کنارم رد شد و کوله ام را کشید. کوله ام را بیشتر به خودم فشار دادم و شروع کردم به جیغ زدن.

اما با لگدی که موتور سوار به رانم زد باعث پرت شدنم شد. احساس سوزشی توی سرم کردم و دیگه هیچی نفهمیدم.

اما با لگدی که موتور سوار به رانم زد باعث پرت شدنم شد. احساس سوزشی توی سرم کردم و دیگه هیچی نفهمیدم.

صدا هایی رو توی اطرافم می شنیدم ولی هر کاری می کردم بهشون پاسخ بدم فایده نداشت. سعی کردم از تخت بلند بشم. با هزار مکافات از روی تخت بلند

شدم. دور تخت پرده ی سبز رنگی کشیده شده بود. یک قسمتش باز بود. از همان قسمت خارج شدم. متشابه تخت های من باز هم بود. رفتم سمت خانم پرستار. باید ازش می خواستم که با بردیا تماس بگیرم. اگر از 6 می گذشت بردیا دل نگران می شد.

__بخشید خانم پرستار؟!__

چقدر بی تربیت. مثلاً صداش کردم. حتی حاضر نشد بهم یک نگاه بندازه. دوباره صداش کردم. ولی توجهی نکرد. دستم را روی شانهِ اش گذاشتم که ای کاش هیچ وقت این کار را نمی کردم. اون لحظه وحشتی را تجربه کردم که هیچ وقت در طول عمرم تجربه نکرده بودم.

در کمال تعجب دیدم که دستم از شانهِ ی پرستار رد شد. تازگی ها از این فیلم ها و سریال ها که یک نفر می میره یا میره توی کما رو دیده بودم ولی همیشه به باد مسخره می گرفتم. باورم نمیشد. می خواستم زار بزنم. یعنی من مردم؟! دلم به حال خودم سوخت! یعنی به همین راحتی مردم؟! به یاد این افتادم که روی تخت بودم. دوباره به سمت تخت دویدم. خودم را با یک عالمه دستگاه

روی تخت دیدم. حالم اصلا خوب نبود. احساس تهی بودن و سبک بودن می کردم. یا صدای چند نا آشنا به سمتشون برگشتم.

_خانم سبحانی به خانوادش خبر دادین؟

_کیفی چیزی که همراهش نبود. تنها چیزی که مردم به پزشک اورژانس تحویل داده بودند تلفن همراهش بوده که کنارش افتاده بوده.

_یعنی هیچ وسیله ای همراهش نبوده؟

_والا اینطور که من شنیدم مثل اینکه کیفش را زده اند. مثل اینکه با کیف قاپا درگیر شده و اونا هم پرتش کردند. با ضربه ی سرش به جدول کنار خیابان به این روز افتاده.

_کار احمقانه ای که اکثر این خانم ها انجام میدن. البته خانم سبحانی میگم خانم شما بهت برنخوره ها.

پرستار عشوه ای آمد و گفت: نه دکتر...می دونم چی می گین. حق با شماست.

برین توی شماره های گوشیش بگردین، به یه نفر زنگ بزیند و خبر بدین. باید زود تر عمل بشه.

چشم دکتر... اساعه.

دنبالشون راه افتادم. خودمم حق را به دکتر می دادم. واقعا کار احمقانه ای

کردم. مگه توی کیفم چی داشتم که بیشتر از جونم می ارزید؟!!

پرستار رفت سراغ گوشیم. اشاره ای به یکی دیگه از پرستارا کرد که اون هم سمتش آمد.

چه خبر هم هست. توی شماره های اخرش همش اسم پسره. تیام..

.. بردیا... یاشار.. .. شیطونه میگه به همشون زنگ بزنم بیان بفهمن سر کار

بودن. فکر کن... .. چند تا چند تا.

دوست داشتم پرستار را خفه کنم. یکی نیست بهش بگه به تو چه آخه فضول؟!!

خاله زنک بد بخت.

پرستار دیگه... نه بابا. از کجا می دونی؟ زود قضاوت نکن. شاید برادرانشن.

پرستار فضول شانه ای بالا انداخت و از توی شماره ها سر بلند کرد و شروع به شماره گرفتن کرد. شماره ی بردیا را گرفت.

دلم برای برادر بیچاره ام سوخت. چقدر صبح بهم سفارش کرده بود که بهش خبر بدم تا به دنبالم بیاد. ولی با یک ندانم کاری من...حالا باید جواب گوی مامان و بابا می شد.

_این شماره که بر نداشت.

_خب یکی دیگه رو بگیر.

پرستار پشت چشمی نازک کرد و شماره ی دیگری را گرفت. شماره ی الهه بود. خدای من...کاش به یکی دیگه خبر می دادند. الهه ی عزیزم طاقت نداشت...

_الو...سلام خانم. من از بیمارستان(...). تماس می گیرم. ممکنه بگین صاحب

این خط با شما چه نسبتی دارند؟

_خانم لطفا هول نکنید. مورد خاصی نیست. فقط زودتر به خانوادش خبر بدین. ایشون باید عمل بشن.

(ای خاک بر سرت که بلد نیستی حرف بزنی. خب آخه اون الهه ی بد بخت که اون پشت غش کرد با این حرف زدن تو! از یه طرف می گی چیزی نیست از یه طرف می گی باید زودتر عمل بشه؟)

_چی شد خانم سبحانی؟ به خانوادش خبر دادین؟

(ای کوفت و خانم سبحانی. بهتر از این آدم نبود که بهش من بد بخت و بسپری؟!)

_بله آقای دکتر. به دوستش خبر دادم. اونم سریعا به برادرش اطلاع میده.

توی راهرو سر گردون بودم.. 20 دقیقه ای از تماس پرستار با الهه گذشته بود ولی خبری از بردیا نبود. می ترسیدم بمیرم. ای خدا بگم این بردیا را چی کار کنه. لابد دوباره نشسته به درس خواندن و گوشیش را سایلنت کرده.

_آخه اگه من بمیرم درس به چه دردت می خوره؟ هان؟

رفتم بالای سر جسمم. بیچاره در سکوت خوابیده بود. کم کم دلم داشت برای خودم کباب می شد...یهو صدای بردیا را شنیدم. با عجله از قسمتی که جسمم قرار داشت خواستم پیام بیرون که از پرده رد شدم. یهو یه حال بدی شدم. یه حس بدی توی خودم احساس کردم.

بردیا و یاشار و الهه و حسام دور قسمت پرستاری جمع شده بودند. یاشار بغض داشت...بردیا عصبی بود...الهه گریه می کرد...حسام هم به دیوار تکیه داده بود و در سکوت و تاسف نظاره گر بقیه بود.

_حسام چوله...مگه نمی بینی الهه داره از شدت گریه خودش و می کشه. برو اونو اروم کن به جای اینکه بیای تکیه بدی به این دیوار. آخ که اگه نمیرم به این الهه می گم زنت نشه.

ولی حیف. صدایم را نمی شنید. دلم برای خانوادم می سوخت و کاری از دستم بر نمی آمد.خدای من...وقتی مامان و بابا با خبر بشن چی میشه؟! بیچاره مامانم. برگه ای را به بردیا دادند. بردیا به الهه و یاشار نگاه کرد.

بردیا_ یاشار چی کار کنم؟

یاشار_ بردیا یعنی چی چی کار کنم؟ امضا کن دیگه.

بردیا_ اگه براش اتفاقی بیفته.

یاشار_ زهر مار...زبونتو گاز بگیر . باران هیچیش نمیشه. فهمیدی؟ امضا نمی کنی خودم بکنم.

بردیا حرفی نزد و با « بسم الله الرحمن الرحيم » برگه ی رضایت نامه را امضا کرد.

خودکار را که سر جایش گذاشت از گوشه ی چشمش اشکی فرو چکید که آهم را در آورد.سریع آماده ام کردند برای اتاق عمل. وقتی روی برانکارد می بردنم یاشار همانجور که به دیوار تکیه داده بود و نگاه می کرد سر خورد و روی زمین افتاد. الهه دنبال برانکارد می دوید و گریه می کرد. بالاخره این حسام هم حرکتی کرد. هرچه سعی می کرد الهه را آرام کند فایده ای نداشت و تاثیری در او به وجود نمی آمد.

بردیا فقط دنبال برانکارد راه می آمد. بدون حرف یا حتی آهی.وقتی در اتاق عمل بسته شد تازه عمق فاجعه را حس کردم. باورم نمی شد به این روز افتادم!.....

چند بار خواستم بروم داخل و از موقعیتم با خبر بشم. ولی دلم راضی نمی شد. حس خوبی به این موضوع نداشتم که برم و سر و کله ی باز شده ام را ببینم. با صدای حسام به پشت سرم نگاه کردم.

_الهه تو رو خدا انقدر گریه نکن.. براش دعا کن. مگه نمی گفتی باران به دعا خیلی اعتقاد داره؟ براش دعا کن. مطمئن باش خدا کمکش می کنه.

_حسحسام من باران ... باران و مثل خواهر...خواهر نداشته ام دوشش دارم. اگه بلایی سرش بیاد دق می کنم.

و بعد از حرفش که سر تا سر با هق هق بود گریه اش تشدید شد و بلند بلند شروع به گریه کرد...

یاشار سرش را به دیوار تکیه داده بود و چشمهایش را بسته بود. از همه مقاوم تر برادر عزیزم بود. هرچند کاملاً مشخص بود عصبیه. طول راهرو را با سرعت طی می کرد و دوباره به سر جای اولش بر می گشت. وقتی حال الهه را دید سمتشان رفت و گفت:

حسام بلندش کن ببر توی محوطه یکم راه بره. حالش رو به راه نیست. یه چیزی هم بده بهش بخوره.

حسام سری تکان داد و رو به الهه گفت: خانمم بلند شو...بلند شو عزیزم. بریم یکم هوا بخور.

_نمیام...باران الان اون تو داره زجر می کشه من برم هوا بخورم؟ ن...می...یام.

_الهه جونم پاشو دیگه. تو رو خدا. تو الان بشینی اینجا و هر چقدر گریه بکنی هیچ تاثیری توی حال باران نداره. پاشو خانمم.

(ای تو روح الهه...خب پاشو دیگه. ناز می کنی که چی؟...به جای اینکه یکم به درگاه خدا التماس کنی من زنده بمونم اینجا نشستی زر می زنی؟ پاشو بینیم باااا)

هرچی حسام می گفت الهه گوش نمی کرد و حاضر نبود از پشت در اتاق عمل تکان بخورد. که یهو بردیا با خشم به سمتش آمد و بازویش را گرفت و از روی صندلی بلند کرد و زل زد توی چشماش و گفت:

الهه اگه تو ناراحتی من از تو خیلی ناراحت ترم. اگه تو 6 ماهه با باران دوست شدی من 20 ساله که باران و میشناسم. خواهرمه! می فهمی؟ مسئولیتش با من بوده. مفهمی؟ پس من باید الان از همه داغون تر باشم. ولی منو نگاه کن....می

بینی؟ صدام در نیامد. چون فایده ای نداره. اگه می خوای از روی اون تخت بلند بشه براش دعا کن. فقط دعا. انقدر هم نشین زار بزن.

نگاهم را از بردیا گرفتم و به حسام نگاه کردم. فکش منقبض شده بود. معلوم بود از این رفتاری که با عزیزش شده بود خوشش نیامده ولی حرفی هم نزد. الهه که انگار از شک در آمده بود آرام تر شد و دوباره روی صندلی نشست و چشم هایش را بست و تنها از گوشه ی چشمش اشک هایش را بیرون می کرد.

نگاهم را چرخاندم. چقدر جای کسی خالی بود. جای کسی که به بودنش احتیاج داشتم. نه تنها من... بلکه برادمم هم بهش احتیاج داشت. شاید حتی برای یه دل گرمی معمولی. کاش اون هم پشت این در می نشست و برام دعا می خواند.

رو به روی الهه روی زمین نشستم. گوشیش را روشن کرده بود و توی image های گوشیش دنبال عکسی بود. و بالاخره پیدا کرد. بلند شدم و بالای سرش رفتم. به صفحه ی گوشیش نگاه کردم. عکس هایی بود که کنار دریا بردیا

ازمون گرفته بود. با یک عالمه ژست مختلف. توی یکی از عکس ها الهه روی ماسه ها نشسته بود و من هم از بالا بر رویش خم شده بودم و می بوسیدمش. اشک هایش با سرعت بیشتری شروع به چکیدن کرد. گوشی را به لبهایش نزدیک کرد و بر روی عکسم بوسه زد.

دلم گرفت. ..ولی در عین حال که ناراحت بودم به داشتنش افتخار کردم. به داشتن همچین دوستی به خود بالیدم. در اتاق باز شد و یک پرستار خارج شد. حسام اولین کسی بود که به وجود او واکنش نشان داد. به سمتش رفت و گفت:

عمل تموم شد؟ در چه وضعیه؟

اما زن با لحن سردی فقط گفت: هنوز چیزی معلوم نیست. عملش هم هنوز تموم نشده.

و با سرعت از مقابلشان گذشت. الهه با شنیدن حرف های زن انگار که دوباره داغ دلش تازه شد و چانه اش شروع به لرزیدن کرد.

نگاهی به ساعت روی دیوار کردم. «18:56»...همان لحظه گوشی بردیا شروع به زنگ خوردن کرد.

نگاه خسته اش را روی گوشی چرخاند و بالاخره بعد از چند لحظه پاسخ داد:
_الو سلام تیام.

نتوانستم فضولیم را کنترل کنم و فوراً رفتم و کنار بردیا ایستادم و گوشم را به گوشی اش چسباندم. (آخ که چه حالی می‌ده روح باشی...تا دلت بخواد میتونی فضولی کنی...خدایا جدی نگیریا! من می خوام زنده بمونم.)

_بردیا شما کجایی؟؟ باران هم هنوز نیومده؟!!

(ای بی شعور...نشسته لاپرت منو به بردیا می‌ده. الان که ضایع شدی و یه جات چیز شد میفهمی)

_تیام باران!....

_بردیا چی شده؟ چرا صدات بغض داره؟

_تیام خواهرم...عزیز دلم افتاده رو تخت بیمارستان.

(د آخه من نمیدونم این چه مرضیه که همه اینطوری خبر و میدن. بردیا آخه این بیچاره که سخته کرد.... خدا کنه تو به مامان خبر ندی! وگرنه می کشی اون بنده خدا رو)..

چند لحظه ای سکوت شد و بعد از آن صدای تیام بود که شنیده می شد: بردیا کجایی الان؟

__بیمارستان(...)! تیام فقط اگه مامان اینا زنگ زدن فعلا حرفی نزن تا ببینیم چی میشه.

__ببینی چی میشه؟! بردیا مگه چی شده؟ چه اتفاقی براش افتاده؟

__نمی دونم...نمی دونم. الان اتاق عمله. ضربه به سرش خورده...

هنوز بردیا ادامه ی حرفش را نزنده بود که صدای «یا ابوالفضل» گفتن تیام بلند شد. نمی دانم توی آن کلام چی بود که اشک بردیا هم فرو ریخت. همان لحظه دکتر از اتاق بیرون آمد. بردیا بی حواس به تیام گوشی را قطع کرد و هر چهار نفر به دور دکتر جمع شدند.

یک لحظه یاد این فیلم ها افتادم که وقتی خانواده ی مریض به دور دکتر جمع می شوند و ازش حال مریض را می پرسند دکتر سری تکان می دهد و با لحن تاسف باری می گوید:

«ما همه ی تلاشمونو کردیم....متاسفم» افتادم.هم خندم گرفته بود و هم اینکه دلشوره داشتم.

_دکتر چی شد؟

_برای به هوش آمدنش دعا کنید.

_یعنی چی؟

دکتر که چند قدمی جلو رفته بود نیم رخش را به سمت بردیا کرد و گفت: یعنی اینکه عمل خوب بود ولی بر اثر ضربه ای که به سرش خورده به کما رفته.

نیشخندی زدم و از خانواده ام فاصله گرفتم. ترجیح می دادم موقع بیرون آوردنم خودم را نبینم. نمی دانم چرا ولی از این که جسمم را در آن وضع بینم مضمئن

می شدم. در راه روها راه می رفتم و به هر اتاقی سرک می کشیدم. " البته
اتاق اقایون را دید نمی زدم"

همین طور که چرخ می زدم به در ورودی رسیدم. بلا تکلیف بودم و کار
خاصی نداشتم. روی یکی از نیمکت ها نشستم و همانطور که به در خیره شده
بودم به این فکر می کردم که چه گناهی مرتکب شدم که مجازاتم اینه؟!
(آخه خدا جون...من چاکرتم این چه کاری بود که با ما کردی؟ مال کسی رو
خورده بودم؟ دزدی کرده بودم؟ هیزی کرده بودم؟ د اخه خدای من مگه چی
کار کردم؟ میون این همه آدم چرا عدل به من بیچاره گیر دادی؟! خوشت
اومده از ماها...نه؟!)

_ آقا کجا!!!!؟

با دادی که نگهبان بیمارستان زد حواسم را به جلوی در معطوف کردم. خودش
بود. با همان لباس های صبح.

_ یا منی آقا؟

_ پ نه پ! میگم کجا داری می ری؟ وقت ملاقات تمامه.

(این پ نه پ هم مسری بوده ها...نگهبان بیمارستانم دیگه میگه پ نه پ)

از روی کلافگی دستی به صورتش کشید و گفت: به خدا مریض دارم.

_همه مریض دارن...دلیل نداره هر کی هر موقع دلش خواست پاشه بیاد اینجا

که!

_خانمم تصادف کرده آوردنش اینجا...جون مادرت بی خیالم شو. دارم از

دلشوره می میرم.

نگهبان وقتی تشویشش را دید دستی تکان داد و گفت: ایشالله خدا شفاش بده.

برو عیبی نداره...

وقتی رضایت نگهبان را گرفت شروع به دویدن کرد. انگار از این که

تصمیمش برگرده وحشت داشت. نمی دانم چرا ولی احساس می کردم انرژی

زیادی بهم داده شده. بی اختیار دنبالش می دویدم و سعی می کردم به آدم های

دور و اطرافم برخورد نکنم...هرچند اون ها من را نمی دیدند و به وجودم

اهمیتی نمی دادند. به اولین ایستگاه پرستاری که رسید ایستاد و محلی که

بستری بودم را پرسید. وقتی پرستار گفت که در مراقبت های ویژه قرار دارم

باور نکرد و دوباره گفت: نه خانم پرستار... من دنبال خانم باران بردباری می
گردم.

_ آقای محترم من که گفتم... داخل مراقبت های ویژه بستری هستند.

با قدم های آرام تری شروع به راه رفتن کرد. و بالاخره به بقیه رسید. بردیا به
دیوار تکیه داده بود و آرام اشک می ریخت. یاشار نبود... هرچه نگاه کردم
ندیدمش. الهه هم نشسته بود و اشک می ریخت... حسام هم نبود. نفهمیدم حسام
و یاشار کجا رفتند. برایم هم مهم نبود. بیشتر حواسم به تیام و نوع عکس
العملش بود.

تیام وقتی بردیا را در آن حال دید به سمتش رفت و در آغوشش کشید. در
حالی که صدایش می لرزید گفت:

هیش... چته مرد؟ مگه دور از جونش مرده. چرا اینجوری می کنی؟ خدا رو
شکر کن.

بردیا به عقب هولش داد و گفت: خدا رو شکر کنم؟ برای چی؟ برای اینکه
رفته توی کما؟

بردیا به عقب هولش داد و گفت: خدا رو شکر کنم؟ برای چی؟ برای اینکه رفته توی کما؟

دستهایش که روی شانه ی بردیا قرار داشت به کنار بدنش افتاد و گفت: توی کما؟ چرا؟

_کیفشو زدن و پرتش کردن. سرش خورده به جدول کنار خیابون...ضربه مغزی شده.

سکوت بدی بود. یاشار و حسام هم به داخل اتاق دکتر رفته بودند و بعد از چند دقیقه آمدند. به اصرار یاشار الهه و حسام رفتند خانه. یاشار خیلی اصرار داشت که تیمام هم برود ولی زیر بار نمی رفت. بردیا از یکی از پرستارها خواست تا من را ببیند ولی پرستار بهش گفت که ممنوع الملاقات هستم و حضور آنها در انجا فایده ای ندارد و بهتره بروند.

دو روز از به کما رفتنم می گذشت. مامان و بابا هم در جریان قرار گرفته بودند و با اشک و آه به رشت آمده بودند. طی این دو روز کارم شده بود خیره شدن به خودم و التماس کردن به خدا که زودتر خوب بشم. توی کار دکترها

هم فضولی می کردم. از رابطه ها هم با خبر شده بودم. ولی هیچ تمایلی به رفتن خانه نداشتم. درست شده بودم برعکس قبل. روز اول از خودم فرار می کردم و حالا یک بند پای جسمم نشسته بودم.

بابا وقتی از ماجرا با خبر شد سریعاً در خواست یک اتاق خصوصی را برام کرد. همین موجب شده بود که به مامان و بردیا و ... به مدت کوتاهی اجازه ی ملاقات بدهند. روزی که من را به ان قسمت منتقل کردند مامان داشت گریه می کرد و با حسرت من را نگاه می کرد که دکتر به سمتش آمد و گفت:

خانم بردباری تا لحظه ای که پشت در این اتاق هستید هرچقدر دوست داشتید گریه کنید ولی از لحظه ای که وارد این اتاق میشید حق گریه کردن یا زدن حرف های تحریک کننده ندارید. اون میشنوه... و یا حتی میبینه. که این مورد دوم برای بعضی از بیماران دیده میشه. پس بذارین به دنیا امیدوار بشه تا برگرده. نه اینکه نا امید بشه ...! متوجه عرایض بنده هستین خانم؟

مامان سری تکان داد و حرفش را پذیرفت. اما خودم توی نخ این آقای دکتر بودم....

(آخه دکی جون مگه این اتاق و اون اتاق داره...خب من که الان توی اتاق نیستم و دارم مامانم می بینم که داره گریه می کنه. تو باید می گفتی اصلا گریه نکنه....نه اینکه این اتاق و اون اتاق بکنی!....با تو ام دکی...ای بابا اینکه نمیشنوه. دارم برای خودم هوار می زنم.)

حالا شده بود سه روز....و من نمی دانستم که چی کار باید بکنم. دائما می گفتند خداکنه برگرده.. ولی آخه مگه دست من بود؟

از همان روز اول دیگه تیام را ندیده بودم. حتما برایش مهم نبودم که نیامده بود دیگه! و گر نه بهم اهمیت می داد...توی این هیروی ویری دلم از تیام هم گرفته بود. شاید همان بهتر بود که می مردم. آخه به چی دنیا دل خوش بودم...؟

نه عشقم را داشتم...نه...اما مادرم را داشتم. پدرم را داشتم. برادر عزیزم را داشتم...و همه ی این ها یعنی امید.پس بازم دلم می خواست برگردم...

_خدایا ازت می خوام که زنده بمونم....خواهش می کنم...تو رو به بنده های خوبت قسم میدم. من رو برگردون.

روز چهارم بود. مامان و بردیا و یاشار تازه رفته بودند خانه. بابا به خاطر شرکت برگشته بود تهران تا کمی به کار هایش سرو سامان بدهد و دوباره به رشت برگردد. اصرار داشت که من را هم منتقل کنند تهران. ولی دکترها می گفتند تاثیری در وضعیت نمی کند و همین که این جا هستم بهتره. چون تکان دادن اصلا درست نیست و برایم خطر دارد.

مثل هر روز پشت در اتاقم نشسته بودم و به رفت و آمد ها نگاه می کردم که با دیدن پیام احساس کردم تمام روحم در حال لرزیدن است.

خودش را با سرعت به پشت در اتاق رساند. ایستاد و دستی به موهایش و کتش کشید. (حالا انگار من می بینمش که داره به خودش می رسه..خب می بینمش دیگه.. شایدم فکر می کنه مامان اینا هنوز نرفتن!)!

دستش را روی دستگیره ی در گذاشت و نفس عمیقی کشید. از جایم بلند شدم و پشتش وارد اتاق شدم. به محض اینکه من را روی تخت دید پشتش را به تخت کرد و ایستاد.

(ای تو روح...همچین برگشتی نزدیک بود بخوری بهم... کلا غیر آدمیزادیا)

«منم چه روح بی تربیتی هستما»

روی صندلی کنار تختم نشست و گفت:

سلام خانمی...خوبی خانمم؟

باورم نمی شد! مگه میشه! تیام...تیام! تیام به من بگه خانمم؟؟

_صبر کردم تا همه برن بعد پیام...دلم میخواست باهات راحت حرف

بزنم.بدون هیچ مزاحمی. همش تقصیر منه. می دونم! اگه اونروز ازت نمی

خواستم که با من بیای...اگه صبر می کردم و خودم می رسوندمت خونه...اگه...

اگه!...

می گفت و اشک می ریخت. حال خودمم بهتر از حال اون نبود. احساس می

کردم بغضی در حال خفه کردنم. یکی از دستگاه ها شروع به بوق بوق کرد و

صدایش بلند شد.

تیام صورتش را به سرعت پاک کرد و با عجله به بیرون از اتاق پرید. چند

پرستار و دکتر به اتاقم ریختند و شروع به بررسی وضعیتم کردند. یک نگاهم

به خودم بود و یک نگاهم به تیام که به دیوار تکیه زده بود و زیر لب خدا را

صدا می زد.

بعد از مدتی که به سختی هم به خودم و هم به اطرافیانم گذشت پرستارها از اتاق خارج شدند. تازه ان موقع بود که تیام نفس راحتی کشید. دکتر به سمتش رفت و با نگاه مشکوکی گفت: میشه نسبت شما را با بیمار بدونم؟

تیام سرش را به زیر انداخت و با صدایی که به زور شنیده می شد گفت:
دوست برادرش...

دکتر لبخندی را چاشنی صورتش کرد و گفت: و البته عاشقش... نه؟!
گوش های تیام سرخ شده بود و حرفی نمی زد. همان موقع ضربان قلب من میزان تر شد. دکتر نگاهش را از صفحه ی مانیتور گرفت گفت: به حرف هامون آلامر میده.

تیام سرش را بالا آورد و با گیجی به دکتر نگاه کرد.

_نگران نباش. این خوبه. این یعنی اینکه صدای ما رو میشنوه. و البته امروز اولین بار بود که می دیدم موقعی که یکی از ملاقات کننده ها بالای سرش میاد واکنش نشان میده. ما باید از این موقعیت سوء استفاده کنیم. تو باید بیشتر بهش سر بزنی. چون مطمئنم اون از وجودت آگاه میشه ... و البته خوشحال. ولی

این شرط داره. بجز حرف های امیدوار کننده هیچ حرفی نباید بهش زده بشه. متوجه شدی؟

(شرط می بندم این پیام هیچی حالیش نمیشه...فقط داره الکی سر تکان میده. ولی خدایا ممنونم. ممنونم که این بلا سرم اومد. حد اقلش اینه که دیگه حالا میدونم که اون هم منو دوست داره...حالا میدونم که اون هم توی قلبش محبتی از منو داره)

انرژی مضاعفی گرفته بودم. حالا امیدم به زندگی 100 برابر شده بود. مطمئن بودم خدا هم من را انقدر دوست دارد که کمکم کند که برگردم. دکتر همان لحظه خواست از در خارج بشه که با صدای پیام به سمتش برگشت.

_دکتر میشه لطفا خانوادش از رفت و آمد من با خبر نشن؟
دکتر مجددا لبخندی زد و گفت: به شرطی که به حرفام عمل کنی.
پیام لبخندی از آرامش زد و کنارم نشست.

ببین باران خودت نمیداری حرف بزنا... این چه کولی بازی ای بود
در آوردی؟ هان؟ حتما باید دکتر هم می فهمید که دوستت دارم؟ آره خانم
خود خواه؟

(بچه پر رو رو نگاه کن...مگر که از روی این تخت بلند نشم من دانه و تو)
_آره؟ میخوای بدونن. باشه...خودت خواستیا...

از جایش بلند شد و رو به روی تخت ایستاد و دستهایش را از دو طرف باز
کرد. چشم هایش را باز کرد و یهو داد زد: من باران دوست دارم...من باران و
دوست دارم.

همین طور هوار می کشید و می گفت. من که از این کارش شکه شده بودم
نمی دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت.

(تیام جون مادررررت بیا بگیر بشین...آخه این دیوونه بازی ها چیه؟ ... د بیا
بشین دیگه روانی! ای خدا اگه قرار نبود از ضربه مغزی بمیرم الان از دست
کارای این سخته می کنم و می میرم.)

کنارش راه می رفتم و بهش بدو بی راه می گفتم و التماسش می کردم که ساکت بشود. ولی فایده ای نداشت....

همان لحظه دکتر و دو پرستار وارد اتاق شدند. دکتر که خیال کرده بود دوباره خللی توی سیستم بدنیم ایجاد شده سریعاً خودش را رسانده بود. تيام وقتی دکتر و دو پرستار را دید ساکت شد و سر به زیر به من خیره شد (به جسمم البته)

چه خبره اینجا؟

تيام که هنگ... اصلاً لال...! صدایش در نمی آمد.

دکتر قدمی به سمت تيام برداشت و گفت: چه خبر بود اینجا؟

تيام که کاملاً مشخص بود هم دست پاچه شده و هم اینکه خنده اش گرفته خودش را کمی جمع جور کرد و گفت: به من چه؟! باور نمی کرد خب.

دکتر با نگاهی دور اتاق را چرخ زد و با مطمئن شدن از اینکه شخص خاصی در اتاق نیست گفت: من نمی فهمم آقای...! راستی اسمتون چی بود؟

با اعتماد به نفس همیشگی اش راست ایستاد و گفت: تيام هستم. تيام صالحی!

دکتر بنده خدا که هنوز در گیر موضوع قبل بود بی خیال و گیج سری تکان داد و گفت: آقای صالحی کی باور نمی کرد؟

_باران...

دکتر نگاهی بی تفاوت به من کرد و با «آهانی» خواست از اتاق خارج بشود که مثل اینکه مغزش به کار افتاد و تازه چیزی به یادش آمد. با شتاب به سمت عقب برگشت و با صدای نیمه بلندی گفت: هههههههه؟

دیگه نمی توانستم خودم را نگه دارم. قیافه ی دکتر انقدر خنده دار شده بود که اگر می توانستم تا یک سال سوژه اش می کردم و بهش می خندیدم.

_آقای صالحی چی می گی شما؟

_هیچی... یعنی.

با نگاه خیره اش دو پرستار که فهمیدند مزاحم هستند از در خارج شدند. تیام هم لبخندی زد و گفت: راستش من هی بهش گفتم دوسش دارم... باور نکرد. منم داد زدم. خب تقصیر خودشه. من چی کار کنم؟! من فقط خواستم بهش ثابت کنم؟

دکتر خنده ای کرد و گفت: پسر مگه فقط بیمار تو توی این بخشه؟! مریض های دیگه هم هستن!!! از این به بعد ابراز عشقتو دم گوشش بگو.

احساس کردم از خجالت روحم در حال آب شدن است. همان لحظه یک نوسان کوچیک توی ضربان قلبم ایجاد شد.

دکتر نگاهی به جسمم کرد و گفت: میگم این باران خانم آدمه فضولیه؟ تیام قهقهه ای زد و گفت: اووووف! دکتر انقدر فضوله که حد نداره. بعد به خودش میگه کنجکاو... جالبه نه؟

_دقیقا می تونستم حدس بزنم. چون گوشش همش داره کار میکنه! دکتر لبخندی زد و از در خارج شد.

رفتم پشت سر تیام ایستادم و زدم پس کله اش. که البته از سرش رد شد. (حالا من فضولم؟ تیام به خدا یه کاری می کنم که به غلط کردن بیفتی... بچه پر رو!)

دوباره کنارم نشست و گفت: میشه باهات حرف بزنم؟ یا حوصله ی منو نداری؟

(برو بابا.. تا الان فضول بودم حالا داره برام حرف میزنه... خدایا چی می شد مثل فیلم «روح سرگردان» می تونستم و یکم اذیتش می کردم... مثلا یکم موهاشو می کشیدم.. آخ که چه حالی می داد)

_باران میدونی از کی بردیا رو میشناختم؟ از اول دبیرستان. ولی نمیدانم چرا تو رو هیچ وقت ندیده بودم. به خونتون رفت و آمد داشتم... مادر و پدرت و میشناختم.. با یاشار جور بودم... ولی چرا من تو رو ندیده بودم؟ حتی سال کنکورم که هم من خونه ی شما زیاد می اومدم و هم اینکه بردیا زیاد به خونه ی ما می اومد... باز ندیده بودمت. چرا؟

(خوب یادم بود چرا. آرش و بردیا با هم همسن بودند. یاشار هم که سال قبلش کنکور داده بود و هنوز روی درس ها مسلط بود. من و ساناز هم خیلی با هم خوب بودیم... با این که تفاوت سن داشتیم ولی جونمان به جون هم بسته بود. از طرفی هم من خیلی بردیا رو اذیت می کردم و نمی گذاشتم درس بخواند. همه ی این ها باعث شده بود که بعد از مدتی مادر پدر هایمان به فکر بیفتند. قرار بر این شد که من و آرش جایمان را با هم عوض کنیم و من به خانه ی دایی کوچ کنم و آرش به خانه ی ما. آن سال بهترین سال زندگیم بود.

چون من عزیز کرده ی بابا بودم و این موضوع را همه ی فامیل می دانستند باعث شده بود دایی دائما در هول و ولای این باشد که به من بد نگذرد. زن دایی را هم خیلی دوست داشتم. همیشه با من خوب بود. مخصوصا اینکه زندایی خیلی جوان بود و با من و ساناز هم پا!

_تا اینکه من و بردیا کنکور قبول شدیم و پدرت با یک عالمه دنگ و فنگ بالاخره قبول کرد که این خونه رو مشترکی بگیریم. وقتی هم که بابا های هر دو مون این خونه رو دیدن تصمیم به خریدش گرفتند. نصف نصف. باورم نمی شد! من همیشه فکر می کردم که این خانه اجاره ای است و اجاره ی آن را نصف نصف پرداخت می کنند.

_سه دنگ خانه به من هدیه شد و سه دنگ دیگرش به بردیا. هر کدام هم از طرف پدرهامون به خاطر قبولی.

(بیا... ما هم قبول شدیم داداشمون هم قبول شده. بین اقا تیام! بعد می گی تبعیض جنسی نیست! بابای ما قرار بود یه ماشین برامون بخره گفت نخیر... بعد از اتمام درست که اومدی تهران... حالا برای داداشمون سه دنگ خانه خریده.

من فقط تو نخ اینم که چرا من از این چیزا بی خبرم... روح بودنم یه سری مزیت ها داره ها... خب آقا پیام ادامه بده)

_ دو سال به خوبی و خوشی اومد و رفت. ولی یهو تو اومدی همشو ریختی به هم... بذار فکر کنم ... کی بود؟! آهان یادمه. روزی بود که خاله ی مامانم فوت کرده بود. بهشت زهرا بودیم که بردیا زنگ زد به گوشیم. یهو صدای آهنگ انریکه ای که روی rington گوشیم بود رفت هوا. همه همچین برگشتند نگام کردند که از خجالت می خواستم آب بشم برم توی زمین. بابامو بگو... یه خط و نشونی برام کشید که کپ کردم... بردیا بهم گفت که خواهرش توی رشت رشته ی معماری قبول شده. دهانم یک متر از تعجب باز مونده بود. بهش گفتم: مگه تو خواهر داری؟

خنده ای کرد و گفت: خوبی تو؟!!!! معلومه که دارم. مگه تا حالا ندیش. ولی جواب من معلوم بود. چون خواهر دلبر و شیطونش رو تا اون موقع ندیده بودم. بهش گفتم قبول شده که شده. به من چه؟ یه کاره زنگ زدی که پز خواهرت و به من بدی؟

خنده ای کرد و گفت: دیوانه... بهت می گم رشت قبول شده. بابام هم نمیذاره که بیاد اونجا درس بخونه. خواستم ببینم از نظر تو اشکالی داره که بیاد و با ما زندگی کنه؟... داشتم از تعجب شاخ در می اوردم. بردیا ... دوست چندین ساله ی من انقدر غیرتی بود که حد نداشت. حالا می خواست خواهرش رو بیاره توی خونه ای که یه پسر مجرد هم داره زندگی می کنه؟ بهش گفتم: بردیا خوبی؟ مگه من اونجا بوقم؟ ... نکنه من رو می خوای از اون خونه بندازی بیرون؟! یادت رفته سه دنگ اون خونه مال منه؟...

کمی جذبہ گرفت و گفت: تیام چته تو امروز... دیوونه من انقدر به تو اطمینان دارم که دارم این کار رو می کنم. بعدشم اگه الان زنگ زدم برای اینه که یه قرار بذارم برم با بابام حرف بزیم. بیچاره باران داره دق می کنه. همه ی فکر و ذکرش شده اینکه دانشگاهش چی می شه؟!

اون لحظه یه لبخند اومد رو لبم. پس اسمت باران بود.. همیشه همینطور بودم. از شنیدن اسم باران لبخند می زدم. باران میدونی ... همیشه دوست داشتم اسم دخترم و بذارم باران. یادت باشه وقتی بهوش آمدی حتما برات اهنگ باران...

نتوانست حرفش را ادامه بده. دکتر بود که دوباره وارد اتاقم شده بود. نگاهی به

تیام کرد و گفت: عاشق و معشوق ما چطورن؟

یهو قیافه ی تیام توهم رفت. رنگ نگاهش تیره شد. نفهمیدم چرا انقدر تغییر

کرد ولی کاملاً ناراحتیش را حس می کردم.

دکتر دستی به شانہ تیام زد و گفت: اسم کوچیکتو فراموش کردم... (ماشالله

حافظه ماهی)

تیام هستم دکتر...

اقا تیام بهتر نیست بری؟

نمیشه بیشتر بمونم؟

_میشه... البته وقت ملاقات تموم شده ولی نمیدونم چرا باهات انقدر حال

کردم. رفت و آمدت و آزاد گذاشتم. (میگن همه جا باید پارتی بازی باشه اینه

ها...) البته این تا زمانیه که به بیمارم اسیبی وارد نشه... .

تیام لبخند زد و دکتر ادامه داد: بین پسر خوب این خانم خشکله باید تا 8 روز

دیگه بهوش بیاد.

تیام_ چرا تا هشت روز؟

_هر بیماری باید تا روز دوازدهم توی کما بودنش به هوش بیاد. ما به روز 12 می گیم مرز برزخ. بیماری که از مرز برزخ بگذره دیگه برگشتش معجزه است. ... توی علم معجزه هیچ سهمی نداره. ولی هیچ دکتری هم نیست که معجزه ندیده باشه. براش دعا کن... دعا کن که تا علایم حیاطیش همه فعاله برگرده.

رنگ تیام پریده تر به نظر می آمد. خودم هم با حرف ها دکتر دلشوره ی بدی گرفته بودم.

(خدایا من می خوام زنده بمونم... خدایا حد اقل حالا نه. حالا که می دونم تیام هم منو دوست داره بذار برگردم. خدایا خواهش می کنم بذار برگردم. تنها تویی که صدامو میشنوی... بذار برگردم)

دکتر از در اتاق خارج شد و من و تیام باز هم تنها شدیم.

_شنیدی دکتر چی گفت؟ باران تو رو خدا برگرد... مامانت داره دق میکنه. بردیا بی حوصله شده. یاشار تازه خواهرزاده ی عزیزشو بعد از چند سال دیده. چرا داری با همه اینجوری می کنی بی انصاف؟! دیشب مامانت رفته بود توی

اتاق و نشسته بود زار زار گریه می کرد... تو رو خدا ... به خاطر مامانت برگرد.

دوباره برگشت و رو صندلی نشست. با دستهای لرزان دستی که خالی از سرم بود را به دست گرفت و پیشانی اش را رو آن گذاشت و فقط گفت: «تنهام نذار»

توی راه رو ایستاده بودم... 10 دقیقه ای بود که مامان و بردیا و یاشار واله و مامان باباش از پیشم رفته بودند. ولی خبری از آقا تيام نبود.

(همیشه همین جوریه... میاد و آدم و به خودش عادت میده و بعد میزاره و میره. لابد الانم رفته دنبال خوش گذرونیش و اصلا یادش رفته که بارانی در کاره) ...

هرچی انتظار کشیدم نیومد... دیگه خسته شده بودم از یک جا نشستن. راه افتادم به سمت خانه. به سر کوچه که رسیدم ماشینش را جلوی در دیدم. پس خانه بود. (لابد جایی میخواد بره که ماشین رو تو نبرده) بی خیال شدم و دوباره به سمت بیمارستان راه افتادم. توی خیابان خیلی شلوغ بود و این موضوع اذیتم می

کرد. از سر و صداها فراری شده بودم. حدود یک ساعتی گذشته بود که به بیمارستان رسیدم. همان موقع دکتر برای چک کردن وضیتم بالای سرم آمده بود. رفتم و پشت سرش ایستادم. یک سری چیز میز که من ازش سر در نمی آوردم روی برگه نوشت و بالای سرم آمد. لای چشم هایم را کمی باز کرد و نگاهی انداخت.

پرستار_ دکتر به نظرتون بر می گرده؟

دکتر نگاهی به من انداخت و گفت: صد بار گفتم بالای سر بیماری که توی کماست این سوال رو نپرسید. اگه این موضوع رو بفمید خیلی خوبه.

پرستار رو ترش کرد و گفت: اگه به من نیازی نیست من برم.

_خانم ساجدی شما باید این موضوع رو یاد بگیرید... منم وظیفه ام اینه که این چیزا رو به شما تذکر بدم. پس حق ناراحتی ندارید.

_آقای دکتر به بنده توی دانشگاه یاد ندادن که بالای سر بیمار نگم زنده میمونه یا نه که نکنه بیمار بهش بر بخوره و بمیره. منم به این چیزا اعتقادی ندارم. به نظر من هم شما فقط یک انسان خرافاتی هستید که به این چرت و

پرتا اعتقاد دارید. مشکل شما اینه که میخواین اعتقادات عهد بوقتون رو به بقیه تحمیل کنید.

بعد از اینکه حرفش تمام شد از اتاق خارج شد. دکتر سری تکان داد و زیر لب گفت: من نمی دونم چرا توی این دوره زمونه به کسی که به تجربیاتش اعتقاد داره و کمی از معجزه های خدا رو دیده میگن امل... آخ که اگه من تو رو آدم نکنم مسعود نیستم. دختری بی ادب. و شروع کرد ادای پرستار را در آوردن.

لبخندی از سر شیطنت های دکتر که توی این چند روز ازش دیده بودم زدم. با این که نسبتا سنش بالا بود ولی فوق العاده آدم شوخ و با روحیه ای بود. من که عاشقش بودم. مخصوصا این که باور داشت من در انجا حضور دارم خیلی برایم جالب بود. سر تا پایش را براندازی کردم و توی دلم به زنش برای داشتن همچین همسری تبریک گفتم. مردی بود با موهای جو گندمی. قدی بلند و چهارشانه. با صورتی سفید که بر اثر افتاب کمی برنزه تر به نظر می امد. و البته با تیپی فوق العاده شیک.

_فعلا دختر جوان...

(بوس بوس دکتر... با ا ا ا ای)

خودم از لحنم خندم گرفت. طوری حرف می زدم که انگار صدایم را می شنود. (اوه اوه... خدارو شکر که صدام رو نمیشنوه.. آخ که اگه مامان بود .. یه عالمه بهم غر می زد و می گفت آخه دختر این چه طرز حرف زدنه؟؟!)!

بوسه ای برای خودم فرستادم و باز هم خیره شدم به خودم. امروز روز پنجم بود و خبری نشده بود. (خدایا پس چرا بهوش نمیام؟؟!!) با به یاد آوردن اینکه فقط 7 روز دیگه وقت دارم دلم بیشتر گرفت. و شروع به زمزمه ی دعا برای خودم و بیمارهای دیگه کردم.

روز ششم شد و باز هم خبری از تیمام نشد. ترجیح میدم بهش فکر نکنم و بزخم به باد بی قیدی. الان مهم ترین چیز زنده ماندنمه!

توی بخش اطفال به راه افتادم. شروع کردم به هر بچه ای سر زدن. یک قسمت بود که اجازه ی ورود برای همه ازاد بود. حتی بچه ها!....

تعجب کردم و وارد بخشش شدم. قسمت مربوط به بچه های سطلانی بود. داشتم توی اتاق ها چرخ می زدم و به بچه های کوچیکی که با مرگ دست و پنجه نرم می کردند نگاه می کردم که چشمم به پرستار و بچه ای افتاد که روی یک

تخت کنار هم نشسته بودند. پرستار داشت با لحن بچگانه ای با دخترک که بعدا فهمیدم اسمش شقایق است حرف می زد. من هم کنارشون نشستم و به حرف هایشان گوش سپردم.

_خاله میدونی شیه؟

_چیه خانم خشکله؟

_خاله من خیلی زشت شدم کچل شدم؟

_نه عزیزم... خیلی هم خشکلی. کی می گه زشتی؟

_کسی نمی گه. ولی خودم می دونم.

_اصلا هم اینطوری نیست.

_خاله من موهام و خیلی دوست داشتم. اخه شبیه عروسکم مهتاب بود. برای

همین هم همیشه می گفتم مهتاب دختله منه. چون موهاش مثل موهای من

طلاییه. ولی حالا مو ندالم که به همه بگم مهتاب دختله منه.

_عیبی نداره قربونت برم. تو هنوزم می تونی بگی مهتاب دخترته. همه هم باور

می کنند.

شقایق پایش را محکم روی زمین کوبید و گفت: ن...می ... خوام. من موهامو
میخوام...

شقایق شروع به گریه کرد و پرستار هم سعی در آرام کردنش داشت... : اروم
عزیزم. شقایقم اروم باش ... اروم.

پرستار هر کاری می کرد نمی توانست شقایق را آرام کند. بعد از مدتی که
باهاش کلنجار رفت یهو دادی زد و گفت:

فهمیددددددم!

شقایق که کمی بهش شک وارد شده بود اشکش بند آمد و دماغش را بالا
کشید. مکشی کرد و گفت: خاله شیو فهمیدی؟

_اینکه چی کار کنیم تا تو به همه بتونی بگی مهتاب دخترته.

_به همه بگم مهتاب دختلمه؟

_آره دیگه. مگه نمی خواستی برای همین مو داشته باشی؟

شقایق سرش را تکان داد و پرستار ادامه داد:خب منم راه حلش رو پیدا

کردم؟!!

_چه راهی؟

_موهای مهتاب رو هم مثل موهای تو می زنیم. نظرت چیه؟

مهتاب فکری کرد و گفت: ولی آخه مهتاب گناه داره. من ملیضم ولی اون که ملیض نیست.

_مگه فقط مریضا مو هاشون رو می زنن؟ مثلاً همین دکتر کیان خودمون...

مگه ندیدی مو نداره؟ ولی اون که مریض نیست. مریضه؟

شقایق سری به علامت نه تکان داد و گفت: نه... پس خاله بزنیم... آخه المین

همش میگه شما دختلا چلا فکر می کنین همه علوسکاتون بچه هاتونن. شماها

خلین. من می خوام بهش ثابت کنم که مهتاب دختل خودمه.

پرستار لبخندی زد و گفت: باشه عزیزم. پس من برم قیچی بیارم. تو همین جا

بشین... خب؟

_خب خاله... باشه.

پرستار که از در اتاق خارج شد شقایق عروسکش را از روی میز برداشت و در

آغوش کشید... کمی تکانش داد و گفت:

نگران نباش مامان جان. نمیدالم تنها باشی. المین میگه مامان من بد بوده که منو ول کلد و لفته . میگه مامان بابات دوستت نداشتن که گذاشتنت توی پولولشگاه. میگه برای همینم هست که من ملیض شدم... من که نوموخوام تو تنها بشی و بعدشم ملیض بشی. برای همین هم تهنات نوموذارم. باشه؟

(خدایا من چقدر خرم که فکر می کردم بد بخت ترینم... خدایا چی میشه شقایق کوچولو هم خوب بشه؟)

پرستار آمد و با شقایق شروع به قیچی کردن موهای عروسک شدند. یک لحظه به حال پرستار قبطه خوردم که با چه عطوفت و مهربانی ای با شقایق برخورد می کرد و باعث امید بخشی به این دختر کوچک می شد.

پرستار گردن صاف کرد و گفت: خب شقایق خانم... من دیگه باید برم. شیفتم تموم شده. دستات بده تا مثل همیشه از هم خدا حافظی کنیم تا فردا.

شقایق که لب و لوجه اش اویزون شده بود با غمی که در چهره اش فریاد می زد گفت:نمیشه نلی خاله؟

_نه عزیز دلم. مامانم تنهاست. شب باید حتما پیشش باشم. وگرنه اگه حالش بد بشه کسی نیست کمکش کنه.

شقایق دست های کوچکش را به آسمان بلند کرد و با قلب کوچکش فریاد زد:
ایشالله مامانت خوب بشه تا تو هم بیشتر پیش من بمونی.

پرستار که اشک درون چشمانش جا خوش کرده بود دست های شقایق را
غرق بوسه کرد و گفت: خب دیگه... جمله ی همیشگی رو بگیم که باید
برم...

پنجه هایشان را در هم فرو کردند و با هم، همصدا گفتند: تا شقایق هست...
زندگی باید کرد.

لبخندی زدم و با بغضی که در سینه داشتم زمزمه کردم: تا شقایق هست...
زندگی باید کرد.

_خانمی می دونم که بد قولی کردم... می دونم باید توی این دو روز بهت سر
می زدم. ولی اول باید دست به دامن خدا می شدم. باران میدونی توی این دو
روز کجا بودم؟... رفته بودم تهران.

(غلط کردی رفتی... بچه پر رو. تازه اومده از مسافرتش میگه. حالا هی وایسا
عربده بکش که دوست دارم... دوستت دارم. دیگه کیه که باور کنه؟!)

باران یادته حرف امام زاده صالح شد گفتمی هر موقع حاجتی داشتم و ازش خواستم دست رد به سینه ام نزده؟!... رفتم و نایبیت شدم. رفتم و ازش خواستم که بهم برت گردونه. باران خیلی دلم برای صدات تنگ شده... دلم برای بغض کردنات تنگ شده... مخصوصا زمانی که با بردیا به جون هم میفتادین و از دست بردیا دلخور می شدی و نمی خواستی جلوی من گریه کنی. اشک توی چشمات می لرزید و قلب من رو هم می لرزوند. ... اخه بی انصاف چرا انقدر نسبت به من بی تفاوت بودی؟...

باران یادته اون شب اومده بودی بیدارم کنی تا دارومو بخورم؟ من اون شب اصلا خواب نبودم. چقدر اون شب حال کردم که به فکرم بودی.... باران توی این مدتی که پا به خونه ی من گذاشتی هر شب دلم با تو بوده. ولی به خدا هیچ وقت با هوس نکات نکردم. حتی یک بار. باران اون روزی که از تهران اومده بودم و یادته؟!... میدونی کدوم روز رو میگم؟همان روزی که برای اولین بار دیدمت.

((چشم هایم را بستم و ان روز را جلوی دیدگانم اوردم...)) و تیام ادامه داد:
داشتم بی حوصله و خسته طول حیات رو طی می کردم. انقدر خسته بودم که

جون کشیدن ساکم رو هم نداشتم... که یهو دیدم یکی از پشتم میگه: آقا کجا؟
 تو رو خدا دم در بده! بفرمایید تو! برگشتم بینم کیه که دهنم یک متر باز
 موند. یه ختر چشم و ابرو مشکی جلوم ایستاده بود که ادم وقتی به چشم هاش
 نگاه می کرد دیگه هیچ چیزه دیگه ای به نظرش جلوه نمی کرد. مونده بودم تو
 کی هستی و توی خونه ی من چی کار می کنی. باران تو رو خدا نگی چه
 خونه ی من خونه ی من می کنه ها. اخه من از موقعی که فهمیدم تورو دوست
 دارم همیشه با خودم گفتم تو توی سه دنگ من خونه کردی. نه توی قسمت
 بردیا. خنده ای کردم و با خودم گفتم: بردیا که اینجوری نبود که دنبال این
 کارا باشه، ای شیطون.. من نبودم چه فعال شده. که یهو توی مغزم منفجر شد....
 تو باران بودی. تو خواهر صمیمی ترین و عزیز ترین دوست من بودی و منه
 احمق فکرم به کجاها کشیده شده بود. سریع سرم را به زیر انداختم و دست از
 بر و بر نگاه کردن برداشتم. همان لحظه یادم اومد که چقدر چشم هایت به
 بردیا شباهت داره.

باران میدونی کی فهمیدم عاشقت شدم؟!...! اون روزی که با اشک و گریه از
 خونه ی الهه اینا اومدی. هیچ وقت نفهمیدم چی شده بود که تو گریه می
 کردی. ولی ترانه می گفت حتما از دست یه پسر ناراحت بودی. هیچ وقت

جرات نکردم که ازت بپرسم پای پسری در میون هست یا نه. ولی ترانه ایمان داشت که حتما هست که اونطور براش اشک می ریختی.

(آخ که من اگه دستم به این دختره ی فلان فلان شده نرسه... ولی چه حس شیشمی داشته ها. خب راست گفته دیگه. مگه نبوده؟!)

_وقتی با بردیا رفتی بالا دل توی دلم نبود که نکنه برات اتفاقی افتاده باشه. وقتی هم که ترانه اون حرفا رو زد دیگه داشتم اتیش می گرفتم. میدونی چیه باران... من خیلی حسودم. و همین حسادتم بود که بهم ثابت کرد که عاشق تو شدم....

-----دکتر از در وارد شد و باعث شد پیام حرفش را نیمه کاره رها کند.

_سلام دکتر...

_سلام پسر بد قول. شما مگه قرار نبود که به این خانم خانما بیشتر سر بزنی؟

هان؟

تیام سرش را با شرمندگی پایین انداخت و گفت: بله.. ولی راستش یه جایی رفتم . نتونستم بهش سر بزدم.

دکتر معاینه ام را انجام داد و از در خارج شد. تیام هم پشت دکتر از اتاق خارج شد. توقع این کار را نداشتم. سریع پشتش راه افتادم که بینم دقیقا کجا می رود.

_دکتر شما واقعا فکر می کنین اون صدای منو میشنوه؟

_یقین دارم.

_ولی راستش دکتر من فکر می کنم دارم کم کم دیوونه میشم. همش احساس می کنم دارم با خودم حرف می زنم. و این حس بدی برام ایجاد می کنه.

_بهش بگو ایجاد نکنه چه دلیلی داره ایجاد کنه؟

(لبخندی از حرف دکتر زدم و به ادامه ی حرفش توجه کردم): من بهت می گم. تو هم گوش می کنی. فراموش نکن که فقط 5 روز دیگه مونده. اگه تا 5

روز دیگه بهوش نیاد باید به مامانت بگی بره دنبال یه دختر خوب بگرده...

اوکی؟

تیام که از این حرف دکتر برافروخته شده بود ایستاد و دیگه هم پای دکتر نشد. دوباره به سمت اتاقم راه افتاد و در را باز کرد. تا در را باز کرد شروع کرد به غر غر کردن. باران بلند شو دیگه... چرا خودتو لوس می کنی؟ هان؟ نکنه می خوای ناز کنی؟... بنده ناز کش نیستم خانم. می فهمی؟!

خیره خیره نگاهم می کرد و نفس نفس می زد. انگار که داشت یک عالمه بار را متحمل می شد: باران به ولای علی... به اون خدایی که می دونم چقدر بهش اعتقاد داری اگه روز دوازدهم بشه روز سیزدهم و از این خواب لعنتی بیدار نشی با سوده ازدواج می کنم. باران به خدا دروغ نمی گم. باهاش ازدواج می کنم.

احساس لختی شدیدی بهم دست داد. هر لحظه هم بیشتر می شد. نمی توانستم به تیام نگاه کنم. سعی می کردم نفس بکشم. ولی نمی توانستم. در لحظه های آخر تنها چیزی که بهش فکر می کردم این بود که سوده کیه؟

_خدا رو شکر بابک جان. خدا رو واقعا باید شکر کنی که خدا دوباره این نعمتشو بهت بر گردونده.

_حالا دنیا جون الان خوابه یا بیهوشه؟

_نه زن داداش... خوابه الان. دیگه بهوش اومده.

به سختی پلک های سنگینم را باز کردم و با یک عالمه چشم مواجه شدم. همه خیره بودند بهم. سعی کردم به یاد بیاورم که کجا قرار دارم. ولی چیزی به یادم نمی آمد. از لای لب های خشک شده ام تنها چیزی که خارج شد کلمه ی «مامان» بود.

مامان بقیه را کنار زد و در حالی که بغض کرده بود گفت: جان مامان... وای خدا رو شکر مادر. دلم برای صدات تنگ شده بود قربونت برم.

به قربون صدقه های مامان توجهی نکردم و اطرافم را از نظر گذروندم. زن دایی... بابا... دایی... مامان! ...

_مامان چی شده؟

مامان که هاج و واج بود خیره شد به بابا. ولی بابا هم حرفی نزد و تنها گفت:

باران بابا چیزی یادت نمیاد؟

—چی باید یادم بیاد؟ من چرا بیمارستانم؟

اما دایی با خونسردی پاسخ گوی سوالم بود: بین دایی جان تو داشتی از دانشگاه بر می گشتی خونه که یه موتوری کیفیت رو می زنه و تو پرت می شی و سرت می خوره به جدول کنار خیابان. متاسفانه میری توی کما. الان 9 روز از اون روز گذشته... تو 48 ساعته که بهوش آمدی. ولی دائما بیدار می شدی و دوباره به خواب می رفتی. حالا جواب سوالات رو گرفتی عزیزم؟

یعنی من 7 روز توی کما بودم؟ پس چرا چیزی به یاد ندارم؟

—بابا بردیا کو؟

—ای وای... خوب شد به یادم آوردی. همه توی محوطه هستند. برم صداشون کنم تا وقت ملاقات تموم نشده.

—بابک به دکتر هم خبر بده که بارانم بیدار شده.

—چشم خانوم... چشم. شما دستور بده.

همه به شوخی بابا خندیدند. و بابا از اتاق خارج شد. ولی هر کاری کردم لبخندی به روی صورتم ننشست. (چقدر خوابم میاد خدا...)...

بالاخره بعد از مدتی که بابا رفته بود در باز شد و افراد به ترتیب سن وارد شدند: یاشار (نیشتو ببند عمو جون... مسواک گرون میشه)... حسام (چرا ترتیب و رعایت نکردی بچه پر رو؟ خواستی بگی عموم بزرگ تر از توئه؟)... بردیا (ای قربون دادشم برم که انقدر خوشتیپه... جای ترانه خالی) ساناز (اوهو... سر کار خانم چه تیپی هم زده) ... الهه (عزیز دلم.. چه خوشه این بچه. همیشه نیشش بازه) ... تیام

تیام را که دیدم مغزم خالی از تفکر شد. در مورد همه یک نظری داشتم. ولی در مورد تیام. تنها فکری که توی مغزم صدا می کرد این بود که باید فراموشش کنم. نگاهم را با سردی ازش گرفتم و دوباره به یاشار نگاه کردم. (اوه اوه... یعنی بابا پس یاشار رو قبلا دیده... نه؟!)

بردیا به سمتم آمد و آرام گفت: بارانی خوبی؟

لب پایینم را برچیدم و با سر تایید کردم. که بی انصافی کرد و گوشم را گرفت و شروع به فشردنش کرد.

_آی...آی بردیا چی کار می کنی؟

_زهر مار و چی کار می کنی؟! تو مگه قرار نبود منو خبر کنی تا پیام

دنبالت؟ واسه چی راه افتادی؟ حقت هرچی بلا سرت بیاد.

بابا اخمی کرد و گفت: بس کن دیگه بردیا. می بینی که حالش خوب نیست.

مثل همیشه کارات بی موقع است.

بردیا دستش را کشید و با دلخوری نگاه به بابا کرد. دلم برای داداشیم سوخت.

ولی کاری از دستم بر نمی آمد. پس سکوت کردم.

الهه_ بی انصاف تنها تنها خوش گذرونی می کنی؟ نمی گی من تک و تنها

توی کلاسا چی کار می کنم؟ این دفعه بی من جایی نمی ریا...حتی تو کما!

خلاصه اینکه هر کدوم حرفی می زدند. تنها ساکت های جمع من بودم و تیام.

نگاهش نمی کردم ولی سنگینی نگاهش را روی خودم حس می کردم و دم

نمی زدم. تنها چیزی که از ان روز کذایی به یاد داشتم این بود که با تیام بودم

و اون بهم ثابت کرد که حتی بهم فکر نمی کنه. چه برسد به این که دوستم

داشته باشه.

_سلام به همه... ای وای... اینجا چقدر شلوغه. خلوت کنین بینم. شرط می بندم دخمل نازنازوی ما بعد از این همه مدت خواب حوصله ی هیچ کدومتون رو نداره. مگه نه خانم خشگله؟

به مردی که موهای جوگندمی داشت و قد بلند و چهارشانه نگاهی انداختم. به نظرم آشنا می امد ولی اصلا یادم نمی امد که کجا دیده بودمش. ولی هرکی بود خیلی آدم مزخرف و لوده ای بود. ابرویم را بالا انداختم و چپ چپ نگاهش کردم.

_توجه کردید ..؟ این نشان میده که حوصله ی من رو هم ندارن . چه برسه به شما.

سرم را به زیر انداختم و لبخندی از شیطنت های اقای سفید پوش زدم. سرم را که بلند کردم جواب لبخند به ظاهر پنهانی ام را داد و چشمکی زد. (نه همچین هام از این دکی بدم نیومد. ادم باحالیه... ایول. از هرچی شانس نیاوردم از دکتر شانس اوردم).

_خب بالاخره نمی خواین از این اتاق دل بکنین؟ بجنین با باران خانم بابای کنین که ما کلی کار داریم.

اول دایی و زن دایی و بابا ازم خدا حافظی کردند و مامان از دکتر پرسید:

بخشید دکتر همیشه که شب پیشش بمونم؟

_نه... دلیلی نداره. همراه نیاز نداره. شمام بهتره بری.

مامان با نگاه مضطربی از من خداحافظی کرد و رفت. بقیه هم به همان ترتیب ایستادنشون از من خداحافظی می کردند و می رفتند. الهه گوشی ام را در کنارم گذاشت و گفت:

شب بهت اس میدم و حالت رو می پرسم. اگه رو به راه بودی بهت زنگ می زنم. باید باهات حرف بزنم. اوکی؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم. الهه که از در خارج شد صدای دکتر را شنیدم: تیام تو باش. کارت دارم.

بردیا که تا آن موقع هنوز سر جایش ایستاده بود، با حرف دکتر جا خورد گفت: تیام جان مگه شما دکتر رو میشناسی؟

تیام به ظاهر دستپاچه می رسید. ولی دلیل دستپاچه بودنش را نمی دانستم و چیزی هم به نظرم نمی رسید. که دوباره صدای دکتر جواب گوی بردیا شد:.

من یکی از دوست های قدیمی پدر تیام جان هستم.

بردیا که معلوم بود تعجب کرده است چشم هایش را گرد کرد و گفت: واقعا؟ تیام سری برای بردیا تکان داد و بردیا از در خارج شد. دکتر به تیام اشاره کرد و صندلی کنار تختم را نشان داد. تیام مستعصل بود و کاری نمی کرد.

_تیام بشین اونجا.

لحظه ای که تیام روی صندلی نشست احساس کردم این صحنه را قبلا دیدم. ولی چیزی به خاطر نیاوردم. (وای باران خل شدی رفت... چرا امروز انقدر به همه چی مشکوک شدی؟ خب این مثل بیشتر موقع هاست که یه کاری رو انجام میدی یا یکی حرفی رو میزنه و تو هم خیال می کنی که اون رو قبلا دیدی. همین!)....

دکتر سمت دیگرم ایستاد و گفت: خوبی؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم. دکتر یک نگاهش به من بود و نگاه دیگرش به تیام.

_باران میخوام یه سری سوال ازت بپرسم.

بفرمایید.

تو از لحظه ای که از دانشگاه خارج شدی به بعد رو میشه برام تعریف کنی؟

البته دکتر.. وقتی از دانشگاه اومدم بیرون به سمت ایستگاه اتوبوس راه افتادم. می خواستم با گوشیم به دوستم اس ام اس بدم که کولیم رو از شونه ی راستم به شونه ی چپم دادم. همون لحظه موتوری از کنارم گذشت و کوله ام رو زد. منم ممانعت کردم. اونم پرتم کرد و...

کمی فکر کردم و بی تفاوت گفتم: متاسفم دکتر... دیگه چیزی یادم نیست. وقتی حرفم را تمام کردم تیام با کلافگی پوفی کرد و چنگی به موهایش زد. به دکتر نگاهی کرد و گفت: دکتر من باید برم. بعدا راجع به اون موضوع باهاتون حرف می زنم.

و بدون اینکه منتظر اظهار نظر دکتر باشد از جایش بلند شد و از در خارج شد. (وا ... اینم خله ها؟! چشم شد یهو؟)

دکتر لبخندی زد و گفت: چیزیش نشد. مثل اینکه کار داشت.

از ویبره ی گوشیم بیدار شدم. الهه بود که اس داده بود.

_salam jigar...bidari?

_ khab boodam. Bidaram kardi.

_ ey vay. Khob boro bekhav. Mozahemet nemisham.

_az key ta hala enghadr ba adab shodi?

_ az vaghti pofak namaki chakelz umade.

_ loose bi namak... chi kar dari?

_ mikham bezangam behet. Mitooni beharfi?

_ are baba. Bezang...

به محض اینکه اس ام اسم دلیور شد گوشیم زنگ خورد.

_سلام به دختر مریضمون.

_سلام به عروس خانم خوشگلمون. چطوری؟

_خوووووب.چه خفلا...

_هیچی.

باران این مدت که بیهوش بودی خیلی دلم برات تنگ شده بود. البته یه مشکل دیگه هم داشتم.

چی؟

اینکه کسی نبود بهم بگه تپل...

لبخندی زدم و گفتم: جون به جونت کنن...

حرفم و قطع کرد و گفت: دلم برای این تیکه ات هم تنگولیده بود. اره... جون به جونم کنن ادم نمیشم. دوست توام دیگه. چی کارش میشه کرد؟

خودتو به من نبند... بسه دیگه. انقدر جنگولک بازی در نیار. بگو بینم چی

کارم داری؟

بی مقدمه رفت سر اصل مطلب: می خوام از اون روز ازت پیرسم. حالشو داری؟

از کدوم روز؟

از اون روزی که دانشگاه و پیچوندی و سپردی که به بردیا هم نگم. می

خوام در مورد تیام بدونم. در مورد رابطه ای که بین شما دو تا ست.

کمرم را صاف کردم و به تخت تکیه دادم. انژیو کتی که توی دستم بود بر اثر فشاری که به دستم برای بلند کردنم آورده بودم بیشتر توی دستم فرو رفت و باعث درد شدیدی شد که توی دستم پیچید. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم روی حرف الهه تمرکز کنم.

_ ما هیچ رابطه ای بینمون نیستش الهه.

_ باورم همیشه....

_ میخوای باور کن. میخوای نکن. کاری از دستم بر نییاد.

_ باران من حاضرم به جون خودت که برام خیلی عزیزه قسم بخورم که تو تیمامو دوست داری. اگه دروغ می گم بگو.

خیلی خونسرد گفتم: آره... که چی؟

_ پس درست حدس زده بودم.

_ آره... البته کار سختی هم نبود.

_ اون چی؟

_ نه!

_نه؟؟؟؟!

_نه. دوسم نداره.

_باران نکنه که تو بهش پیشنهاد دادی؟ آره؟ باران تو که این کارو نکردی؟ آره دیگه... لابد اونروز برده بودیش تا بهش بگی که دوسش داری؟! نه؟

_مگه من مثل توام. نخیر. این کارا رو هم نکردم.

_پس از کجا میدونی دوستت نداره؟

_چون میشناسمش...! راستش با ترانه هم صحبت کردم.. اونم بهم گفت که بی خیال تیام بشم. ولی دلیلش رو نگفت.

_پس انشالله بنده نفر اخرم که دارم از این جریان با خبر میشم دیگه. نه؟ ترانه خانم باید بدونه و من ندونم؟ البته اره دیگه. معلومه که من غریبه ام. ترانه خانم عروس آیندتونه. بایدم از همه چی با خبر باشه.

_الهه انقدر چرت و پرت نگو. انقدر هم غرغر نکن.

حالا اون روز چرا تو دم دانشگاه اون بلا سرت اومد؟ مگه نگفتی با تیامی و دانشگاه نمیای. باران جون مادرت بگو جریان چی بود دیگه. من دارم از فضولی خفه میشم.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم. از همان روزی که از خانه ی خودشون می آمدم و ترانه و تیام را با هم دیده بودم گفتم تا روزی که ان بلا سرم امد. باران یه چیز یو می دونی؟

چی؟

اینکه خیلی ادم تو داری هستی. این همه مدت گذشته و تو به من هیچ حرفی نزده بودی. واقعا که....

آخه راستش هیچ علاقه ای نداشتم که جلوی دیگران خرد بشم. می فهمی که..

آره عزیزم... راستی باران..

جانم؟

می گم از این مدت که توی کما بودی چیزی به خاطر نداری؟

نه...چه چیزی باید به خاطر داشته باشم؟

گفتم شاید مثل این فیلمها تو هم وقتی توی کما بودی به این و اون سر می زدی و روح بازی می کردی...

برو بابا توام. دستم انداختی؟

تو به این چیزا اعتقاد نداری؟

معلومه که دارم. ولی خب...

هرچی گشتم تا جواب دندان شکن و قانع کننده ای بهش بدهم چیزی به نظرم نرسید. به همین خاطر تنها گفتم: اگر روح بودم و به این و اون سر می زدم الان چیزی به خاطر ندارم.

اوکی... برو مواظب خودت باش. فردا میام دیدنت. راستی باران...

جان؟

شیوا جون چند بار خواست بیاد دیدنت ولی من گفتم ممنوع الملاقاتی. فکر کنم کم کم داره دیوونه ات میشه.

برو انقدر نمک نریز. دیوونه.

_دیوونه خودتی و اون داداش منگلت.

_به بردیا چی کار داری؟

_دلیل دارم. یادت باشه بعدا جریان روز تصادفتو برات تعریف کنم که چه

بلایی سرم آورد.

_باشه. یادم می مونه. کاری نداری؟

_نه عزیز دلم...بای...

من نمی دانم اگر این ستون کنار اوپن را نمی گذاشتند چی می شد؟ مثل
هزاران بار دیگر شانه ام بهش برخورد کرد و از دردش صورتم جمع شد. بی
خیال شانه درد شدم و به سمت تلفن شیرجه زدم.

_بله؟

_سلام باران جون.. خوبی مادر؟

_سلام خاله . خوبین شما؟

خوبم عزیزم. مرسی. باران جان عزیزم ساعت 6 صبح امروز الهه فارق شد. بهم گفته بود بهت خبر بدم. ولی راستش فراموش کردم. انقدر درگیری داشتم که یادم رفت. الان تازه یادم افتاد.

نیشم تا بنا گوشم باز شد و گفتم: واقعا؟ خاله جفتشون سالمن؟

اره عزیز دلم. خدارو شکر جفتشون سالمن. هم خانم خوشگله. هم مامان مشکله.

وا خاله چرا مشکل؟

نمی دونی چه نازی داره برای این حسام بنده خدا می کنه. از صبح تا الان هزارتا سرویس داده به این پسره ی بنده خدا.

خاله شما شریک دزدین یا رفیق قافله؟

من با دزدا شریک نمیشم.

خنده ای کردم و گفتم: چه بیمارستانی هستین خاله؟

خاله ادرس بیمارستان را بهم داد و خداحافظی کرد. گوشی را برداشتم و با بردیا

تماس گرفتم... «مشترک مورد نظر خاموش می باشد»

معلوم نبود این چرا مبابیل خریده. البته برای موقعی که با ترانه با هم نبودند خوب بود و دائما گوشیش روشن بود. ولی در بقیه موارد که پیش ترانه بود دیگه نیازی به گوشی نمی دید. خاموش هم میشد می شد دیگه... به قول خودش گوشی می خوام چی کار؟!

شماره ی ترانه را گرفتم. ولی ان هم در دسترس نبود. نمی دانستم باید چی کار کنم. دقیقا نمی دانستم که کلید دارند یا نه. هر کاری کردم که شماره ی تیام را به خاطر بیارم فایده نداشت. خیلی وقت بود که باهاش کاری نداشتم. چه برسد به اینکه بهش زنگ بزنم. به ساعت نگاه کردم. از دست خاله. اگر زودتر خبر داده بود حداقل تیام و سوده از خانه خارج نمی شدند. سراغ گوشیم رفتم. ولی خبری از هیچ شماره ای نبود. تازه به یاد آوردم که هفته ی پیش که به تهران رفته بودم سامان پسر یکی از دوست های بابا گوشیم را خواست. منم که ماشالله... بی خیال. گوشیم را به دستش دادم و ان هم همه ی شماره های گوشیم را پاک کرد.

(به من چه که اینا همشون به فکر نامزد بازی افتادند. اه... خیلی خوشم میاد ازشون. اصلا حقشونه. می خواستن کلید ببرن)

پله ها را دوتا یکی بالا رفتم و به سرعت آماده شدم. شال سفیدم را برداشتم و با مانتوی سفید مشکی ام پوشیدم. آرایش ملایمی کردم و ساعت بند سفید و مشکی ام را که کادوی تولدم از طرف امین و سارا بود برداشتم و به دست کردم. سوئیچ ماشین را برداشتم و به طرف حیاط به راه افتادم. تا از پارکینگ خارج شدم چشمم به ماشین تیام افتاد که پشت در پارکینگ بود. مثل همیشه که تا نگاهم بهش می افتاد اخم می کردم، اخم هایم در هم رفت و خیره نگاهش کردم. فرمان را بیشتر در دستم فشردم. با سر اشاره کردم که دنده عقب برود.

پوزخندی نثارم کرد و دستش را پشت صندلی سوده قرار داد و دنده عقب گرفت. نگاهم را به سوده دوختم. دختری که اصلا انتظار نداشتم بی مقدمه وارد زندگی تیام بشود. صورتی کشیده داشت. با چشم هایی به رنگ دریا. چشم هایش واقعا قشنگ بود و فکر می کنم همین چشم ها تیام را اسیر کرده بود. در کل دختر زیبایی بود. البته اگر کمی از آن آرایش تند و تیزش می کاست زیبا تر هم می شد. سوده دختر صاحب استدیویی بود که تیام با آن قرار داد داشت. البته این موضوع مربوط به یک سال و دو سال نبود. آن ها حدود 6 سال

با هم دوست بودند. درست از 18 سالگی تیام. و بعد از 6 سال تصمیم به ازدواج داشتند.

و حالا بود که متوجه می شدم چرا ترانه 1 سال و خرده ای پیش بهم گفته بود که فکر تیام را از سرم بیرون کنم.

باران حالت خوبه؟

با صدای تیام به خودم امدم. کنار ماشین ایستاده بود و خیره نگاهم می کرد. سرم را به عنوان تایید تکانی دادم و بدون حرف به سمت خیابان به راه افتادم. از توی اینه ی ماشین نگاهش کردم. شلوار کتان مشکی با بلیز سفید. از شباهت لباس پوشیدنمان لبخندی روی لبم نشست که بهم فهماند هنوز هم دوستش دارم.

غلط کردی... دختره ی خر. بعد 2 سال هنوز دوشش داری؟

و این دلم بود که پاسخ مثبت می داد. به این دو سال فکر کردم... دو سال که نه! یک سال و خرده ای.

بعد از یک مدتی که از مرخص شدنم گذشته بود بردیا با ترانه دوست شد. که البته مسببش هم من بودم. بردیا با ترانه که برای عیادت من به رشت آمده بود صحبت کرد و هر دو به این نتیجه رسیدند که همدیگر را دوست دارند. ولی به خاطر اینکه بردیا هنوز امادگی این را نداشت که زندگی مشترکی را شروع کند و روی پای خودش بایستد به خانواده ها اطلاعی ندادند. البته تیم در جریان بود و نشان می داد که از این موضوع نارضایتی ای ندارد. آرش با شیما عقد کردند. که این یکی باعث تعجب همه در فامیل بود. چون تازه شیما دیپلمش را گرفته بود و این موضوع یکم در فامیل غیر منتظره بود. حسام و الهه در همان ماه نامزدی گرفتند و یک ماه بعد هم به سر خانه و زندگی اشان رفتند. به قول خاله لیلا: «اینا توی همه چیزشون عجله داشتن. حتی بچه دار شدنشون»

_اوهو خانمی شالتو با ماشینت ست کردی؟ خانم شما چقدر با کلاسید...
توجهی به ماشین کناری ام نکردم و شیشه ی ماشین را بالا دادم... ولی فایده نداشت و انقدر پسره ی مو سیخ سیخی جیغ جیغ می کرد که صداش توی مغزم

سوت می کشید. سعی کردم بازم به ان روز ها فکر کنم تا صدای این سوت سوتک را نشنوم.

ان روز ها خیلی شاد بودم. دیگه به تیام توجهی نمی کردم و این دلم را خنک می کرد. هرچند می دانستم که اون میلی به من ندارد. ولی از این کار لذت می بردم. تا زمانی که ان بود... من نبودم. تا زمانی که من بودم ان نبود. شده بودیم جن و بسم الله. مثل همان اوایل که پا به این خانه گذاشته بودم.

بعد از ان ماجرای که باعث شد به بیمارستان کشیده بشم بابا تصمیم گرفت برایم ماشینی تهیه کند. یک زانتیای سفید که عاشقش بودم. پنج شنبه ها هم به سمت تهران راه می افتادم و شنبه ها صبح زود بر می گشتم. از قصد روز های شنبه کلاس برنداشته بودم تا رفت امدم راحت تر باشد.

تا اینکه یک پنج شنبه که مثل همه ی پنج شنبه ها بود تیام هم قصد تهران امدن کرد. بردیا صدایم زد و ازم خواست با تیام بروم. توی این مدت بردیا هم فهمیده بود که من و تیام با هم مشکلی داریم. که البته شاید فقط من مشکل می دانستمش. ولی حرفی نمی زد. هرچند فکر کنم که ترانه باهاش صحبت کرده بود و بهش گفته بود که من به تیام علاقه مند شدم. جوابم به بردیا کاملا واضح

بود. «نه!» به هزار و یک بهانه از زیرش در رفتم و اعلام کردم حاضر نیستم با تیام بروم والبته حاضر هم نیستم که اون با ماشین من بیاید.

بعد از آن روز به مدت دو هفته تیام نبود. هر بار هم که می خواستم در موردش از بردیا پرسم پشیمان می شدم و با خودم می گفتم به من چه؟!!

درست دو هفته گذشته بود. در داخلی ساختمان را باز کردم تا به سبزی هایی که توی باغچه کاشته بودم برسم که با تیام مواجه شدم. سرش پایین بود و داشت بند کفشش را باز می کرد. بدون اینکه سرش را بلند کند گفت: بردیا جون مادرت بیا برو این چمدانو از پشت ماشین در بیار.

با دست چپش سوئیچ را به سمت بالا گرفت که احساس کردم چیزی در درونم شکست. برقی که از دستش به چشمانم خورد دلم را شکسته بود. در درون اشک می ریختم و صورتم خندان بود. در دل زجه می زدم و ناله می کردم. ولی از بیرون تنها گفتم: مبارک باشه!

سرش را به ضرب بلند کرد و با رنگی پریده نگاهم کرد. صاف ایستاد و گفت: چی؟

پوزخندی زدم که یعنی خودتی. ولی گفتم: حلقتون رو گفتم.

سرش را پایین انداخت و با صدای لرزانی گفت: ممنونم.. انشالله برای شما.
با نگاه تحقیر آمیزی از کنارش رد شدم و اشکم روان شد. اگر تنها یک دقیقه
ی دیگه انجا می ایستادم خودم را لو می دادم. تا یک ساعت با سبزی ها ور
رفتم و به داخل خانه نرفتم. وقتی وارد خانه شدم شنیدم که صدای بردیا می آید:
بادا بادا مبارک بادا... ایشالله برا من.. ایشالله برا من.
با لبخندی که برای خودم از صد زهر بد تر بود ظاهرم را حفظ کردم و گفتم:
اقا تیام شام امشب با شماست دیگه؟ نه؟
نگاه سردی بهم کرد و گفت: شیرینی می خرم. شام باشه ایشالله واسه عروسی.
سردتر از خودش گفتم: اگه شما بین که شام عروسی را هم می پیچونین. ولی
باشه. ما به همان شیرینی راضی هستیم.
شیرینی ای که هیچ وقت بهش لب نزدم. همه خوردند و به به چه چه کردند و
من راهی سطل اشغالش کردم. عقد و عروسی را یکجا گذاشته بودند برای بعد
از فارق تحصیلی تیام و سوده. فعلا نامزد بودند و به قول معروف یه صیغه ی
محرمیت! هر دو هم سن بودند. البته سوده گرافیک می خواند.

به تابلوی بیمارستان نگاهی انداختم و از ماشین پیاده شدم. از دور امین و سارا را دیدم که از در داخلی بیمارستان خارج شدند. به نزدیکی اشان که رسیدم سلامی به هردو دادم گفتم: مثل اینکه قدمم شور بود. نه؟ دارین میرین؟

سارا_ وای باران نمی دونی چه بچه نازیه.

امین_ اصلا هم اینطور نیست... باران انقدر زشته که نگو. قرمز...

خنده ای کردم و گفتم: علیک سلام.

سارا_ وای باران از دست این امین. مگه هواس میذاره. سلام خوبی؟

امین_ خانم احیانا خودتون اول شروع نکردین و در مورد بچه احضار نظر

کردین؟

سارا که لجش گرفته بود با غیض گفت: باران جونم این امین و ولش کن. برو

تو بین چه بچه باحالیه!

_خب حالا. شد ما یه بار شما دوتا رو ببینیم مثل موش گربه نباشین؟

امین_ نه خدایی نشده.

_روتو برم شیوا جون.

امین _ باز دوباره تو این کلمه رو گفتی؟

سارا لبخند مرموزی زد و گفت: میگم شیوا جون برنامه امروزت چیه عزیزم؟

امین که در حال انفجار بود رو کرد به من و گفت: اینکه این خانم لوس و بی مزه رو خفه کنم.

به حرف امین توجهی نکردم و گفتم: بچه ها من دیگه برم تو. دیر میشه. میانین یا نه؟

سارا_ امین بریم یه بار دیگه بچه رو ببینیم؟

_سارا جنابعالی بی کاری. من یه عالمه کار ریخته سرم. بعدشم اون لبوی قرمز

چه دیدنی داره اخه.. هی ببینیم ببینیم می کنی؟

_خب سارا میخوای وایسا من می رسونمت. تازه حاضرم یه قهوه هم مهمونت کنم.

سارا سرش را کج کرد و با یک لبخند ژکوند خیره شد به امین و گفت: شوهر

جونم... برم؟

امین پشت چشمی نازک کرد و گفت: خیلو خب بابا. فقط زود برو خونتون.
مامانت فکر می کنه با منی کلمو می کنه.

_حیف که الان کارم گیرته. وگرنه می دونستم چی کارت کنم. همچین در
مورد مامان من حرف می زنه ، انگار مادر فولادزره است.

_من رفتم تو... تا همین الانشم خیلی دیر کردم. شما هم به جنگتون ادامه
بدین.

به محض اینکه وارد بخش زایمان شدم خاله را دیدم که از اتاقی خارج شد. به
سمتش رفتم بعد از حال و احوال گفتم:

_حالا کجا دارین میرین خاله؟

_دارم میرم یه قهوه بخورم مادر... سرم از صبح تا حالا داره منفجر میشه.

_عمو کامران هم داخلن؟

_آره خاله جون. برو اتاق 25...

از خاله جدا شدم و دوباره به راه افتادم. دو در مانده بود به اتاقی که الهه در آن بود که یادم افتاد گل نخریدم. دو دستم را بالا بردم و بر سرم کوبیدم. (ای خدا بکشتت باران که شعور اجتماعی زیر صفره... حالا چه غلطی کنم من؟.)

تصمیم گرفتم دوباره برگردم و یک دسته گل یا شیرینی بخرم. هنوز دو قدم نرفته بودم که صدایی باعث شد سر جایم خشک شوم.

__بیا مادر... آقا رضا مواضب بچه باش...! آقا رضا به حاجی خبر دادین برای گوسفند؟

__بله حاج خانم... مواضب باش سیمین جان.

(ای قربونت برم خدا... فقط خدا کنه اونی که میخوام وداشته باشن.)

به سمت اتاقی که سیمین خانم را ازش مرخص کرده بودند به راه افتادم. یک دسته گل روی میز کنار تخت به چشم می خورد. نیشم بلافاصله باز شد و کار دستبرد شروع شد. داشتم دست گل شیک و بزرگ را بر می داشتم که صدای خانمی به گوشم خورد. (خدایا از این مفتضح تر نمی شه.) سر برگرداندم و خانمی که روی تخت کناری خوابیده بود را نظاره کردم

ببخشید شما؟

اولین دروغی که به ذهنم رسید را گفتم: بنده دختر خاله سیمین جون هستم.
خانم زائو لبخندی زد و گفت: ببخشید... راستش چون توی این سه روز شما را ندیده بودم تعجب کردم. شرمنده.

پاسخ لبخندش را دادم و به کار دستبردم ادامه دادم. (یکی نیست بگه شما فضولی؟) از در اتاق که خارج شدم نفس راحتی کشیدم و گفتم: خدایا ببخش... باشه؟ خدایا خودت میدونی که اگه دنبال گل می رفتی دیر می شد. تازه از همه ی اینها هم بگذریم اونا که دیگه گل نمی خواستن؟! می خواستن؟! حداقل با این کار دل این تپل هم شاد می شه. تازه اونا انقدر دست گل توی دستشون بود که دیگه دستشون برای این یکی جا نداشت! پس حله دیگه؟...
چاکریم خدا

گوشه ی مانتو ام را صاف کردم و بر در ضربه ای زدم. در باز شد و چشم ما به جمال یک آقای خوشتیپ منور شد. (شما؟...از این خوشتیپ ها توی فک و فامیل تپل نبود؟) سرتاپایش را از زیر نظر گذراندم و گفتم: ببخشید میشه برین کنار؟

_اوه ببخشید.. بفرمایید.

از در داخل شدم و با یک پدر و یک پدر بزرگ بچه ندیده رو به رو شدم.
اولین نفر که متوجه حضور من شد عمو کامران بود.

_سلام عزیزم... چرا زحمت کشیدی عموجون؟

_خواهش می کنم عمو. چه زحمتی؟! قابل مامان خوشگلمون و نداره.

حسام_ باران بیا بچمو بین چه خوشگله.

_ندید بدید بذار اول مامان بچه رو یه چهارتا ماچش کنم. بعد...

به سمت الهه رفتم در آغوشش گرفتم: ماما خوشگله مفالک باشه عسیسم.

الهه لبی برچید و گفت: سلام، باران از موقعی که این دختر زشته اومده کسی به من توجه نمی کنه. باز خوبه تو اومدی. وگرنه من دق می کردم. این حسامم که همش اونو بغل می کنه.

دهانم را کنار گوشش بردم و گفتم: پ نه پ، میون این همه آدم تو رو بغل

کنه؟ میخوای جلو عمو کامران چارتا از اون ماچ خوشگلا هم بکننت؟

نیشگونی از بازویم گرفت و گفت: ای بمیری تو. حداقل اروم بگو. بابا کنارت
واستاده.

_حالا کرده؟

_چی؟

_ماچت دیگه.

خنده ای کرد و گفت: ای زهر مار. چرت و پرت نگو دیگه.

حسام_ باران بیا بچمو ببین دیگه. بیا ببین... تو تشخیصت از همه بهتره. بیا بگو
شبيه منه. به هر کی میگم گوش نمیده.

آقای خوش تیپ_ عمرا حسام.. اصلا شبیه تو نیست. کپ خودمه...

حسام_ آخه مونگل جان چه نسبتی با تو داره که بخواد به تو بره؟

آقای خوش تیپ_ اع؟! داییشم دیگه. آقا کامران مگه دیشب بحث نبود؟

مگه شما منو به فرزندی قبول نکردید؟ خب میشم داییشم دیگه.

حسام_ اوه اوه. اینطوری عموشم میشی.

آقای خوش تیپ_ دیگه فبها. از هر دو طرف به من میره.

_حسام معرفی نمی کنی؟

حسام_ باران اصلا یادم رفت. ببخشید. ایشون جناب دکتر پدرام علی زاده هستند.البته دکترای علوم سیاسی دارند.

(اوه اوه.. لومون دادن رفت. آقا سیاسی هم تشریف دارن)

پدرام_ خوش بختم...وشما؟

حسام_ جنابعالی صبر داشته باش خودم می گم... ایشون هم خانوم مهندس بعد ازاین ... یعنی .. نه...یعنی ... ای وای

میان کلام حسام رفتم و گفتم: من می گم تو بلد نیستی مودب حرف بزنی.
میای مودب حرف بزنی خراب می کنی.. آقا پدرام من باران بردباری دوست الهه جون هستم.

_خیلی خوش بختم خانوم.

دختر الهه را از بغل حسام گرفتم و گفتم: بده بینم این دختر ساکتتو. حسام چرا چشاش بستس؟

_خب خوابه دیگه. توقع داری بچه نصف روزه برات بندری بزنه؟

_بیدارش کنم؟

_ای وای نه.. بچمو. گناه داره.

_خب مگه چیه. میخوام ببینم چشاش چه رنگیه. راستی این چرا انقدر قرمزه؟

الهه _ باران مثل امین نشو ها.. از موقعی که بچمو دید هی گفت این چرا قرمزه این چرا قرمزه... خب بابا بچه یه روزه اس دیگه. گوشتش تازه است.

پدرام _ ایول... من انقدر گوشت تازه دوست دارم. کبابش کنیم بخوریم؟

_من هستم. تازه توی مکروفر هم جا میشه. سریع تر هم میپزه.

پدرام _ نه باران خانم. من کبابی بیشتر دوست دارم.

_اوکی پس منم کبابی می خورم.

حسام _ شما ها غلط می کنین . بچمو...! شما ها بچه دار بشین. خودم میام

بچتونو می خورم... باران بده بچمو تو خطرناکی. برین دوتایی بچه خودتونو

بخورین.

جمله ی حسام کاملاً ناگهانی بود . البته معنای جمله اش مطمئناً با قصدش از این حرف کاملاً متفاوت بود ولی چیزی که به نظر می رسید باعث شد که احساس کنم از صورتم حرارت بیرون می زند. پدرام هم نگاهش را به طرف دیگری کرد و سعی می کرد نگاهش به من نیفتد. الهه که کاملاً متوجه این تغییر جو ناگهانی و جمله ی حسام بود من را صدا زد و گفت:

می گم باران امشب پیشم می مو...

هنوز جمله ی الهه نصفه بود که سارا از در وارد شد..! سلام دوباره ای به همه داد و به سمت من آمد.

_خدا نکشتت باران. منو با این خل مشنگ تنها گذاشتی. دیوونه ام کرد.

_تو چجوری می خوای با این بری زیر یه سقف؟

_خودمم والا توی همین موضوع موندم. اع! کی این گل خوشگل رو آورده؟
من رفتم نبود.

الهه _ سارا چی شد برگشتی؟

_تصمیم گرفتم با باران برگردم. اینطوری بیشتر پیش این قل قلیتون هستم. آخ
آخ راستی کوش؟

سارا به سمت حسام رفت و با قربون صدقه دختر الهه را گرفت و دوباره به سر
جای اولش برگشت: راستی توی این فاصله که من نبودم کی اومده که گل
آورده؟ چه گل خوشگلی هم هست!

حسام _ باران زحمت کشیده. راستی باران خیلی ممنون بابت گل.

یهو صدای سارا بالا رفت و گفت: وا؟ تو کی گل خریدی؟ ما که تو رو دم در
دیدیم گل دستت نبود؟!

اولین واکنش از جانب پدرام بود که خودش را نتوانست کنترل کند و پقی زیر
خنده زد. (کوفت... رو اب بخندی. ای سارا بمیری که ابرومو بردی!... ای من
بمیرم که به تو گفتم بمونی)..

_دوباره یادم افتاد که گل رو توی ماشین جا گذاشتم برگشتم و برداشتمش.

سارا با دهان باز نگاهم کرد و گفت: واقعا؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: واقعا.

توی همین فاصله خاله هم از در وارد شد. سلام دوباره ای به من و سارا داد و گفت: من نبودم کی اومد؟

حسام _ هیشکی مامان. کسی نیومد. فقط باران اومد و سارا که رفته بود برگشت.

خاله _ او؟ پس کی این یکی گل رو آورده؟

(خدایا منو بکش. عجب غلطی کرم تصمیم گرفتم یکم با شعور باشما)....

الهه _ مامان باران آورده.

خاله _ وا؟ باران جان من دیدمت گل دستت بود؟ گل دستت نبود که!

این دفعه پدرام که فکر می کنم به ماجرا پی برده بود برای اینکه آبرو ریزی نکند و هرهر نخندد از در اتاق به ضرب خارج شد.

خاله _ او؟ پدرام کجا رفت؟... خاله جون حالا گل دستت بود؟ الهه ببین می گم من دارم آلزایمر می گیرم تو باور نمی کنی.

_ نه خاله جون. یادم افتاد که گل رو توی ماشین جا گذاشتم برگشتم برش داشتم.

خاله_ آهان... خدا رو شکر. گفتم من همچین ها هم پیر نشدم.

الهه بحث را عوض کرد و گفت: باران همیشه تو پیشم بمونی؟

سارا_ ای بابا.. پس من با کی برم؟ نخیر همیشه.

خاله_ ای وای. دختر تو چرا اینجوری هستی؟ ادم به دوستش میگه بیا پیش من

بمون؟ مگه من مردم؟ وظیفه منه ها.

_ نه خاله جون. دور از جونتون. ولی راستش خودمم خیلی دلم می خواد پیش

این نی نی خواب الو و مامانش بمونم. صبر کن الهه یه زنگ به بردیا بزنم و

بینم برنامه اش چیه؟

سارا_ ای بابا... پس من چی؟

_ وای سارا انقدر غر غر نکن. ماشین من و بردار ببر.

سارا نیشش را باز کرد و گفت: من حرفی ندارم. میتونی بمونی.

خنده ای کردم و با بردیا تماس گرفتم. با بردیا که هماهنگ کردم گوشی را

قطع کردم و گفتم: حله... راستی الهه بردیا و ترانه خیلی تبریک گفتند.

_ از طرف من تشکر می کردی.

_حالا که نکردم. راستی اسم نی نی را چی میخوانین بذارین؟

الهه_ میدونی که حسام عاشق سهراب سپهریه.

خنده ای کردم و با تعجب گفتم: الهه جون فکر نمی کنی سهراب یکم... البته

فقط یکم پسرونه اس؟

_بی مزه... صبر کن. اگه من گفتم اسمشو میخوانیم بذاریم سهراب اظهار نظر بکن.

حسام_ باران اگه منتظر بخوای بمونی تا این الهه بگه یک ساعت طول و تفسیر برات میره. به خاطر این شعر سهراب که می گه « تا شقایق هست زندگی باید کرد» می خوانیم بذاریم شقایق.

مثل قطره های جوهر که می توانند تمام آب را رنگی کنند این جمله تمام مغزم را روشن کرد. تمام آن مدت که در کما بودم با این شعر به یادم آمد. حرف های تیام در گوشم زنگ می خورد... « من بارانو دوست دارم. من بارانو دوست دارم... حرف های دکتر.. حرف های شقایق و پرستار ان بخش. گریه های الهه ... بغض های مادرم. عصبانیت بردیا. حتی آن پرستار فضول را هم به خاطر آوردم. انگار که همه ی آن ها همان موقع اتفاق افتاده بود.

دستی که جلوی صورتم تکان می خورد باعث شد که به خودم بیایم. سارا دستش را کشید و گفت: کجایی دختر؟ 2 ساعته داریم صدات می کنیم. چرا رفتی توی هیپروت؟

خاله _ خاله جان ما داریم می ریم. هر موقع خسته شدی یا زنگ بزن به مایلیم یا زنگ بزن به خونه. سریع خودمو می رسونم. باشه؟
_ چشم خاله. نگران نباشین.

همه خداحافظی کردند و رفتند. به محض اینکه با الهه تنها شدم گفت: باران خانم حالا دسته گل می دزدی؟ جون من از کجا دزدیده بودی؟
_ خفه شو... به من این کارا میاد؟

_ آخه من تو رو شناسم به درد لای جرز دیوار می خورم. جون الهه بگو از کجا کش رفتی.

نتوانستم خنده ام را کنترل کنم و با خنده گفتم: از دوتا اتاق اون ور تر.

_ نگفتی یهو لو بری آبرو ریزی میشه جلو حسام؟

_حالا نیس الان آبرو ریزی نشد؟ راستی چرا انقدر شوهر جونتو بزرگ می کنی؟

_بزرگ هست...

_باشه باشه تو راست می گی.

_معلومه که راست می گم. همیشه راست می گم.

_راستی این آقای خوشتیپ از کجا سبز شد یهو؟ چطور من ندیده بودمش؟

_تا فوق توی رشت بوده. برای دکتراش رفته بوده تهران.

_حالا رشته قحط بوده که علوم سیاسی خونده؟

_یه چیزی بگم بخندی... آقا آژانس هواپیمایی زده.

_وا؟ این چه ربطی به رشته اش داره؟

_چمیدونم. دیشب انقدر مسخره اش کردیم که نگو. آخرهم بابا به منو حسام

توپید که اذیتش نکنیم. البته راست هم میگه. میگه این رشته دردسرش زیاده.

البته میخواد توی دانشگاه تدرس شروع کنه. براش درخواست اومده.

_ کجا؟ تهران یا همینجا.

_ نه بابا. همینجا. راستی چه خبر از خانوم جادوگر؟

الهه از سوده خوشش نمی آمد و همیشه جادوگر صدایش می کرد. هرچند هم بهش می توپیدم ولی فایده ای نداشت.

_ خوبه. دیشب با ترانه و بردیا نشسته بودیم و حرف می زدیم. ترانه می گفت مثل اینکه میخوان عروسیشون رو زودتر بگیرن.

_ تیام پسر خوبی بود. ولی خیلی احمقه. آخه یکی نیست بگه این دختره کجاش به تو می خوره.

به محض اینکه حرف تیام آمد دوباره صدایش در گوشم پیچید: « باورت نمیشه؟ نه؟ »

_ الهه...

_ بله؟

_ یه چیزی می خوام بهت بگم ولی تو رو خدا اگه باور نکردی حداقل بهم نخند. خب؟

_وا؟ خب اگه خندم گرفت چی؟

_الهه شوخی نکن دیگه.

_خیلو خب بابا.

_الهه یادته وقتی از کما بیرون اومدم ازم پرسیدی که چیزی از دوران توی

کما بودنم یادمه یا نه؟

_آره... خب که چی؟

_الهه من امروز همه چی یادم اومدم.

تن صدای الهه کمی بالا رفت گفت: امروز؟... باران شوخیت گرفته؟ بعد این

همه مدت؟

بی اراده و بی دلیل اشکم روان شد و با هق هق گفتم: نه به خدا الهه. امروز

وقتی حسام اون شعر سهراب رو برام خونده یادم اومدم.

شروع کردم و همه چی را برایش توضیح دادم. حتی جریان شقایق و پرستارش

را.

الهه يادته بهم گفتي كه يادت بندازم تا برام بگي كه برديا روز به كما رفتنم چه بلايي سرت آورده؟ ولي من يادم رفت و تو هم هيچ وقت نگفتي. ولي من مي دونم برديا چي كار كرده بود. مگه جريان گريه كردن تو نبود؟ الهه حتي يادمه وقتي من توي اتاق عمل بودم تو توي گوشيت عكسي كه الان كنار تختتون گذاشتي رو آورده بودي و روي اون رو مي بوسيدي. اگه دروغ مي گم بگو دروغ مي گي!

الهه هم ، همپاي من اشك مي ريخت و سر تكان مي داد: حالا باران چي كار مي خوي بكني؟

– چيو چي كار ميخوام بكنم؟

– تيام رو ديگه. مگه نمي گي وقتي توي كما بودي بهت گفته دوستت داره؟
خب پس نبايد بذاري با سوده ازدواج كنه.

اشك هاييم را پاك كردم و گفتم: من چي كار مي تونم بكنم؟ اون راهشو انتخاب كرده. وگرنه مي اومد و باهام حرف مي زد و تمام اون حرفا رو كه دوسال پيش بهم گفت و دوباره مي گفت.

هر دو سکوت کرده بودیم. شقایق کوچولو را آوردند تا الهه بهش شیر بدهد.
هر دو به شقایق خیره شده بودیم و هر یک به افکار خودمان بال و پر می دادیم.

_الهه تا حالا در مورد اینکه حوا چرا تا ابد زمینی شد فکر کردی؟

_حوا؟ حوا کیه؟

لبخندی به گیجی اش زدم و گفتم: الهه هواست کجاست؟ منظورم حوا همسر آدمه. اولین زنی که روی زمین اومد.

_آهان... خب از میوه ی بهشتی خورد دیگه.

_خب اینو که میدونم. به نظرت اون چه میوه ای بوده؟

_نمی دونم... یه سری میگن سیب بوده. یه سری می گن انار بوده. یه سری

می گن گندم بوده. یه سری... اصلا چی شد که اینو پرسیدی؟

_الهه من میدونم که اون میوه چی بوده. البته حدس می زنم.

چشم های الهه کمی گشاد شد و گفت: چه میوه ای بوده؟

_اون میوه ، عشق بوده. همان میوه من رو دوباره به زمین برگردوند. الهه شاید باورت نشه ولی من به خاطر اینکه تیام بهم گفت اگه بهوش نیام با سوده ازدواج می کنه به این دنیا برگشتم. الهه درسته که طعم عشق من خیلی تلخه ولی من رو برگردوند.

_میدونی دارم به چی فکر می کنم؟

_چی؟

_یادته برای روز زن برام کتاب بازگشت به خویشتن دکتر شریعتی رو

گرفتی؟

_خب ... آره.

_اول کتاب برام یه سخن از شریعتی نوشته بودی ...یادت بیار...

هر دو همزمان شروع به از حفظ گفتنش کردیم: « ما همه آدمیم و بهشت

همین زندگی است و هر کس از آن میوه ی ممنوعه می خورد بیشتر خود را

تبعیدی زمین و غریب زمانه می بیند»

الهه_ باران دارم کم کم به حرفت پی می برم. یعنی واقعا میشه اون میوه ی بهشتی که همه میگن سیب و انجیر و انار و گندم بوده عشق باشه؟

_چرا که نه؟ چرا نشه؟

_باران واقعا باید یه کاری کنیم. من نمی تونم اینو تحمل کنم که تیام تورو ول کنه و بره سراغ این دختره ی جادوگر.

_بی خیال. بیا دیگه در موردش حرف نزنیم.

_حداقل میشه امتحانش کرد یا نه؟

_یعنی چی؟

با سر در گمی نگاهی بهم کرد و گفت: حالا یعنی چیشو نمی دونم. ولی میشه روش فکر کرد و به یه نتیجه رسید. در هر صورت فقط یه چیزیه می دونم.

_و اون یه چیز چیه؟

_این که من عمرا بذارم اون جادوگر خودشو بندازه به تیام.

پوزخندی زد و خواستم بگم ولی اگه خودش بخواد چی! که منصرف شدم. هر دو سکوت کرده بودیم. دوست داشتم این سکوت شکسته شود که آرزویم

بر آورده شد. همان لحظه شقایق کوچولو شروع به گریه کرد. اما الهه به جای اینکه اون را آرام کند ناگهان گفت: وای... باران فهمیدم چی کار کنیم.

سری تکان دادم و به سمت شقایق رفتم. شقایق را از الهه گرفتم و سعی کردم آرامش کنم. در آغوشم تکانش دادم و گفتم: آخه تو خودت هنوز بچه ای... بچه می خواستی چی کار؟ بچه داره گریه می کنه تو می گی فهمیدم؟! چی فهمیدی؟

اینکه این تیام و چجوری بجزونیمش!

ابرویی بالا انداختم و گفتم: اونوقت این مغز اکبندت چه ایده ای رو درون خودش نهفته؟

اینکه حسودش کنیم.

یعنی چی؟

باران تو که قبلنا خنگ نبودی. ببین چند وقت پیش توی دوران بارداریم چون توی خونه بودم و حوصله ام سر می رفت رفتم چند جلد رمان خریدم.

خب...

به قول خودت پارازیت ننداز. یکی از این رمانا خیلی جذبه کرد. داستانش در مورد یه دختر پسر بود که عاشق هم بودن.

خب اینکه چیز جدیدی نی. همه ی رمان های ایرانی در مورد یه دختر پسره که عاشق همن. تازه 99% از اونا هم توی دانشگاه با هم آشنا میشن.

فحشت بدم؟

تو غلط می کنی. ادامه حرفتو بزن.

دختره می دونست که پسره دوشش داره. ولی بهش ابراز نمی کرد. برای همین هم با دوستش برنامه ریزی کرد و قرار شد یه پسر رو به عنوان خواستگار معرفی کنن. بعد پسره ترسید و اومد به دختره گفت که عاشقشه.

لبخندی از سر پیروزی زد و گفت: ایده ی خوبیه نه؟

واقعا که. این ایده ات بود؟

مگه بده؟

افتضاحه. اصلا فکر اینو کردی که این پسر رو از کجا باید گیر بیاریم؟

نفسش را بیرون داد و با تاسف گفت: راستش نه. مغزم به این یکی نرسید.

اون وقتی که امین ازت خواستگاری کرد و تو هم خیلی صریح جواب رد رو بهش دادی حسام خیلی اعتراض می کرد و دائما می گفت آخه امین که پسر خوبیه و وضع مالیش هم خوبه. این باران چرا اینجوری می کنه. انقدر اینو گفت تا منم لو دادم.

نمی تونستی بیچونیش؟

راستش من خیلی سخته که به حسام دروغ بگم!

سری از روی تاسف برایش تکان دادم و شقایق را در کنارش خواباندم. روی صندلی ام نشستم و گفتم: حتی اگه ما اینکارا رو هم بکنیم از کجا معلوم که جواب بده؟

جواب میده...

شما فالگیر تشریف دارین یا علم غیب دارین؟

هیچ کدوم. عاقلم. مگه توی کما که بودی بهت نگفته بود که حسوده؟ خب اگه هنوز هم براش مهم باشی حاضر نمیشه که از دستش بری.

الهه تو مطمئنی که امروز زایمان کردی؟

__وا؟ مگه چیه؟

__چقدر حرف میزنی تو؟ بگیر بخواب دیگه. منم برم به پرستار بگم بیاد این شقیو بیره.

__زهر مار و شقی. من بدم بیاد اسم بچمو نصفه و نیمه صدا کنیا. گفته باشم.

__ا؟ اون موقع که به داداشیه من می گفتی بردی بردی باید به فکر این روزا می بودی.

__به من چه. دختر داییت اینو انداخت تو دهن من. منم دیدم که بردی راحت تر از بردیاست. برای همین هم همیشه اینجوری صداش می کردم.

__خیلو خب. انقدر حرف نزن.

چشمم به تیام افتاد که دقیقا رو به رویم ایستاده بود و بهم خیره نگاه می کرد. کت شلواری سرمه ای پوشیده بود که واقعا برازنده اش بود و بهش می آمد. کراوات سرمه ای با خط های سفیدش روی پیراهن سفیدش تضاد فوق العاده زیبایی را به وجود آورده بود. موهایش را به بالا شانه زده بود و چند تار

از آن را روی صورتش ریخته بود. از او گذشتم و به سوده نگاهم را دوختم.
پیراهنی زرشکی رنگ به تن داشت و دست در بازوی تیام انداخته بود. صدای
عاقده در گوشم پیچید:

قال الرسول الله (ص): *آن نگاه سنتی فَمَنْ رَغِبَ أَنْ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي*. دوشیزه
خانم باران بردباری... بنده و کیلم که شما رو به عقد آقای پدرام علی زاده با
یک جلد قرآن کریم... یک جفت آینه و شمعدان... و 1000 شاخه گل مریم
به عقد آقای پدرام علی زاده در بیاورم؟

صدای لوس یکی از خانم های مجلس بلند شد و گفت: عروس خانم رفته گل
بچینه

برای بار دوم می پرسم... خانم باران بردباری بنده و کیلم شما را با مهریه ی
معلوم به عقد آقای پدرام علی زاده در بیاورم؟

یکی دیگه از خانم های مجلس خودش را ناز کرد و گفت: عروس رفته گلاب
بیاره...

احساس می کردم اتاق دوران پیدا کرده و دور سرم در حال گردش است. تنها
چیزی که می دیدم چشم های دلخور تیام بود که خیره نگاهم می کرد و تنها

چیزی که می شنیدم صدای عاقد بود که برای بار سوم می خواند: خانم باران بردباری بنده و کیلم شمارا با مهریه ی معلوم به عقد آقای پدرام علی زاده در بیاورم؟

بی هوا ایستادم. اطرافیانم را بازهم از نظر گذراندم. بردیا ، بابا ، مامان، یاشار... همه با تعجب نگاهم می کردند... صدای پدرام در سرم پیچید: باران! ...

هر لحظه دوران سرم بیشتر می شد. احساس کردم اگر یک لحظه ی دیگر انجا باستم نفسم بند می آید. شروع کردم به راه رفتن. دستم به سمت دستگیره ی اتاق رفت. در را باز کردم و از پله های سرازیر شدم. الهه پشتم می دوید و صدایم می کرد. دیگه نتوانستم خودم را کنترل کنم و از پله ها پرت شدم. و تنها صدایی که شنیدم صدای الهه بود که مانند یک ناله از ته چاه بود.

_باران خوبی؟

نفسی کشیدم و به اطرافم نگاه کردم... نفسی از سر اسودگی کشیدم و دوباره سرم را روی تخت گذاشتم.

_باران چی شده؟ خواب بدی دیدی؟

سرم رو بلند کردم و با لحن خواب آلودی گفتم:

_تو خواب حرف زدم؟

_نه ولی ناله می کردی؟! چه خوابی می دیدی؟

_خواب دیدم دارم زن پدرام میشم...

دستی به موهایم که با لجبازی از شالم بیرون زده بودند کشید و گفت: خب

مگه بده؟ پدرام به این خوبی. چرا ناله می کردی؟

_الهه پیام جلوم ایستاده بود. سوده هم کنارش. دست در دست هم. ولی...

_ولی چی؟

_ولی پیام دلخور نگام می کرد. بعدشم که عاقد خطبه رو خوند و منتظر بود

که بله بگم از جام بلند شدم و از در خارج شدم. تو هم دنبالم می دویدی و

صدام می کردی.

_خب آخه من توی واقعیت داشتم صدات می کردم. خواب و بیداریت با هم

قاطی شده بوده. چرا دلخور نگات می کرد؟

نگاهی به الهه که متفکر بود کردم و گفتم: نمی دونم. ولی بدجوری نگام می کرد.

بعد من میگم این تیام بد بخت دوستت داره میگی نه!...

چه ربطی داره؟ حرفایی می زنی!!!

باران خواهش می کنم بهش فکر کن. بیا برای یه بارم که شده حرف منو گوش کن. من مطمئنم این کار جواب میده.

اگه خوابم تعبیر بشه چی؟

باران تو که انقدر خرافاتی نبودی!

میدونی که به خواب اعتقاد دارم. پس حرف اضافی نزن.

فکری کرد و گفت: یکم بهم وقت بده تا فکر کنم بینم میشه یه ادم دیگرو پیدا کرد.

توی این مدتی که فکر می کنی لطفا فکر این رو هم بکن که آبروی من در میونه. هر کسی رو پیشنهاد نده. در ضمن... بین میشه اصلا یه راه دیگه پیدا کرد!

_خیلو خب بابا. راستی خوابیده بودی گوشت اس او مد.

گوشیمو نگاه کردم. مامان بهم زده بود که به الهه تبریک بگم. پیغامش را رساندم. کمی که گذشت الهه دوباره به خاطر ضعفی که داشت به خواب رفت. من هم که حوصله ام سر رفته بود رمانی که از 98 ایا دانلود کرده بودم و توی گوشیم بود رو باز کردم و شروع به خواندن کردم. انقدر غرق رمان بودم که متوجه گذر زمان نشدم. یک لحظه سرم را بلند کردم که دیدم آفتاب دامنش را توی آسمان پهن کرده است. از خانمی که صبحانه ی الهه را آورده بود تشکر کردم و به سمت الهه رفتم و بیدارش کردم. وقتی الهه صبحانه اش را خورد گفت:

باران دیگه تو برو. الانم زنگ میزنم که حسام بیاد پیشم.

_باشه پس تا زمانی که حسام بیاد پیشت می مومم.

_نمی خواد بابا. نترس لولو نمی خورتم.

_اون که بعـله. انقدر تلخی که قابل خوردن نیستی. ولی صبر می کنم تا

حسام بیاد و بعد برم.

تا زمانی که حسام بیاید با الهه در مورد دانشگاه حرف زدیم. الهه یک سال مرخصی گرفته بود تا به شقایق برسد و من توی این مدت تنها بودم. البته سارا و امین تمام کلاس هایشان با من مشترک بود. ولی هیچ کدام جای الهه را برای من پر نمی کردند. حسام که آمد من هم از الهه خداحافظی کردم و از بیمارستان خارج شدم. اولین تاکسی که پیدا کردم سوار شدم و به سمت خانه به راه افتادم. توی افکارم قوطه ور بودم که صدای پسر جوان که با دختر همراهش صحبت می کرد توجهم را جلب کرد:

_ مطمئن باش من چیزی رو از تو پنهان نمی کنم.

_ کیان نمی دونم چرا ولی هر کاری می کنم که حرفاتو باور کنم نمیتونم. باورم همیشه تو فقط نقش بازی کردی.

_ کیانا به جان مامان من دروغ نگفتم. من فقط در برابر پولی که گرفتم برای اون دختر نقش بازی کردم. همین.

_ فکر می کنی که کار درستی کردی؟

_ بابا اونم بد بخت تر از ما بود. اون میخواست به صاحب خانه اش که یه مرد لندهور بود و سالی یه بار میومد اینجا و مستاجرش را عوض می کرد ثابت کنه

کہ متاہلہ۔ ہمیں... کیانا تو خواہر منی۔ چرا نباید حرفای منو باور کنی؟ تا حالا چند بار ازم دروغ شنیدی؟

مغزم قفل کردہ بود۔ باورم نمی شد۔ یعنی می توانست کمکم کند؟ اما اگر خواہرش مخالفت می کرد چی؟ نگاہم بہ خیابان افتاد۔ فقط دو چہار راہ بہ پیادہ شدنم ماندہ بود و ہر لحظہ امکان پیادہ شدن آنها بود۔ سریع دفترچہ یادداشت و خودکار را از کیفم درآوردم و شمارہ ی گوشیم را روی آن نوشتم۔ رو بہ دختر کردم و گفتم: ببخشید خانم من ناخواستہ حرف های شما رو شنیدم۔ ازتون خواہش می کنم کہ با من تماس بگیرین۔ باور کنین کہ بہ کمکتون نیاز دارم۔

دختر کہ کیانا نام داشت با سر در گمی نگاہی بہ من کرد و گفت: منظورتونو نمی فہمم؟! چہ کمکی؟

نگاہ التماس آمیزم را بہ پسر دوختم و گفتم: آقا خواہش می کنم! پسر کہ منظور من را فہمیدہ بود دست دراز کرد و برگہ را از من گرفت و گفت: باہاتون تماس می گیریم۔

لبخندی از سر آرامش زدمو از راننده خواستم تا بایستد. وقتی از ماشین پیاده شدم دوباره سرم را از شیشه داخل کردم و گفتم: یادتون باشه به کمکتون احتیاج دارم.

پسر سری تکان داد و ماشین به راه افتاد.

__بردیا... بردیا؟!!

از پشت سر صدای مهربان سوده را شنیدم: سلام باران جون... رفتن دانشگاه. مثل اینکه کارهای انتقالی ترانه جور شده!

سوده را دوست داشتم. درست برعکس الهه که اصلا از او خوشش نمی آمد. البته اینکه از سوده بدش می آمد فقط به خاطر من بود و اینکه فکر می کرد اگر سوده نبود پیام من را انتخاب می کرد. لبخندی به چهره ام نشاندم و گفتم:

الآن؟ ترانه که فقط 3 ترم از درسش مانده؟!!

__والا نمی دانم. مثل اینکه دیگه دارن به فکر ازدواج میفتن. عجله ی ما روی آنها هم تاثیر گذاشته!

لبخند زورکی ای روی صورتتم نشاندم و گفتم: من که این همه عجله رو برای پذیرفتن این همه مسئولیت درک نمی کنم.

_تورو خدا تو هم حرفای تیام رو تکرار نکن. انقدر از این حرفا شنیدم که مغزم هنگیده.

_راستی تیام خونه اس؟

_نه... اون هم با ترانه و بردیا رفته.

دوست داشتم حالا که تیام نبود کمی داخل زندگیشان فضولی می کردم.

_خب تو چرا انقدر عجله داری؟

_راستش من دلم می خواد درسم رو توی اسپانیا ادامه بدم. خواهرم سمین هم

اونجاست. خیلی راضیه. ولی بابا که دیده سمین رفته و دیگه حاضر نیست

برگرده اجازه نمیده که منم برم. برای همین هم من میخوام که زودتر ازدواج

کنیم.

_یعنی فکر می کنی تیام راضی میشه که باهات بیاد؟

_ قبلنا فکر می کردم راضی نمیشه. ولی بعدا که در مورد خیلی چیزا با هم حرف زدیم اون هم موافقت کرد.

_ اما... تيام همیشه می گفت ايران رو دوست داره و حاضر نيست هيچ وقت ازش خارج بشه.

سوده خنده ای کرد و گفت: حالا که تغيير عقیده داده.

نگاهم به ساعت افتاد. ساعت 9 بود و من هنوز آماده نشده بودم تا به دانشگاه برم. گوشيم را برداشتم و با سارا تماس رفتم. بعد از 4 بوق بالاخره برداشت: هوم؟

_ خوابی هنوز؟

_ پ نه پ؟! کله سحر بيدار باشم؟

_ مگه ساعت 10 کلاس نداريم؟

_ خب که چی؟ من آماده شدنم ده دقيقه ايه.

_ مثل اينکه خيال نداری بيای دنبال من؟ هان؟

با بی حالی گفت: همیشه امروزو با آژانس بيای؟ به جون تو حوصله ندارم!؟

_ماشین بنده دست جنابعالی باشه و خودم با آژانس پیام؟ پاشو بیا ببینم.
منتظرتم.

_خیلو خب بابا. یه کاریش می کنم. فعلا...

_ساعت حدود 9:20 دقیقه بود که زنگ در خورده شد. آیفون را که جواب
دادم امین بود: زودی بیا که دیره. باید سر راه کپی هم بگیرم.

مقنعه ام را دوباره مرتب کردم و از خانه خارج شدم. در را که باز کردم هرچی
نگاه کردم ماشینم را ندیدم. امین در ماشینش منتظرم بود. به محض اینکه نشستم
گفتم: پس ماشین من کوووووو

_علیک سلام خانم... منم خوبم. همه سلام رسوندن... اونام خوبن... تو
چطوری؟ چه خبرا؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: خب حالا. سلام. ماشینم کو؟

_حقا که ندید بدیدی باران. دست ساراست. منو فرستاده دنبالت.

به محض اینکه گارد گرفتم تا اعتراض کنم ماشین را روبه روی یک مغازه نگه داشت و پیاده شد. تا آمدن امین با سارا تماس گرفتم ولی فایده ای نداشت چون اصلا بر نمی داشت.

نزدیک دانشگاه بودیم که گوشیم زنگ خورد.

سلام داداشی...

سلام. خوبی؟ هنوز بیمارستانی؟

نه. دارم میرم دانشگاه.

تو که گفتی ماشینت دست ساراست. اومده دنبالت؟

نه بابا... اون خواب آلو مگه از خوابش میگذره؟ امین اومد دنبالم.

باشه پس مواظب خودت باش. کاری نداری؟

نه... فدات. بای بای.

امین_ بدو پیر پایین که تا 5 مین دیگه کلاس شروع میشه.

از ماشین پیاده شدیم و هردو شروع به دیویدن کردیم. داشتیم از پله ها بالا می رفتیم که استاد را دیدم. قدم های بلندش را پشت هم بر می داشت و فقط چند قدم مانده بود که به کلاس برسد. از شانسمان با کاویانی هم کلاس داشتیم. استاد بدی نبود ولی اخلاق دیسپیرینی ای داشت. اگر حتی یک صدم ثانیه دیر تر از خودش می رسیدی دیگر اجازه وارد شدن به کلاسش را نداشتی.

اشاره ای به امین کردم و هردو با یک سبقت ازش وارد کلاس شدیم. به سمت سارا رفتم و در کنارش جای گرفتم. آرام از رانش نیشگونی گرفتم و همراه بقیه ی بچه ها به احترام استاد از جا بلند شدم.

_چته چرا وحشی بازی در میاری؟

_اگه من این دفعه به تو ماشین دادم... نزدیک بود کلاسو از دست بدم.

استاد_ لطفا سکوت...

با این کلمه ی استاد همه ی صداها از جمله صدای من و سارا در گلو خفه شد. در طول کلاس دائما حواسم به مدتی بود که در کما بودم. افکارم شاخ و برگ پیدا کرد و به کیان رسید. پسری که در موردش هیچ چیز نمی دانستم بجز اینکه اسمش کیان است. واقعا چطور حاضر شده بودم بهش اطمینان کنم؟

_خانم بردباری معلوم هست حواستون کجاست؟... نمی خواهید جواب سوال من رو بدید؟

با صدای استاد که مرا مخاطب قرار داده بود به خودم آمدم و ازش عذر خواهی کردم. همان لحظه بود که صدای گوشیم بلند شد.

_هر دم از این باغ بری می رسد... گوشیه کیه؟

همه سکوت کرده بودند . دستم را آرام بالا بردم و گفتم: شرمنده استاد. فراموش کردم که خاموشش کنم.

_بفرمایید بیرون خانم.

نفس عصبی ای کشیدم و از جایم بلند شدم. کیف و کلاسورم را هم برداشتم و با یک عذر خواهی دیگر از کلاس خارج شدم.

نگاهی به گوشی انداختم . شماره ناشناس بود. دوباره گوشی در دستانم زنگ خورد. سریع برداشتم و گفتم: بله بفرمایید؟

_سلام خانم برباری...؟!!

_بله...شما؟

_بنده کیان هستم...امروز افتخار آشنایی با شما رو پیدا کردم.

_اوه...بله بله. واقعا ممنونم که تماس گرفتید.

_خواهش می کنم. حالا میشه بگین که من چه کمکی می تونم به شما بکنم؟

_میشه حضوری بینمتون؟

_البته... کی و کجا؟

_امروز ساعت 2 کافیشاپ تارا. چطوره؟

_خوبه فقط من آدرس این کافیشاپ رو نمی دانم. میشه لطف کنید و بگید

کجاست؟

_البته.

آدرس را برایش گفتم و گوشی را قطع کردم. از راه رو می گذشتم که اطلاعیه

ای روی برد نظرم را جلب کرد. به مناسبت 22 بهمن قرار بود جشنی برپا

بشود. و از بچه هایی که در موسیقی سررشته ای داشتند خواسته بودند تا با یکی

از پسر های سال سوم به اسم جهانبخش در میان بگذارند.

(خب باران جون کلاسو که از دست دادی... برو حداقل بین اینجا به درد می خوری یا نه... بالاخره دوساله داری یاد می گیری. بین این همه پول کلاس دادی میشه روت حساب کرد یا نه؟)

با هزار و یک بد بختی بالاخره آقای جهانبخش را پیدا کردم. : سلام آقای جهانبخش!...

_بفرمایید؟

_برای اطلاعیه ای که به مناسبت 22 بهمن زدید مزاحمتون شدم.

_تو چه رشته ای؟

با گیجی گفتم: معماری می خونم.

سعی کرد خنده اش را پنهان کند که البته اصلا موفق نبود. صدایش را صاف کرد و گفت: نه خانم. منظورم اینه که چه سازی می زنید؟

(ساز مخالف... پسره ی پر رو... خب مثل آدم سواتو پیرس دیگه): گیتار...

_تسلطون چقدره؟

_آقای جهانبخش بهتر نیست عملی بینین بعد خودتون نظر بدین؟

_همین الان میتونین قطعه ای رو برام اجرا کنین؟

_ولی من الان گیتارم همراهم نیست...؟!!

_مال من همراهمه. کوک کوک هم هست. بازم مشکلیه؟

کاملا مشخص بود یکی از همان آدم های خود شیفته است. حسی در درونم اصرار داشت که رویش را کم کنم. برای همین هم با اعتماد به نفسی که نمی دانم از کجا آورده بودم گفتم: البته.

انقدر مطمئن گفتم که خودم هم باورم شد خیلی ماهر هستم. گیتارش را به دستم داد. یک گیتار ماهیای فوق العاده خوشگل بود. البته خیلی هم خوش دست. از داخل کیف گیتارش یک نت درآورد و گفت: لطفا این را اجرا کنید.

نتی که به دستم داد را قبلا اجرا کرده بودم. اون نت همان نتی بود که تیام برای اولین بار که می خواستم روی گیتار بهش جان ببخشم ازم خواسته بود تا اجرایش کنم. و من حتی بعد از مدتها که دیگر تیام درسم نمی داد باز هم بعضی از مواقع اون نت را اجرا می کردم. نت سختی بود. ولی انقدر آن را زده بودم که دستانم آن را از بر بودند.

_تيام حالا نمیشه اين نت رو نزنم؟ بابا بار اولمه. خيلي سخته اين... زياده. مخم هنگ مي کنه.

_باران انقدر غر نزن. مطمئن باش آسون تر از اونيه که فکرشو مي کنی.

_حالا نمیشه يه نت ديگه بدی؟ خواهش مي کنم... جون باران..

_قسم نده. نمیشه. من اين نت رو خيلي دوست دارم. خودمم اولين بار همين رو اجرا کردم. تا موقعی که اين رو برام

آماده نکردی ديگه هيچ چيز بهت ياد نميدم.

_خانم... مشکلی هست؟

با صدای جهانبخش از تيام و دو سال قبل خارج شدم و به حال برگشتم. نفس عمیقی کشيدم و برگه ی نت را به دستش دادم.

با دهان باز نگاهم کرد و گفت: نمی تونين اجراش کنين؟

_نيازی به نت نيست.

برگه را ازم گرفت و من شروع به نواختن کردم. برايم سخت بود که مقابلش بنوازم. تا به آن روز فقط و فقط جلوی دو نفر نواخته بودم. اوليش تيام بود و

دومیش مادر سارا. که یک نوازنده ی ماهر بود و من را به شاگردی پذیرفته بود. و حالا برای اولین بار جلوی یک شخص ثالث می نواختم.

دست از سیم های گیتار کشیدم و به چهره ی جهانبخش دقیق شدم. کاملاً راضی به نظر می رسید و این را از لبخندی که به چهره نشانده بود می شد فهمید.

_ عالی بود خانم... راستی من چرا اسمتون رو پرسیدم؟

_ شاید به خاطر این بوده که فکر نمی کردین پذیرفته بشم... من بردباری هستم.

_ حالا الان مطمئن هستین که پذیرفته شدین؟

_ پذیرفته نشدم؟

_ خانم بردباری سال چندم هستین؟

_ سال دوم... رشتمم که قبلاً گفتم.

هر دو خنده ای کردیم و او گفت: عالی بود. راستش من فکر می کردم که برای گروه نیازی نباشه که بیشتر از دو نفر گیتاریست بیاریم. یکیش خودم

بودم و دیگری هم یکی از پسرای سال دوم رشته ی مهندسی شیمی. که با این نواختن شما تصمیم عوض شد. سه نفر خیلی بهتر از دو نفره.

گیتار را بهش برگرداندم و گفتم: راستش را بخواهید چون این نت را قبلا خیلی اجرایش کردم روش مهارت داشتم. و گرنه من دو سال بیشتر نیست که گیتار دستم گرفتم.

لبخندی چاشنی صورتش کرد و گفت: مهم اینه که شما پذیرفته شدید. فقط اگه میشه شمارتون رو برای ما بگذارین تا هماهنگی ها رو انجام بدیم.

خودکار را از دستش گرفتم و روی دفتری که مقابلم گذاشته بود شماره ام را یادداشت کردم. نگاهی انداخت و گفت: پس همشهری هستیم.

متوجه منظورش نشدم و همانطور خیره نگاهش کردم. گفت: منظورم 0912 بود.

تازه فهمیدم که چقدر خنگ هستم. با صدای رسایی گفتم: « آهاااان»! (آخ که اگه مامان اینجا بود... می گفت آهان و کوفت.. آهان و زهر مار. باز گفتم آهان؟) خودم را جمع و جور کردم و سعی کردم به نیشخندش توجهی نکنم.

_خب اگه با من دیگه کاری نیست من برم؟

_نه دیگه. لطف کردید. بعدا باهاتون بقیه ی هماهنگی ها رو می کنم.

از جهانبخش خداحافظی کردم و به محوطه ی دانشگاه رفتم. نگاهی به ساعت انداختم. یک ربع به پایان کلاس مانده بود.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و پلک هایم را بستم . دلم برای مادرم چقدر تنگ شده بود. برای پدرم هم همین طور. کمتر از یک هفته بود که دیده بودمشان ولی دلم هوایشان را کرده بود...

_کجایی؟ نیستی؟

چشم هایم را باز کردم و به سارا و امین نگاهی انداختم.ساعتم را نگاه کردم. 10 دقیقه به پایان کلاس مانده بود.

_چی شد زود آزادتون کرد؟

امین_ دید کلاس بی تو صفایی نداره بی خیالمون شد و گفت یک ربع زودتر برین. تو بخیلی؟

_نه... به من چه اصلا؟!!

سارا _ پایه هستین ناهار بریم بیرون؟

_ نه دسته ایم...

سارا _ نمکدون. دیشب دوباره تو خیار شور خوابیدی؟

امین _ خانمم شما دوباره ضرب المثل رو خراب کردی؟

سارا _ آقای شما دوباره حرف زدی؟

خنده ای از ضایع شدن امین کردم و گفتم: بی خیال. دعوا نکنین. من قرار دارم.
باید جایی برم. بهتون خوش بگذره.

امین _ چی چیو خوش بگذره. حالا مگه قراره که ناهار بریم بیرون؟.... راستی
تو با کی قرار داری؟

_ شما مفتشی؟

سارا _ نه یه چیزی تو مایه های آقای فضوله....

_ سارا جان مادرت این نامزدتو بردار ببر که اصلا حوصله اش رو ندارما.

بعد از کلی کل کل از امین و سارا خدا حافظی کردم و از دانشگاه خارج شدم. خوبی روز های سه شنبه همین بود. یک کلاس بیشتر نداشتیم. به قول سارا روز های سه شنبه یعنی روز های پیاده کردن جیب در رستوران های شهر. هر سه شنبه همین بود. اگر من هم همراهشان می شدم که سه نفری... در غیر این صورت دونفری می رفتند و دلی از عذا در می آوردند.

از ماشین پیاده شدم و به تابلوی بیمارستان خیره شدم. به سمت بخشی که در آن بستری بودم به راه افتادم. از چند پرستار سراغ اتاق دکتر نیکخواه را گرفتم تا اتاقش را پیدا کردم. ضربه ای به در زدم و بعد از کسب اجازه وارد شدم. حواسش به برگه های توی دستش بود.

سلام آقای دکتر...

سرش را بلند کرد و نگاهی بهم انداخت و گفت: سلام...بفرمایید؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: دکتر من یکی از بیماران قدیمتون هستم.

لبخندم را پاسخ داد و گفت: خوشحالم که سرپا می بینمتون... کمکی از دست

من بر میاد؟

می تو نم بشینم؟

تازه به خود آمد و از پشت میزش با احترام بلند شد و به سمت مبل های درون اتاق آمد و گفت: البته دخترم... ببخشید اصلا حواسم نبود.

رو به روی هم نشستیم. نفسی تازه کردم و گفتم: دکتر راستش مهر تاییدی می خوام برای افکارم.

چشم هایش را تنگ کرد و گفت: میشه واضح حرف بزنی؟

من باران بردباری بیمار دوسال پیش شما هستم. به خاطر اتفاقی که برایم افتاده بود به کما رفته بودم و شما پزشک معالجم بودید. در مدتی که توی کما بودم در جریان تمام اتفاقات اطرافم بودم. ولی بعد از اینکه بهوش اومدم هیچ چیز به خاطر نیاوردم تا دیروز. دیروز شعری رو که توی اون دوران شنیده بودم رو از زبون شخصی شنیدم که باعث شد همه چیز به یادم بیاد. حالا میخوام ببینم این امکان داره یا نه. هرچند که بعضی چیزها از دیروز تا به الان بهم ثابت کرده که راست بوده. ولی راستش...

دکتر به مبل تکیه داد و گفت: ولی راستش باز هم شک داری... آره؟

سرم را به نشانه ی تایید حرفش تکان دادم.

__بین باران خانم این یه موضوع کاملاً اثبات شده اس. و هیچ دلیلی نداره که

بهبش شک کنی. حالا چی شده که اومدی سراغ من؟

__شاید باورتون نشه. ولی نمی دونم. شاید اصلش برای دیدن شما به این

بیمارستان نیامده باشم. ولی دوست داشتم که بعد از دوسال بینمتون.

__شخص دیگه ای هم توی این بیمارستان هست که تو بخوای ببینیش؟

__بله...

__و اون شخص کیه؟

__دختری به اسم شقایق...

برایش ماجرای شقایق را تعریف کردم و اون هم در کمال آرامش به حرف

هایم گوش کرد. وقتی حرف هایم به پایان رسید از جایش بلند شد و گفت:

پس منتظر چی هستی؟ بلند شو بریم.

__شما هم میانین؟

__اشکالی داره؟

لبخندی زدم و از اتاق خارج شدم.

_از این طرف. بخش بچه های سرطانی رو عوض کردن.

دنبالش به راه افتادم . به محض ورود به بخش در میان بچه ها با چشم دنبال

شقایق می گشتم. دوست داشتم که هنوز هم آنجا باشد.

دکتر با یکی از پرستار های بخش شروع به صحبت کرد و همان توصیفاتی را

که من از شقایق برایش گفته بودم را برای پرستار بازگو کرد. پرستار کمی

تامل کرد و بعد از کمی فکر کردن گفت: راستش دکتر من هرچی فکر می

کنم همچین بچه ای به ذهنم نمیرسه...من خیلی وقت نیست که به اینجا منتقل

شدم. ولی اینجا ما یه سری آلبوم داریم. از همه ی بچه های سرطانی که توی

این بخش میان و میرن توش عکس داریم. بهتره به اون یه نگاهی بندازین.

دکتر نگاهی به من انداخت و گفت: البته... برو بیار!

پرستار که منتظر همین حرف بود به سمت اتاق سرپرستاری رفت و بعد از

مدتی با دو آلبوم باز گشت. هر دو را مقابل من قرار داد و گفت: این ها آلبوم

بچه های این بخشه.البته فقط مخصوص این دو سال رو آوردم...

آلبوم را ورق می زدم و به بچه هایی نگاه می کردم که هر کدام شاید هزار و یک آرزو داشتند ولی فرصت برای رسیدن به آن ها را نداشتند. آلبوم اول تمام شد ولی عکسی از شقایق نبود. سراغ آلبوم دوم رفتم. دکتر هنوز همانطور خونسرد نگاهم می کرد.

تازه چشم از صفحه ی سوم گرفته بودم که در وسط صفحه ی چهارم عکسش توجهم را جلب کرد. لباس یاسی رنگی به تن داشت و عروسکش را در آغوش گرفته بود. عروسکی که موهایش قیچی شده بود. دوباره آن صحنه ها جلوی چشمانم جان گرفت. دستم را روی عکس گذاشتم و به دکتر اشاره کردم. به سختی می توانستم نفس بکشم. دکتر که حالتی را به خوبی درک کرده بود برایم لیوان آبی را پر کرد و به دستم داد. عکس را نگاه کرد و به پرستار نشان داد.

پرستار به چهره ی شقایق دقیق شد و گفت: بله... تازه به یاد آوردم که منظور شما کیه!...

رو به دکتر کرد و با صدای آرومی گفت: از اقوامشه؟

دکتر سری تکان داد و حرفش را رد کرد...

پرستار که دختر نسبتا جوانی بود نفسی کشید و گفت: راستش...چطور بگم؟! همون اوایل که من اومده بودم...فوت کرد...سرطان خون داشت دکتر.

بغضی به گلویم چنگ زد. اشکی از گوشه ی چشمم چکید...! شاید گریه کردنم بی دلیل بود... شاید اگر کسی اون لحظه می توانست بهم می گفت که مگر می شناختیش؟ مگر عزیزت بود؟ که چی که الان داری آبغوره می گیری؟

ولی تنها چیزی که من را اذیت می کرد سن کمش بود و حرف هایش... حرف هایی که بوی حسرت می داد. حسرت مادر داشتن!...

اشک هایم را پاک کردم و از جایم بلند شدم. دکتر هم به تبعیت از من برخاست. از پرستار تشکر کردیم و از آن بخش خارج شدیم.

_خوبی؟

به دکتر نگاهی انداختم و با سر حرفش را تایید کردم و گفتم: امروز خیلی به شما زحمت دادم. شرمنده...

_یه سوال...؟

بفرمایید؟

حالا چرا دنبال تاییده هستی؟ یه سری اتفاقات افتاده و تو الان همه رو به یاد آوردی. مگه چیه؟ دنبال چی هستی؟

دکتر یه نفر توی این مدت که من توی کما بودم یه سری اعترافات پیشم کرده... اون اعترافاته که برام مهمه! برای اونا بود که دنبال تاییده هستم.

اوه اوه... جنایی شد. اعتراف به چی؟ به قتل؟

به زور لبخندی زدم که فکر کنم بیشتر شبیه به دهن کجی بود و گفتم: نه دکتر... اعترافاتی که میشه زندگی یه دختر رو به یه سمت دیگه جریان بده.

پس اعتراف به عشق بوده...

یه جورایی!

امیدوارم این اعترافاتو توی بیداری هم ازش بگیری.

20 دقیقه ای بود که منتظر بودم ولی ازش خبری نشده بود. مثل هر زمان دیگه که استرس داشتم لب پایینم می لرزید. داشتم پوست لبم را می کندم که

گارسون برای بار دوم توی اون 20 دقیقه به سراغم آمد و پرسید: چیزی براتون بیارم خانم؟

سرم را بلند کردم و گفتم: آقای محترم من که به شما گفتم...منتظر کسی هستم.

به ساعت نگاهی انداختم. هرچند من 10 دقیقه زود تر آمده بودم ولی ساعت 2:10 بود و قرار ما ساعت 2 بود.

(اگه بخواد از الان اینجوری حرصم بده اصلا نمی خوام...چه دورم برداشتم... اصلا معلوم نی پذیره یا نه...). پوست لبم را آنچنان کندم که طعم شور خون را احساس کردم. دست بردم تا دستمالی بردارم که بالای سرم ظاهر شد.

سلام...

از جایم بلند شدم و جواب سلامش را دادم و اشاره به صندلی کردم تا بنشینند.

_اوه... خانم بردباری لبتون داره خون میاد!

دوباره به یاد لبم افتادم. دستمالی برداشتم و لبم را پاک کردم.

دوباره به یاد لبم افتادم. دستمالی برداشتم و لبم را پاک کردم. زیر چشمی نگاهی بهش انداختم. نگاه او هم به من بود. پلیور سرمه ای رنگی پوشیده بود با یک جین سرمه ای تیره. صورتی استخوانی با پوستی سبزه داشت. چشم هایی کشیده و مشکی. ابرو هایی پر که باعث جذابیت بیشترش می شد و موهایی مشکی! در جلوی سرش کمی از موهایش ریخته بود که اگر زیاد دقیق نمی شدی متوجه اش نمی شدی. در کل قیافه ی خوبی داشت و با دیدنش کاملاً متوجه ی ایرانی و شرقی بودنش می شدی.

همان لحظه گارسون به پای میز آمد.

_در خدمتم...چی میل دارید؟

کیان_هرچی خانم میل دارند...

_اما؟!!

_شما بگید...من برام فرقی نمی کنه.

سفارش دوتا قهوه با کیک شکالاتی دادم. راست نشستم و اون با گفتن «

خب؟!» انتظارش را برای شنیدن نشان داد.

سعی کرم لبخند بزنم و گفتم: راستش... آقای... راستی من فامیلیتون رو نمی
دونم.؟

_من دیبا هستم. هرچند که ترجیح میدم که شما همون کیان صدام کنین. بی
پسوند و پیشوند.

(وای که آگه الهه تورو ببینه و فامیلیتو بفهمه. همینطوری دایما شیوا جون شیوا
جون میکنه تو هم اضافه بشی...دیگه چه شود. از این به بعد دیبا جون دیبا جون
میفته توی دهنش...بدبخت خودش هم میدونه چه فامیلی داغونی داره! سریع
گفت همون کیان صدام کنین...)

سعی کردم الهه و تمام مسخره بازی هایش را کنار بگذارم. نفس عمیقی کشیدم
و گفتم: آقا کیان برام یکم سخته که این موضوع رو باهاتون در میون بگذارم.
ولی چون واقعا به کمکتون نیاز دارم باید این سختی رو تحمل کنم. راستش از
شما... یعنی...

_راحت حرف بزنید...چرا انقدر به خودتون سختی میدید؟ می خواین اصلا
نگاهتون نکنم؟

_میشه؟(الانه که بگه این دیگه چه آدم پر روییه)

لبخندی زد و سرش را به زیر انداخت. خودم هم به جعبه ی دستمال کاغذی خیره شدم و گفتم: راستش شما باید نقش خواستگار من رو بازی کنید.

سریع به جانبش برگشتم ولی اون هیچ تکانی نخورده بود و هنوز منتظر بقیه ی حرف های من بود. همین کارش باعث شد که محکم تر باشم و راحت بتوانم برایش حرف بزنم. از خودم گفتم... از خانوادم... از تیام و از عشقم به اون. از 7 روز در کما بودم... از اعتراف تیام گفتم. از سوده و نامزدیشان گفتم و گفتم. لحظه ای به خودم آمدم که یک برگ دستمال را به سمتم گرفته بود. بی اختیار دستم به سمت صورتم رفت. خیس بود و خودم نفهمیده بودم کی به گریه افتاده بودم!! ازش تشکر کردم و صورتم را پاک کردم.

به سمت میز کمی خم شد و گفت: بهتر نیست بریم؟

(خاک بر سرت باران این همه حرف زدی حالا میگه بریم؟ این یعنی اینکه خانم مگه من بی کارم که نقش خواستگار تو رو بازی کنم؟ ... لابد کلی هم توی دلش بهم خندیده؟! ... پسره ی بیشعور!)

سرم را تکان دادم و هردو از سر جایمان بلند شدیم. به سمت صندوق رفتم که به آرامی کیفم را کشید و گفت: باران خانم خواهش می کنم بیرون منتظرم باشین...

خواستم اعتراض کنم که دوباره گفت: خواهش کردم...

از کافی شاپ خارج شدم. روبه رویم دختر و پسری در یک پراید نشسته بودند و بحث می کردند. دختر گریه می کرد و پسر بیشتر داد می زد.

_همیشه همینه... توجهی نکنید. بریم؟

به سمتش برگشتم. منظورش را از «همیشه همینه!» نفهمیدم. پرسیدم:

منظورتون چی بود؟

_همیشه یکی هست که دل دیگری رو بشکنه... آدم باید بی خیال باشه.

_شما تا حالا دل کسی رو شکستین؟

_اگر کسی دلش شکسته میشه قبلا حتما دل کسی رو شکونده. این بازی

روزگاره.

_ولی شما جواب منو ندادی؟!

_حالا....

_فلسفی حرف می زنین!

_چون فلسفه می خونم...

دهانم از تعجب باز مانده بود. من آن حرف را فقط محض شوخی گفته بودم ولی به هدف خورده بود. فکر کردم شاید بلف می زند به همین خاطر گفتم: شوخی می کنین دیگه...نه؟

_چرا باید شوخی کنم؟

نگاهی به اطراف کردم. بی حواس داشتم باهاس راه می رفتم: ای وای؟! ما داریم کجا می ریم؟

_مگه شما مقصد خاصی دارین؟

_مگه شما ندارین؟

_شما همیشه عادت دارین سوال رو با سوال جواب میدین؟...من اگه گفتم بیایم بیرون تنها به خاطر این بود که هوای اونجا خیلی گرفته بود و برای حرف زدن در این مورد خاص اصلا جالب نبود.

ماشین را به راه انداختم. به خودم جرأتی دادم و گفتم: خب... نظرتون راجع به پیشنهاد من چیه؟

_راستش باید با خواهرم کیانا صحبت کنم. چون نمی خوام ازم دلخور بشه... ولی دلم می خواد از خودم برای شما بگم. شاید نظرتون کاملا برگرده؟! و دیگه نیازی به مشورت کردن من با خواهرمم نباشه.

من کیان دیبا دانشجوی سال آخر رشته ی فلسفه هستم. مادرم دبیر بوده...البته دوساله که سخته کرده و به خاطر اینکه تکلمش رو از دست داده دیگه کار نمیکنه. پدرم رو از زمانی که به یاد دارم ندیدم. هرچند 3 ساله بودم که فوت کرده. ولی همونش هم به یاد ندارم. منم و مادرم و خواهرم...خواهرم سه سال از من بزرگتره. دبیر شیمی. و البته فوق العاده اقتصادی! یه دو هفته ای هم هست که نامزد کرده.

_مبارک که...

لبخندی زد و گفت: مبارک صاحبش...خلاصه اینکه اگه قرار به خواستگاری و این چیزا باشه باید فکر این چیزاشو هم بکنین. اولیش اینکه من نمی خوام مادرم رو داخل کنم... متوجه هستین که؟

بد جور گیر افتاده بودم. درست می گفت. ولی پس چه کاری باید می کردم؟
کیان را چجوری با تیم آشنا می کردم؟
_حالا بعدا یه فکری می کنیم!...

روی ترمز زدم و گفتم: پس یعنی خودتون موافقین؟ یعنی کمک می کنین؟
خنده ای کرد و گفت: میگن خانما رانندگیشون خیلی خرابه...! وسط اتوبان
چرا ترمز کردین؟

ماشین را به راه انداختم و گفتم: اصلا هم اینطور نیست... فقط کمی هیجان زده
شدم.

_بله بله... حق با شماست... خب پس اگه ممکنه من رو یه جا پیاده کنین.

با ناراحتی گفتم: چرا؟

دیگه واقعا داشت خودش را کنترل می کرد تا منفجر نشود. نفسی تازه کرد و
گفت: باران خانم میخوام برم خونمون!

_منم فهمیدم که میخواین برین. میگم مگه من حرفی زدم که میخواین برین؟

_ ما که حرفامون رو زدیم. حرفی نمونده خب... بذارین من با خواهرم مشورت کنم بعدا در مورد همه چیز باهم حرف می زنیم.

تازه دوزاریم سر جایش افتاد. لبخندی زدم و با یک «آهااان» بلند بالا گفتم: نه... می سونمتون.

_ ممنون میشم اگه من رو پیاده کنید... اینطوری راحت ترم. می خوام کمی قدم بزنم.

گوشه ای پارک کردم و هردو پیاده شدیم.

_ آقا کیان واقعا خوشحالم که خدا شما رو جلوی راهم قرار داده!

لبخندی زد و سکوت کرد. به خودم جرأتی دادم و حرفی را که از همان اول می خواستم بزنم را گفتم: راستش خواستم بگم بابت این کارتون هرچقدر شما تعیین کنین حاضرم پردازم.

سرم را بلند کردم که با چهره ی برافروخته اش روبه رو شدم.

_ شما در مورد من چی فکر کردید؟ فکر کردید به خاطر پول حاضر شدم کمکتون کنم؟ نخیر خانم... من اگر تصمیم گرفتم کمکتون کنم تنها به خاطر این بود که احساس کردم می تونم متمر ثمر باشم. متوجهید؟

_ باور کنین من منظور بدی نداشتم... یعنی من اصلا خودم رو در حدی نمی بینم که بخوام بهتون توهین کنم. من کاملا از این که دید شما تنها کمک کردن به من بوده آگاهم ولی خب... شما دارین این وقت رو میذارین و به یک نحوی باید جبران بشه... من تنها...

_ بیاین در موردش حرف نزنیم. من اگر اومدم تا با شما حرف بزنم فقط به خاطر این بود که معتقدم هیچ اتفاقی الکی نیفته. حتی اگر صحبت کردن من با خواهرم درون تا کسی باشه. که باعث بشه شما به فکر این بیفتین که از من کمک بخواین... می فهمین چی میگم؟

جوری این جمله ی آخر را گفت که به درک خودم شک کردم. سرم را به زیر انداختم و گفتم: ممنونم... فقط همین رو می تونم بهتون بگم.

زیر چشمی نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت: امشب با خواهرم صحبت می کنم و بهتون خبر میدم.

چایی ام را از روی میز برداشتم و از آشپزخانه خارج شدم که با شخصی برخورد کردم. چایی روی قفسه ی سینه ام برگشت و جیغم به هوا رفت. لیوان بی هوا از دستم افتاد و صدایش کل خانه را برداشت.

_باران چی شدی؟ سوختی؟ کجاته باران؟ هان؟

اشک هایم پشت هم می آمدند. صدایم را در گلویم خفه کرده بودم و فقط اشک می ریختم. اولین نفر ترانه بود که به سمت آشپزخانه دوید.

_خدا مرگم بده... چی شده؟

_نمی دونم بابا. داشتم می رفتم توی آشپزخانه که یهو اومد جلوم. چایی تویی دستش بود ریختش روی قفسه ی سینه اش!..

بردیا و سوده و یاشار هم وارد آشپزخانه شدند. ترانه لیوان آب قندی را به دستم داد و گفت: باران جونم بخور...ضعف کردی.

بردیا لیوان آب قند را از دستش گرفت و گفت: چی چیو ضعف کردی؟ این سوخته تو می گی ضعف کردی؟ مگه فشارش افتاده که میگی ضعف

کردی؟.... دستشو بگیر ببریمش بالا یکم پماد سوختگی براش بزیم تا بدنش
تاول نزده.

ترانه یک دستم را گرفت و بردیا هم دست دیگرم را. لباسم را عوض کردم .
الکی نشسته بودم و اشک می ریختم. هرچند سوزشش بند آمده بود ولی اشکم
بند نمی آمد.

باران خیلی میسوزه نه؟... باران می خوای به بردیا بگم بریم درمانگاه؟

سرم را به علامت نه تکان دادم. ترانه با ناراحتی خیره شده بود بهم . اشک هایم
را پاک کردم و رو به سوده گفتم: سوده جون ... فدات بشم اینو برش دار ببر.
الانه که بزنه زیر گریه. حالا کی حوصله داره اینو جمع کنه.

سوده اشاره ای به ترانه کرد و گفت: پاشو ببینم...پاشو بذار یکم استراحت کنه.
خوب میشه.

هر دو از اتاق خارج شدند. روی تختم دراز شدم و سراغ گوشیم رفتم. عکسش
را آوردم و رو بهش گفتم: هم دلمو سوزوندی...هم ای نامرد.

options را باز کردم روی کلمه ی delete فشار دادم. نفسی کشیدم و یک قطره اشک دیگر چکید.

دو دقیقه به دو دقیقه گوشیم را نگاه می کردم ولی خبری از کیان نبود. انقدر به گوشیم زل زدم تا خوابم برد. با تکانی از خواب بیدار شدم. ترانه بالای سرم ایستاده بود. دستم را روی چشمانم گذاشتم تا نور چشمانم را اذیت نکند

_چیه ترانه؟

_پاشو باران... می خوایم شام بریم بیرون!

_به چه مناسبت؟

لبخند مرموزی زد و گفت: حالا وقتی رفتیم مناسبتش رو هم میفهمی...پاشو!

انقدر خوابم می آمد که حوصله ی بیرون رفتن را هم نداشتم. دوباره روی تختم دراز کشیدم و گفتم: خوش بگذره...من نمیام...حالشو ندارم.

_حالشو ندارم یعنی چی؟ پاشو ببینم.

_ترانه جان باور کن حسش نیست.

_موضوع خاصه ها... به خاطر من و بردیا بیاااا

اگر قبول نمی کردم تا دو روز دیگر بالای سرم می ایستاد و غر می زد. نیم خیز شدم و گفتم: باشه... برو منم آماده میشم میام.

لبخندی زد و از در خارج شد. ولی هر کاری می کردم حوصله ی بلند شدن نداشتم. دوباره به گوشیم نگاهی انداختم. تنها یک اس ام اس از سارا بود و همین...! به سرویس داخل اتاقم رفتم و ابی به دست و صورتم زدم. کمی که حالم جا آمد به سراغ کمد رفتم.

مانتوی مشکی ام که جنس پاییزه ای داشت را برداشتم و به همراه یک جین آبی روشن پوشیدم. شال آبی ام را هم روی سرم تنظیم کردم. رنگ صورتم کمی پریده به نظر می رسید. کمی رژگونه زدم و بالاخره از آینه دل کندم. هرچند همه ی اینها تنها یک ربع زمان برد. از پله ها سرازیر شدم که به یاد آوردم گوشی ام را روی تختم جا گذاشتم. دوباره به اتاقم برگشتم و گوشی ام را برداشتم.

از اتاق که خارج شدم صدای تیام و سوده توجهم را به خودشون جلب کرد. اتاق مشترک سوده و ترانه کنار اتاق من قرار داشت و برای همین خیلی راحت صدا رد و بدل می شد.

تا کی می خوای این بازی رو ادامه بدی؟

سوده خواهش می کنم بس کن... تو مگه نمی خوای به آرزوت برسی؟

تیام من پست نیستم!

تو فقط داری بهش محبت می کنی! می فهمی؟

تیام مشکل تو اینه که خیلی خودتو عاقل می دونی. ولی در حدیه بچه هم

نمی فهمی! تو باید با اون حرف بزنی؟!

در به شدت باز شد. من که آمادگی این اتفاق را نداشتم هنوز پشت در اتاقم

ایستاده بودم. تیام که من را دید در جا ایستاد و گفت: آماده ای؟

نگاهم را ازش گرفتم و گفتم: آره... آره...

پس چطور هنوز اینجا ایستادی؟

دستگیره ی در اتاقم را فشار دادم و گفتم: گوشیمو جا گذاشته ام...

مهلتی برای سوال و جواب دیگری بهش ندادم و دوباره وارد اتاقم شدم. چشمم

به دست چپم افتاد. گوشی در دستانم بود...

(خدایا... امیدوارم که فقط گوشی رو دستم ندیده باشه... همین مونده که بشینه بگه چقدر فضوله... ولی در مورد کی حرف میزدن؟ چرا سوده می گفت که پست نیست؟ منظورشون از این حرفا چی بود؟... خب آخه اگه بگه فضولی هم حفته دیگه)..

بردیا و ترانه و تیام و سوده با ماشین بردیا بودند و من و یاشار هم با ماشین یاشار. یاشار هم از موقعی که آمده بود در رشت ماندگار شده بود. با تیام و بردیا همکار شده بود و در همان شرکت شروع به کار کرده بود. بعد از مدتی هم با پدر آشتی کردند و کدورت ها را کنار گذاشتند. چند وقتی هم بود که مامان به ازدواج یاشار اصرار داشت و هر سری که او را می دید بر سر لیستی از دختران فامیل و دوست و آشنا با او بحث می کرد ولی یاشار زیر بار نمی رفت.

_چه خبرا؟

_چی چه خبر؟

_چه خبر از دانشگاه... درس... چمیدونم... این چیزا دیگه!

حرفش را با صدای زنگ گوشیم قطع کرد. نگاهی گوشیم انداختم. شماره ناشناس بود.. مطمئن بودم که کیان است . با انرژی و افری پاسخ گفتم: جانم؟

باران نظرتون راجع به رستوران تاک چیه؟

خلاف تصورم پیام بود. در اولین فرصت باید شماره ها را دوباره وارد می کردم تا مرتکب اشتباه نشوم. لحنم را تغییر دادم و گفتم: نمی دونم... صبر کن از یاشار پیرسم.

یاشار میگن بریم تاک؟

برای من فرقی نمی کنه. هر جا می خوان برن برن.... ماهم دنبالشون میریم.

گوشی را قطع کردم و به راه چشم دوختم. یاشار هم که احساس کرده بود اصلا حوصله ی حرف زدن ندارم سکوت کرد.

همه دور میز نشسته بودیم و هر یک سفارشی می دادیم.

بردیا حالا واقعا تو می خوای حساب کنی؟.... من که باورم نمیشه؟!!

ای خدا همه خواهر دارن ماهم خواهر داریم...به جای اینکه بگی داداشی تو چرا؟ هر کی بیاد و دنگ خودشو بده...تو جوونی! آینده داری، نباید پولاتو الکی خرج کنی نشستی اینجا و ذوق می کنی؟

آخه از عجایب هفت گانه است به خدا...خیلی مزه میده که تو خرج کنی. همه خندیدند...تیام رو به بردیا پرسید: حالا جریان چیه که تو ولخرج شدی؟ ترانه لبخندی زد و سری به زیر انداخت. بردیا هم!....

یه خبرایی هست و ما بی خبریم؟ شما دوتا چرا یهو خجالتی شدین؟ بردیا صدایش را صاف کرد و گفت: باید خدمت همگی عرض کنم که جمعه ی همین هفته بله برون من و ترانه اس...

دهانم از تعجب باز مانده بود...کی؟...کی؟ کجا؟ اصلا چرا من بی خبرم؟ نه تنها من بلکه تیام و یاشار هم همین حس را داشتند.

تیام_ یعنی چی؟ چه بی خبر؟! مامان و بابا چرا چیزی به من نگفتن؟

بردیا_ یهو بی شد دیگه... راستش همش به صورت تلفنی انجام شد...! مناسبست امشب هم صور بله گرفتن من از ترانه خانمه...

تیام از جایش بلند شد و برادرانه بردیا را در آغوش کشید و گفت: خیلی خوشحالم... مطمئنم فقط تویی که می تونی ترانه رو خوشبخت کنی...

بعد از تیام، یاشار و سوده هم به بردیا و ترانه تبریک گفتند. اما من تنها سکوت کرده بودم. هم خوشحال بودم و هم ناراحت... احساس می کردم که بردیا به اندازه ی کیلومترها ازم دور شده است و خوشحال بودم از اینکه می دیدم او هم سروسامان گرفت! با سقلمه ای که یاشار به پهلویم زد موقعیت را درک کردم و از جایم بلند شدم و ترانه را در آغوش گرفتم گفتم: ترانه خیلی خوشحالم که تو زن داداشم شدی...

_واقعا؟

_آره عزیزم... مطمئنم تنها تویی که می تونی بردیا رو تحمل کنی...

بردیا به پشتم زد و گفت: داشتیم مهندس؟

بردیا را هم در آغوش کشیدم و گفتم: داداشیه خوبم... تو انقدر خوبی که هر کسی لیاقت داشتنت رو نداره. اما تو هم خیلی با لیاقت بودی که ترانه رو بدست آوردی... امیدوارم خوشبخت بشینی.

تیام_ خواهر شوهرم بود خواهر شوهرای قدیم...باران تو الان باید جبهه بگیری
نه اینکه از این آبجی ما تعریف کنی.

پاسخم در مقابلش تنها نگاهی سرد بود. وقتی نگاهم را دید با گیجی سری تکان
داد و دوباره مشغول خوردن غذایش شد. همه از روز جمعه حرف می زدند.
قرار بر این بود که پنج شنبه همگی به سمت تهران راه بیفتیم تا خود را برای
روز جمعه آماده کنیم.

تیام _ سوده تو با من دوباره برمی گردی؟

سوده _ چی چیو برمی گردی؟ همینجوری این چهار روز هم که اینجا بودم
کلی از زندگیم افتادم.

آهنگ لاوستوری در فضا پخش شد. همه آهنگ گوشیم را می دانستند. به
سمتم برگشتند. هرچه در کیفم را می گشتم خبری از گوشی نبود. بالاخره ترانه
طاقت نیورد و گفت: عاشقی؟؟؟؟ گوشی روی تخته! کجا رو داری می
گردی؟

به گیجی و حواس پرتی خودم لعنتی فرستادم و بدون اینکه نگاهی به شما کنم
گوشی را برداشتم: بله؟

_سلام باران خانم...

و باز هم با گیجی تمام با صدای بلند گفتم: اِ؟ آقا کیان شماییین؟

سرم را که بلند کردم چشم های تنگ شده ی بردیا باعث شد متوجه حرف زدنم شوم. از روی تخت بلند شدم و کفش هایم را پوشیدم و به سمت آب نمایی که داخل رستوران بود رفتم.

_بله خودم هستم...می تونین صحبت کنین؟

_البته...در خدمتم. با خواهرتون صحبت کردین؟

_بله...

_خب؟؟!؟

_خواهرمو راضی کردم... هرچند سخت بود ولی راضی شد. حالا دیگه دست

خودتونه که چه جوری منو با خانوادتون والبته آقا تيام آشنا کنین!

نفسی تازه کردم و گفتم: خدارو شکر....من خیلی فکر کردم. بهترین حالت اینه که شما یه قرار ملاقات با بردیا بذارین و باهم آشنا بشین. بعدش هم بهانه ی بیشتر آشنا شدن رو بیارین و از این حرفات دیگه...

_من حرفی ندارم باران خانم....هر موقع با برادرتون صحبت کردین به من اطلاع بدین...کاری با من ندارین؟

از کیان خداحافظی کردم . خواستم به عقب برگردم که با بردیا بر خورد کردم. دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم: وای....ترسیدم. چرا یهو عین جن ظاهر میشی؟

_کی بود؟

_یکی از دوستانم...چطور مگه؟

_دوستتون چه اسم قشنگی داره....

از کنایه اش اصلا خوشم نیامد. ولی به زور لبخندی زدم و گفتم: مطمئن باش بریم خونه راجع بهش باهات حرف می زنم. اما اینجا جاش نی....باشه؟

سری تکان داد و هر دو به سر جایمان باز گشتیم. جو سنگینی به وجود آمده بود مخصوصا که سوده دائما به من خیره می شد. دلیل این کارش را هر چند نمی دانستم ولی باعث بهم ریخته شدن اعصابم می شد.

خب من منتظرم؟!

بذار لباسمو حداقل عوض کنم...هولی؟!....

بجنب باران...اول جواب منو بده بعد وایسا اصلا میزان پیلی کن.

خب تو پیرس منم جواب میدم...

این پسره کیه؟

کیان...کیان دیبا

کجا باهاش آشنا شدی؟

سوالی ازم پرسید که آمادگیش را نداشتم. (یا خدا...حالا بگم توی تاکسی باهاش آشنا شدم؟ دیگه چی؟)....

ناگهان از دهانم در رفت و گفتم: با خواهرش دوستم..._

_خب....

_خب...دیگه چی بگم؟

_رابطتون در چه حدیه؟...

_رابطه ای نبوده که بخواد حد داشته باشه. اون احساس کرده که منو دوست داره...همینم شده که از من خواست که یه قرار ملاقاتی ترتیب بدم تا با تو آشنا بشه!

(ایول...زدم توی خال.....) بردیا که از این موضوع خوش حال شده بود ابرویی بالا انداخت و زیر لب گفت: پس معلوم میشه پسر با شعوریه. نمی دانم چرا اما از این که از کیان تعریف کرد خوشحال شدم. لبخندی زدم و گفتم: آره خیلی....خیلی هم مهربونه!

اخمی کردو گفت: نیشتو ببند!...

خودم را جمع و جور کردم و گفتم: حالا بهش یه وقت میدی تا بیاد شرکت باهات آشنا بشه؟

_چرا خانوادش اقدامی نمی کنن؟.

_ راستش یعنی ...

_ نمی دونی؟

_ چرا... چرا می دونم.. راستش الان موقعیت درست و حسابی ای نداره. بعدش هم می خوایم اول یکم با هم آشنا بشیم.

سری تکان داد و گفت: باشه... برای فردا شب دعوتش کن شام بیاد...

تن صدایم کمی بالا رفت و با هول و ولا گفتم: اینجا؟؟؟؟

_ آره... مگه چیه؟

_ همیشه اول خودت تنها بینیش بعد...

_ نخیر همیشه. الان بزرگه من و تو توی این خونه یاشاره. پس اون هم باید ببیندش. بعدش هم وقتی اینجوری دعوتش کنیم بهش احترام بیشتری گذاشتیم. بهش بگو فردا شب بیاد. اگه نمی تونست بیاد بندازش برای هفته ی دیگه... میدونی که... پنج شنبه میخوایم بریم.

سری تکان دادم و بردیا از در خارج شد. سریع با الهه تماس گرفتم و از سیر تا پیاز ماجرا را برایش باز گو کردم.

_خب حالا می خوای چی کار کنی؟

_الهه اگه این کیان فردا بیاد تیام می بیندش...

_خب ببین...ماهم همینو می خواستیم دیگه. مگه نه؟

_اما من الان آمادگیشو ندارم.

_آمادگی میخوای چی کار؟ یه دیدار ساده اس دیگه...

_الهه تو فردا می تونی بیای اینجا؟

_باران خوبی؟...منه بیچاره تازه دو روزه زایمان کردم. امروز تازه مرخص

شدم...پاشم با این وضعم پیام اونجا بگم چی؟

_الهه آخه وقتی تو هستی من آروم ترم....

_میخوای سارا و امین رو بفرستم؟

_نه ه ه ه ه...اونوا اصلا از موضوع خبر ندارن. نگیاااا

_بی خیال باش. همین...حالا هم برو زودتر بهش زنگ بزن تا نخوابیده. ساعت

11 است..

_وای...من روم همیشه باهاش حرف بزدم.

_مگه تا الان کی باهاش حرف می زده؟

_خودم...

_پس چرا حرف مفت میزنی؟ برو دیگه تا دیر نشده.

گوشی را قطع کردم و با دستهای لرزان شماره اش را گرفتم...یک بوق...دو

بوق...چهار بوق...شش بوق...

قطع شد ولی بر نداشت. دوباره گرفتم. بعد از سومین بوق بود که با صدای

خواب آلودی جواب داد.

_سلام...بیخشید خواب بودید؟

_چی شده باران خانم؟

_بازم شرمنده ولی ترسیدم برای فردا قراری چیزی بذارین برای همین هم این

وقت شب مزاحمتون شدم...

_نمی خواین بگین موضوع چیه؟

چرا ... چرا...من با بردیا حرف زدم...

بردیا کیه؟

اوا؟ گفته بودم که...برادرم...

آهان ببخشید... خب چی گفتن؟

برای فردا شام خونه ی ما دعوتید!

بله _____؟

راستش بردیا دلش می خواد شما رو هر چه زودتر ببینه!

.....

آقا کیان چی شد؟...نمیاين؟

چرا...آدرس رو برام اس ام اس کنین لطفا. با من کاری نداری؟

معلوم بود حوصله ام را ندارد و زودتر می خواهد به ادامه ی خوابش رسیدگی

کند. سریع خداحافظی کردم و بعد از قطع تماس هم آدرس را برایش اس

کردم.

چرا چرت می زنی تو انقدر؟

برای بار هزارم خمیازه ای کشیدم و گفتم: دیشب بی خوابی زده بود به سرم. تا صبح بیدار بودم.

_ باران من مطمئنم که تو عاشق شدی...جان من عاشق نشدی؟

_ سارا باز تو فضولیت توی زندگی من گل کرد؟

_ من کجام فضوله؟ بی مزه ی لوس...

شروع به جزوء برداری کردم. وسطای کلاس بود که از ویبره ی گوشیم متوجه شدم اس ام اس برایم آمده. همان زیر میز گوشیم را در آوردم و خواندم: اگر میشه امروز حتما ببینمت...باید یه سری حرفامونو یکی کنیم.

(چه چایی نخورده پسرخاله شده...«ببینمت»...البته چایی نخورده ولی قهوه که خورده)

_ میگم عاشق شدی می گی نه...ماه پشت ابر نیمونه باران خانم. این کیه بهت اس میده؟

_ سارا خانم فضولو بردن طویله یونجش دادن نمیره....

بی تربیتی دیگه...چیز زیادی ازت توقع نمیره.

حدود ساعت 4 بعد ازظهر بود که باهاش تماس گرفتم.: سلام آقا
کیان...خوبین...بخشید دیر زنگ زدم بهتون. تا الان کلاس داشتم.

_خوبم ممنون...عیبی نداره. کجایی پیام دنبالت؟

_من که هنوز جلو در دانشگاهم. شما کجایی من پیام دنبالتون؟

با هم قرار گذاشتیم و رفتم دنبالش. به کنارش که رسیدم دو تا بوق برایش زدم
ولی توجهی نکرد. کنار خیابان را داشت متر می کرد. دوباره برایش بوق زدم.
همان موقع یک پژو کنار ماشینم ایستاد. یک پیرزن و پیر مرد داخل ماشین
نشسته بودن.

پیر زن _ دختر جون قباحت داره...ماها اگه یه پسر بهمون تیکه مینداخت
رومون نمیشد برگردیم و جوابشو بدیم. دوره آخر و زمونه...حاجی نگاه
کن....افتاده دنبال پسر مردم.

با دهان باز از تعجب فقط نگاهشان می کردم. وقتی پژو از کنارم رد شد آمپریم تازه اوج گرفت. به سمتی که کیان ایستاده بود برگشتم که دیدم ایستاده و میخندد. شیشه را دادم پایین و گفتم: آقای خوش خنده بیا بالا که دارم برات. سوار ماشین شد. هنوز می خندید و همین باعث تحریک من می شد.

آقا کیان نخندید دیگه!

در حینی که می خندید بریده بریده گفتم: وای... باران.. قیافه خانومه خیلی... خنده دار بود... نه... بدتر از اون تو بودی.....

و پشت بندش لپ هایش را باد کرد و اخم کرد. نمی دانستم از کاراش بخندم یا اینکه عصبانی باشم. انقدر با مزه ادا در می آورد که ناخداگاه به خنده افتادم.

در حینی که می خندید بریده بریده گفتم: وای... باران.. قیافه خانومه خیلی... خنده دار بود... نه... بدتر از اون تو بودی.....

و پشت بندش لپ هایش را باد کرد و اخم کرد. نمی دانستم از کاراش بخندم یا اینکه عصبانی باشم. انقدر با مزه ادا در می آورد که ناخداگاه به خنده افتادم.

اشکی که از شدت خندم روی گونه ام چکیده بود را پاک کردم و نگاهش کردم. آرام شده بود و دیگه نمی خندید. به سمت جلو برگشتم و گفتم: خب...می خواستین باهام حرف بزنین...من منتظرم.

حرفی زیر لب زد که متوجه اش نشدم. به جانبش گشتم و گفتم: چیزی گفتین؟

سری تکان داد و حرفم را رد کرد...: بین باران اولین چیزی که باید امشب رعایت کنی اینه که نباید باهم خیلی رسمی باشیم. اوکی؟

_باشه...ولی من به بردیا گفتم...

_صبر کن...دوما اینکه اونی که توی این رابطه خیلی پا فشاری میکنه و راسخه منم. یادت باشه تو نباید گاف بدی. متوجه شدی؟

_اما...

_باران تورو خدا انقدر نپر وسط حرفم. حرفم یادم میره!

_بخشید...بفرمایید.

_اگر تو جووری نشون بدی که منو دوست داری اون وقت نمی تونی هیچ وقت به تیام برسی. یادت نره که این تنها یه بازییه. فقط باید حواست باشه که خودت توی بازی حل نشی.

سرم را به نشانه ی فهمیدن تکان دادم و او ادامه داد:سوما باران خانم تو راضی نبودی که من با بردیا حرف بزنم ولی من انقدر اصرار کردم که راضی شدی. خب؟

_خب!...

حاضر بود خودش کوچیک شود ولی من به خواسته ام برسم...اصلا چی شد که انقدر بهش اطمینان کردم. در عرض یک روز وارد زندگی ام شد؟؟؟؟
(مگه به همین سادگی هاست؟...ولی انگار ساده تر از این حرفاست باران خانم)....

خداحافظ ای شعر شب های روشن

خداحافظ ای قصه ی عاشقانه

خداحافظ ای آبی روشن دل

خدا حافظ ای عطر شعر شبانه....

پخش را خاموش کرد و گفت: تو همیشه از این آهنگ های دپرس کننده گوش میدی؟

_ مگه دپرس کننده بود؟

_ نه اتفاقا... میگم قر تو کمرم خشک شده... برای همینه. این آهنگ و من فقط وقتی یاد بدهکاریام میفتم گوش میدم... منو یه جا پیاده کن خودتم زودتر برو خونه که قراره شب پیام خواستگاریت.

لبخند از روی صورتم محو شد. دست خودم نبود ولی نمی دانم چی شد که اضطراب بدی توی وجودم پیچید!...

_ نترس بابا. کسی نمی خواد بنخورت... اونطوری نگام نکن. خودم با تیام جون دست به دستت میدم... خوبه؟

از خجالت احساس کردم کاملا سرخ شدم. زیر لب گفتم: اول میریم منو میرسونین بعدشم ماشین رو بر میدارین که شب هم راحت بیاین و برین.

با لحن دلخوری گفت: باران...

به سمتش نگاه کردم. متوجه شدم باز هم ناراحت شده. (ای بابا من که حرفی نزدم... اینم که هی بهش بر میخوره) ناخود آگاه لحن صمیمی شد و گفتم: باور کن منظور بدی نداشتم. فقط برای این بود که هم خونه رو یاد بگیری هم اینکه رفت و آمدت به خاطر من سخت نشه!...

لبخندی زد و دندان های مرتبش را به نمایش گذاشت و با لحن با مزه ای گفت: سخت نـمـیـشـه! انقدر حرص نخور پوستت چروک میشه!

سر خیابان پیاده اش کردم و خودم هم به سمت خانه به راه افتادم.

_ای بابا... مگه خواستگاریه که من باید چایی ببرم؟ ترانه تورو خدا گیرنده؟! سوده _بابا ترانه ولش کن دیگه. راست میگه خب. نمی خواد چایی بیره. بده من ببرم باران..._

ترانه دوباره سینی چای را که سوده ازم گرفته بود را در بغلم گذاشت و با تحکم گفت: اِ؟! لابد یه چیزی می دونم که می گم دیگه. باران خودت باید چایی ببری. ما هم پشتت میایم. هول کردن نداره که... برو ببینم

با کلافگی سینی چای را گرفتم و از آشپزخانه خارج شدم. به سالن که رسیدم سلام بلندی کردم. همه به سمتم برگشتند. هرچند مخاطب من تنها یک نفر بود!....

کیان پاسخم را داد. به ترتیب از یاشار شروع کردم و به بردیا و ترانه و سوده و تیام و کیان چای تعارف کردم. لحظه ای که کیان چای برمی داشت به آرامی زیر لب گفت: چندتا نفس عمیق بکش...رنگت پریده.

مقابلش نشستم و سکوت کردم. شلوار جین آبی روشنی پوشیده بود به همرا یک پیراهن مردانه ی سفید با چهارخانه های آبی رنگ. کتی پاییزه هم در کنارش قرار داشت که معلوم بود به محض وارد شدن درآورده است. چشمم به دست گل زیبایی که پر بود از رزهای سفید و سرخ افتاد. آنقدر زیبا بود که تا چند دقیقه محو آن شده بودم.

_باران جان....

با صدای ترانه که مرا مخاطب قرار داده بود به خودم آمدم و گفتم: جانم؟ چیزی گفتم؟

ترانه نیمچه لبخندی زد و گفت: باران جان بردیا جان با شما و آقا کیان کار دارند...

فهمیدم که از ماجرا خیلی پرت بودم. به محض اینکه بردیا از جا بلند شد من و کیان هم از جا بلند شدیم. هر دو مثل دو انسان تابع پشتش حرکت می کردیم. بردیا لامپ آلاچیق را روشن کرد و به کیان تعارف کرد تا بنشیند. و بعد از مکثی گفت:

خب... قرار بر این بوده که من شمارو ملاقات کنم آقا کیان... نمیخوام نقش آدم بزرگوارو بازی کنم... فکر می کنم در جریان هستی... خودمم تازه دارم توی این وادی میفتم... ولی خب به عنوان برادر باران میخوام بیشتر باهات آشنا بشم... میشه از خودت برام بگی؟

نگاهم را به کیان دوختم. از زمانی که وارد سالن شده بودم احساس کردم از موضوعی ناراحت است. ولی هرچه فکر می کردم به نتیجه ای نمی رسیدم. حواسم را بیشتر به حرف های کیان جمع کردم تا سوتی ای ندهم: پدرم و مادرم هر دو دبیر بودن... سه سال از به دنیا اومدنم میگذشته که پدرم با یه کامیون تصادف می کنه و در جا فوت می کنه. خواهرم اون موقع شش ساله

بوده... از اون موقع مادرم هم مادر شد و هم پدر... سختی زیاد داشتیم.... هیچ وقت هم توی مال منال آنچنانی نبودیم ولی سالم زندگی کردیم. خواهرم الان دبیر شیمی و دو هفته ای هم هست که عقد کرده... مادرم دوسال پیش سخته کرد و برای همیشه قید کار کردن رو زد... خودم فلسفه می خونم... سال آخر هستم... دبیر خصوصی بودم... فروشندگی کردم... خلاصه هزار و یک کار هم کردم. الانم با یکی از دوستانم شریکم و یه بوتیک باز کردیم...

خب آقا بردیا... چیز دیگه هم باید بگم؟

باورم نمی شد کیان از سیر تا پیاز زندگیشون را بگوید. دقیقا همان حرف هایی را که به خودم زده بود را برای بردیا هم گفتم. بردیا لبخندی به چهره نشاند و گفت: ایشالله خیره... نگم ازت خوشم اومده بی انصافی کردم... امیدوارم اگه واقعا لایق هم هستین مال هم بشین.

کیان نگاهی بهم انداخت. بغضی روی سینه ام چنبره زده بود و اجازه ی نفس کشیدن را بهم نمی داد. بردیا که حس بزرگتری اش گرفته بود روبه من کرد و گفت: باران جان من میرم تو... یکم سردمه... شما هم چراغ ها رو خاموش کنین بیاین تو که شام بخوریم.

با نگاهم بردیا را دنبال می کردم که گفت: باران نمی خواهی حرفی بزنی؟
به سمتش برگشتم و در سکوت نگاهش کردم. بعد از کمی که خیره نگاهش
کردم طاقتش تمام شد و گفت: چیه؟ چی گفتم که قاطی کردی؟

— مگه من گفتم چیزی گفتمی؟

— پس چرا اینجوری نگاه می کنی؟

— بریم تو؟

— تو باز سوال رو با سوال جواب دادی؟!....!

هر دو سکوت کردیم. انگار نه او منتظر جواب من بود و نه من قصد جواب
دادن بهش را داشتم. هر دو به آسمان نگاه می کردیم. نفس پر سرو صدایی
کشید و گفت: تیام رو چه جوری دیدی؟

با تعجب گفتم: من که قبلا برات تعریف کردم چجوری باهاش آشنا شدم....

خنده ی ریزی کرد و گفت: باران تو مطمئنی که دانشجوی معماری هستی؟

— وا؟ داری مسخره ام می کنی؟

بی خیال... منظورم از این که چه جوری دیدیش این بود که به نظرت

واکنش نسبت به حضور من چی بوده؟

فکری کردم و گفتم: کیان من...

تازه فهمیدم که اسمش را به راحتی صدا کردم. بی پسوند و پیشوند: عذر می

خوام... حواسم پرت شد... آقا کیان من...

چرا سختش می کنی؟ تو مگه دوستاتو می خوای صدا کنی می گی اقدس

خانم؟

زدم زیر خنده و گفتم: اقدس کجا بود حالا؟!...

حالا من یه چیزی همینجوری پروندم دیگه... تیامو داشتی می گفتم؟!!

راستش من اصلا به اون دقت نکردم. یعنی... حواسم اصلا به اون نبود.

باران...

بله؟

نگام کن... من بدم میاد وقتی کسی داره با من حرف میزنه به این ور اون ور

نگاه کنه.

نگاهش کردم... خیره شد توی چشمانم و گفت: باران یادت باشه برای چی این بازی رو شروع کردی! یه بار بهت گفتم بازم میگم... توی این بازی نباید حل بشی.

می خوایم شام بخوریم بیاین تو....

هر دو از صدای تیام از جا پریدیم. تیام پشتش را کرد و بی هیچ حرف دیگری به سمت داخل ساختمان به راه افتاد. به سمت کیان برگشتم و با حرکت لبهایم گفتم: یعنی شنید؟

دست هایش را از دو طرف باز کرد و سر تکان داد. شروع به قدم برداشتن در کنارم کرد و گفت: باران میگی شنید؟

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم: خوبه من همین الان این سوال رو ازت کردم. _باران تو باید موقعیت حرف زدن بهش بدی...

_نه بابا... این موقعیتو اونوقت از کجا بیارم؟

_اینو دیگه نمی دونم... ولی باید مهلت پیدا کنه تا احساسش رو بروز بده.

_حالا باید بینم چی میشه.

وقتی به داخل سالن رفتیم همه سر میز نشسته بودند . تنها دو صندلی در کنار هم خالی بود . هر دو کنار هم نشستیم . سر بلند کردم تا غذا بکشم که نگاهم در نگاهش قفل شد . هر دو تنها خیره شده بودیم به هم . هر کاری می کردم تا نگاهم را ازش بگیرم نمی توانستم . با ضربه ای که به پهلویم خورد مجبور شدم و از آن چشمان دل کندم .

به کیان که به پهلویم زده بود نگاه کردم ولی اون اصلا نگاهم نمی کرد . متوجه شدم برای این که جلب توجه نکنم این کار را کرده است . تا بعد از شام همه در سکوت به سر می بردند . بعد از شام هم به بهانه ی جمع کردن ظروف برخلاف اصرار های ترانه و سوده به آشپزخانه رفتم تا این که یاشار صدایم زد .

_یاران جان آقا کیان دارن میرن .

(به ...به...چه حضور این کیان خوب بوده...همه مودب شدن...!)

کیان بعد از این که با بردیا دست داد رو به تیام دستش را دراز کرد که تیام با لحن خیلی بدی گفت: شرمنده دستم خیسه....

و بدون هیچ حرف دیگری حتی خدا حافظی پشت به کیان کرد و به داخل برگشت. سوده برای رفع و رجوی کار پیام گفت: خب دیگه... هممون جفتمون رو پیدا کردیم و میدونیم که الان لازمه که بریم تو... بابا شاید بخوان حرفی بزنی... چرا همه اینجا وایستادین؟ بریم دیگه؟

و بدون اینکه منتظر دیگران بماند یک بار دیگر رو به کیان کرد و گفت: آقا کیان برای جفتتون آرزوی موفقیت دارم... خدا نگهدار.

وقتی تنها شدیم گفت: باران چرا گرفته ای؟

_ کیان من واقعا شرمنده ام... و بی اختیار اشک هایم روان شد. مستاصل نگاهم می کرد و نمی دانسچ باید چه کند. دستش را به آرامی به سمت صورتم آورد ولی در لحظه ی آخر پشیمان شد دستش را کشید.

با صدایی که لرزشش کاملا مشهود بود گفت: گریه نداره که دختره ی ... چی می تونم به تو بگم؟ آخه خنگ خدا تو باید خوشحال باشی... می فهمی؟

دماغم را بالا کشیدم و گفتم: من منظورم اینه که... اون حق نداشت به تو توهین

کنه!

_آخه توهینی نکرد که... گفتم که... باید خوشحالم باشی. اولین عکس العملو نشون داد... و... و این خودش یه برده!

پشتش را به من کرد و ادامه داد: من دیگه باید برم. ماما اینا تنهان! تو دیگه کاری با من نداری؟

صدایم از بغض خش دار شده بود... گفتم: نه... سلام به خواهرتم برسون... ازش بابت اینکه قبول کرده تشکر کن. فقط دیروقته داری میری. میخوای ماشینو ببری؟

لبخندی زد و گفت: هیچی دیگه... میخوای آقا تیام منو بکشه؟

اخمی کردم و گفتم: به اون چه ربطی داره؟

_خیلو خب بابا... چرا جبهه میگیری؟ یه چیزی گفتم حالا... من رفتم دیگه همانجا ایستادم و به رفتنش خیره شدم. از پشت خیلی چهار شانه به نظر می رسید. البته چهار شانه هم بود. یک چیزی کم داشت... ولی چی؟

(این چی کم داره؟ ...وای ی ی ی!)!

به سمتم برگشت و شروع کرد به دویدن: باران چیه؟ چرا داد زدی؟

_من مگه داد زدم؟

با نگاه عاقل اندرسفیهی گفت: باران خوبی؟...مگه همین الان داد نزدی وای ی
ی ی؟!!

لبم را گزیدم و گفتم: ای بابا... من دوباره بلند فکر کردم...ببخشید!

با ناباوری خنده ای کرد و گفت: من که سخته زدم دختر! حالا چرا وای؟

تازه به یاد چیزی که او کم داشت افتادم و بدون اینکه پاسخش را بدهم وارد
ساختمان شدم . انقدر عجله کردم که میز را ندیدم و پایم با میز خورد کرد. از
صدایی که تولید شد همه به سمتم برگشتند و هاج و واج نگاهم کردند. بی
اختیار دوباره فریاد زدم « وایی ییی »

کت کیان را از جالباسی برداشتم و دوباره از سالن خارج شدم. کت را که در
دستم دید شروع به خندیدن کرد و گفت: تو برای این بود که داد زدی؟

_جناب آقای حواس جمع تو احساس سرما نکردی داری راست راست برای

خود راه میری؟

چشم هایش را گرد کرد و گفت: تو باز سوالو با سوال جواب دادی؟ ... و ادامه داد: واقعا نیازش رو احساس نکردم... نمیدونم چرا! البته شاید به خاطر اینکه خیلی داغم!

_داغی؟ چرا داغ؟ اونم توی این هوا!

لبخند نمکین دیگری زد و گفت: بیخیل باووو

قهقهه ای زدم و گفتم: جااااا؟ این به چه زبونی بود اون وقت؟

_جانت بی بلا... باران من دیگه خیلی دیرم شده. اجازه میدی برم؟

_بذار ببینم چیزی دیگه جا نداشتی؟

سرتا پایش را نگاهی کردم و گفتم: نه استاد... حله... حله... برو به سلامت!

دوباره همان لبخند تکرار شد و گفت: ما شاگرد شما نیستیم خانوم! پس

بابای!....

_خدا نگهدار!....

زمانی که به در رسید دستش را بلند کرد و به نشانه ی خدا حافظی تکان داد. به

خاطر فاصله امون کمی صدایم را بالا بردم و گفتم: کیان رسیدی اس بده!

سرش را به علامت فهمیدن تکان داد و اشاره کرد که داخل شوم. به محض اینکه وارد سالن شدم سینه به سینه ی پیام قرار گرفتم: خوش گذشت... حالا که وقت داشتین... یه ساعت دیه هم می موندن دیگه! چرا انقدر زود...؟

نمی دانم معنی نگاهم بهش چه بود... اما هرچه بود باعث شد بی هیچ حرف دیگری ازم بگذرد.

(ولی واقعا معنی نگاهم چی بود؟... شاید کینه... شاید رنج... شاید نفرت... نه هرچی بود نفرت نبود. مطمئنم.)

بردیا جون مامان اون ضبط رو کم کن... بابا کل سحر آخه کی ابی گوش میده؟

ترانه: ا؟ باران چقدر میخوابی؟ از موقعی که راه افتادیم همش خواب بودی... بردیا نکه نمی دارین یه جا یه چیزی بخوریم؟

یاشار _ بابا منم دارم از گشنگی می میرم. دیشب موقع شامم این کیان جلوم نشسته بود روم نمی شد غذا بخورم؟

چشمانم را باز کردم و با لحن طلب کاری گفتم: بله بله؟ چشمم روشن؟! مگه کیان بدبخت لقمه های تورو داشت می شمرد که نمی تونستی درست بخوری؟ همین مونده بود منو بخوری... تازه درست و حسابی غذا نخوردی؟

همه با دهان نیمه باز از تعجب نگاهم می کردند. اما خودم هم از این دفاع کردنم تعجب کرده بودم. کم پیش می آمد که از کسی به این صراحت دفاع کنم... اما حالا؟ از کیان؟ اما چرا باید از او آن هم در یک مورد بی ارزشی چون این موضوع دفاع می کردم؟

(برو بابا... خب دارم نقش بازی می کنم دیگه. بالاخره باید همه حس کنن که من عاشقشم دیگه؟!... مگه نه؟... نه... اونمی که باید این حسو بکنه تیامه که الانم توی این ماشین نیست... پس این نشون میده که واقعا هنرمند خوییم. جدی جدی رفتم تو نقش...)

(برو بابا... خب دارم نقش بازی می کنم دیگه. بالاخره باید همه حس کنن که من عاشقشم دیگه؟!... مگه نه؟... نه... اونمی که باید این حسو بکنه تیامه که الانم توی این ماشین نیست... پس این نشون میده که واقعا هنرمند خوییم. جدی جدی رفتم تو نقش...)

_ شما؟

_ ای بی معرفت!

_ وای کیان تویی؟ بیخشید...شمار رو ندیدم! شطولی؟ شه خفلا؟

_ رفتی پیش مامان بابات لوس شدی؟

_ بی مزه؟!...!

_ باشه حالا...خبری نیس...کی رسیدین؟

_ یه چهار ساعتی هست...

_ خب از دیشب بگو...از امروز بگو...کلا بگو دیگه؟!

_ از کی بگم؟ از چی بگم؟

_ اول از تیام بگو...

(ایول...بالاخره یکی فضول تر از خودمو الهه رو پیدا کردم. این دیگه چه فضولیه!) : وقتی از تو جدا شدم و رفتم تو تیام و دیدم...چند تا کنایه زد که

چرا رفت؟ خب می موند و از این حرفا... بعدشم بی خیال شد. امروزم اصلا محلم نداشتہ... یعنی... عادی بوده دیگہ. کاری به ہم نداشتیم...

_ اوہوم... حالا کی مراسم داداشتہ؟

_ جمعہ...

_ ای بابا... پس کی بر می گردی؟

_ مگہ کاری داری؟ چیزی شدہ؟

کمی هول به نظر می رسید گفت: نہ نہ... ہمین جوری گفتم! من چہ کاری می
تونم باہات داشتہ باشم؟! فقط خواستم بدونم کی میای؟!

_ شنبہ بر می کردم دیگہ. البتہ شاید بقیہ بخوان فرداشب برگردن!

_ باشہ مزاحمت نمیشم... کاری نداری؟

_ نہ! سلام برسون...

_ بزرگیتو می رسونم. مراقب خودت باش... تو ام سلام برسون...

از هم خداحافظی کردیم و گوشی را قطع کردم. کیان پسر خیلی خوبی بود... واقعا مثل بردیا دوستش داشتم. همین که حاضر شده بود کمکم کند خوب بودنش را نشان میداد.

از جایم بلند شدم و سراغ کمد رفتم. (ایش...چی می شد پسر بودم. خداییش لباس پوشیدن این پسر خیلی توی این مجالس راحت...یه کت شلوار می پوشن و والسلام نامه تمام. حالا ما...ایش. آخه من فردا چی بپوشم؟!)

به محض اینکه در کمد را باز کردم چشمم به یک کت شلوار افتاد. (این دیگه از کجا؟؟؟؟)

کت شلوار سفید مشکی زیبایی بود. با یقه ی انگلیسی که من عاشقش بودم. کت شلوار را از کاور خاج کردم. چشمم به کراواتی سفید مشکی افتاد که همان طرح کت روی آن بود. واقعا لباس فوق العاده ای بود. به آینه نگاهی انداختم... (بابا کت شلوار خوشگل نیس که...خودمم که اونو خوشگل کردم). اما چیزی کم داشتم. دستم را به زیر گل سرم انداختم و موهایم را به دورم ریختم! ...

همان لحظه در اتاقم باز شد.

بردیا... wo0o0ow! _ دختر چی شدی...چه لباس خوشگلی...چه کراوات نازی هم داره؟...خودت گرشو زدی؟...از کجا اونوقت؟

_خودمم نمی دونم. رفتم سر کمدم برای فردام یه فکری کنم که اینو دیدم...گرش هم خودم زدم.

مامان _ چی شد بردیا؟ اومدی بارانو صدا کنی خودتم موندگار شدی؟ نگاه مامان از بردیا به سمتم چرخید و لبخند تحسین آمیزی زد و گفت: پوشیدیش؟ باور کن انقدر با ساناز گشتیم تا اینو برات پیدا کردیم...البته پیشنهاد ساناز بود که اینو بخریم. من پیشنهاد پیراهن و دادم ولی ساناز می گفت که چون مجلس یکم سنگینه تو با این لباسا راحت تری...

مامان را بوسیدم و بعد از شام هم با ساناز تماس گرفتم و ازش تشکر کردم. کمی گرفته به نظر می رسید ولی هرچه گفتم حاضر نشد برایم توضیح دهد. برای بله برون خانواده ی ما و دایی می رفتیم و اینطور که بردیا می گفت از طرف ترانه هم خانواده ی خودش و مادر بزرگ و پدر بزرگش به اضافه ی خانواده ی عمه ی ترانه بودند.

تازه پلک هایم رنگ خواب را دیده بودند که احساس کردم زیر سرم می لرزد.
گوشی ام را از زیر بالشتم در آوردم و اس ام اسی که آمده بود را باز کردم:...

shab bekhey

(خدایا اینی که میگن بعضی آدمها دیوونه ان راسته ها)...)

همان شماری قدیمی...! دوسال بود که از آن شماره گه گاهی اسی برایم می
آمد. بیشتر هم کلماتی مثل شب بخیر...صبح بخیر...عیدت مبارک و... بود. هر
موقع که حوصله اش سر می رفت یاد من می افتاد و اسی برایم می فرستاد ولی
هنوز بعد از این همه مدت نفهمیدم واقعا کیست؟! البته خیلی وقت بود که
جوابش را نمی دادم ولی هنوز حس کنجکاویم بر سر جایش باقی مانده بود.

_باران آماده ای؟...؟

_آره...منکه کاری ندارم مامان.

_باران تو نمی خوای یکم آرایش کنی؟ ... باز دوباره نشستی به اس ام اس

بازی؟ پاشو!

زیر چشمی نگاهی به مادرم که کت دامن مشکی ای به تن داشت کردم. مثل همیشه با ابهت بود... و البته زیبا. گفتم:

مامان جان نمی بینی؟ لباسم تنم کردم. صورتمم خوبه دیگه... یه ته آرایشی کردم.

مامان که از پس من بر نمی آمد پوفی کرد و از اتاق خارج شد. هنوز مامان نرفته بود که بردیا در را باز کرد و پا به اتاق گذاشت: باران کاراتو کردی که نشستنی به اس بازی؟

— ای بابا، یکی دیگه قراره عروس بشه به من هی گیر میدن! تو چی کار به من داری؟ — بنده آماده ام.

— عیبی نداره خواهر عزیزم... ایشالله یکی هم میاد خر میشه تورو می گیره ما هم از این بویی که توی خونه پیچیده راحت میشیم... حالا واقعا کاراتو کردی؟

— ای وای... بردیا برو به کارات برس، مثل مجسمه ابوالهل هم بالا سر من وای نیستا

— بارانی....

چیه دوباره چی میخوای بارانی بارانیت گل کرده؟

باران میشه بری توی این فاصله که همه دارن آماده میشن دسته گل و

شیرینی رو بگیری؟

من برم دست گل و شیرینی بگیرم؟

دست گل رو سفارش دادم. فقط باید بری بگیریش... شیرینی رو هم هرچی

گرفتی فرق نداره. برو دیگه...

خب نمیشه سر راهمون بگیریم؟

آخه تا دایی اینا بیان همین جوری دیر میشه... وای به حال اینکه دوساعت هم

بریم دنبال این چیزا.

بعد از کلی غرغر کردن از خانه خارج شدم. گل را که از گل فروشی گرفتم

با مینو دوستم تماس گرفتم تا آمار شیرینی فروشی های خوب را ازش ببرم.

مینو دختر تپلی بود که عاشق شیرینی بود و همین موجب شده بود بهترین

شیرینی فروشی های تهران را بشناسد. ولی هرچه گرفتم موفق نشدم و گوشیش

خاموش بود. شانسی وارد یک شیرینی فروشی شدم. رو به فروشنده گفتم:

سلام آقا... راستش شیرینی ای میخوام که... یعنی... راستش شیرینی ای باشه که مناسب خواستگاری باشه دیگه. یه جعبه ی بزرگ شیرینی خوب بدین لطفا... (دستهایم را از هم فاصله دادم به نشانه ی جعبه ی بزرگ)

پسر جوان کمی نگاهم کرد و بعد از این که سری تکان داد به پشت یخچال رفت و آرام به دوستش گفت: دختره میخواد بره خواستگاری... مردم چه شانسی دارن. هیچ کسم نیامد از منو و تو خواستگاری کنه... چقدر هم خوشتیپه. _به جون تو جواد اگه همین الان ازم خواستگاری می کردا در جا بله رو می گفتم.

هرچند به آرامی صحبت می کردند ولی به خاطر سکوتی که در شیرینی فروشی بود کاملاً صدایشان را می شنیدم. احساس می کردم از گوش هایم دود به بیرون می زند. گوشی ام را از داخل کیفم در آوردم. کیان بود. بی اختیار تن صدایم بالا رفته بود و با تشنج صحبت می کردم. همانطور که با کیان حال و احوال می کردم پول شیرینی را پرداخت کردم و با قدم های بلند از شیرینی فروشی خارج شدم.

_باران میگما چیزی شده؟

نه...

ولی عصبی به نظر می رسی...

چون عصبانیم....

آخه چرا؟

جریان شیرینی را برایش تعریف کردم . صدای خنده اش گوشم را پر کرده بود
و این بیشتر عصبی ام می کرد: بس کن دیگه توام...!!

همانطور که می خندید گفت: باران خب حق داشته بنده ی خدا. رفتی گفتی
شیرینی برای خواستگاری می خوام؟! آخه شیرینی هم مگه خواستگاری و عذا
داره؟ شیرینی تر می گرفتی دیگه. اونم فکر کرده می خوامی بری
خواستگاری...سررشته ام نداری برای همین کمک خواستی....

کیان....

همانطور که صدایش پر از خنده بود گفت: جان دلم؟

حرفم یادم رفت و ضربان قلبم افزایش پیدا کرد. من دختر چشم و گوش بسته
ای نبودم که پسری وقتی بهم بگوید «جان دلم» دست و پایم را گم کنم ولی

در مقابل کیان... سرم را تکان دادم تا از فکر های مزخرف تخلیه اش کنم... سعی کردم حواسم را متمرکز کنم که گفت: چی شدی باران؟ هنوز اونجایی؟

به دروغ متوسل شدم و گفتم: ببخشید... پلیس بود، یک لحظه گوشیه پایین آوردم تا جریمه نشم.

ای خلاف کار... این همه می گن حین رانندگی تلفن صحبت نکنین.. اما کو گوش شنوا. حالا چی میخواستی بگی؟

هیچی فقط خواستم بگم این دفعه بینمت دونه دونه موهاتو بابت اینکه امروز منو مسخره کردی می کنم.

موهای من همش مال تو... ولی به یه شرط...

چه شرطی؟

در حالی که کاملا معلوم بود سعی در کنترل خنده اش می کند گفت: یه بار برو خواستگاری این جواد آقا... پسر... مردم... دلش...

پشت ما وارد خانه شود. نمای خانه خیلی زیبا و خیره کننده بود. توی حیاط خانه 6 درخت بید مجنون بود...همان درختی که عاشقش بودم و همین باعث شد که آرامشی که از دست داده بودم را دوباره بدست آورم.

به بالای پله ها که نگاه کردم یک خانم خیلی جوان در کنار تیام و سوده ایستاده بود و پشت سر آن خانم مردی مسن با یک لبخند خیلی زیبا قرار داشت. کمی که دقیق شدم از شباهتش به تیام فهمیدم که او پدر تیام است. انقدر در حال تجزیه و تحلیل افراد بودم که اصلا متوجه نشدم کی به آن ها رسیدیم و داخل شدیم.

همه شروع به سلام و احوال پرسی کردند...تیام صدایش را صاف کرد و روبه دو خانواده شروع به معارفه کرد: خب پدر ایشون آقای بردباری بزرگ هستند که من واقعا شیفته ی اخلاقشونم (ای زبون باز ... این زبونو نداشتی چی کار می کردی؟)... ایشون هم خانم بردباری مادر بردیا جون هستند. و اما ایشون...خواهر کوچک آقا بردیا...و البته هم خونه ی ما

لبخندی به لب نشاندم و سرم را به نشانه ی احترام برای آقای صالحی پایین آوردم. اصلا از گفتن کلمه ی « کوچک » خوشم نیامد. ولی حرفی نزد.

دیگر به بقیه ی معارفه توجهی نکردم و بیشتر حواسم به ساناز رفت که گرفته به نظر می آمد. تمام فکرم را مشغول کرده بود ولی کاری از دستم بر نمی آمد. ساناز دختری بود که تا خودش حرفی نمی زد کسی نمی توانست پی به درونش ببرد.

_ایشون هم مادرم...کتایون خانم.

تمام افکارم را دور ریختم و به تیام خیره شدم. تیام همان خانم جوان را که کتایون نام داشت مادرش معرفی کرده بود. به بقیه ی اعضای خانواده ام نظری انداختم. بجز بردیا این تعجب را در تک تک صورت ها دیدم. به نظر می آمد کتایون تنها چند سال از ترانه بزرگ تر باشد ولی تیام او را مادرش معرفی کرده بود و این تعجب همه را برانگیخته بود.

از ترانه تا آن لحظه خبری نبود. بردیا هم مانند من با چشم دنبال او می گشت. صدای دری از پشت سرم باعث شد تمام نگاه ها به آن سمت برگردد. ترانه با کت دامن شیری رنگی وارد پذیرایی شد. موهایش را به دورش ریخته بود و آرایش ملیحی کرده بود. مراسم کسل کننده ی خواستگاری و بله برون به

همان نحو ادامه داشت تا اینکه رضایت دو طرف باعث شد بقیه شروع به دست زدن کنند.

کتایون لبخندی زد و گفت: باران خانم میشه شما زحمت شیرینی رو بکشین؟
من که چیزی از حرفش نفهمیده بودم با تعجب به شیرینی اشاره کردم و گفتم:
برم شیرینی بخرم؟

همه از حرفم به خنده افتادند و تیام با پوزخندی گفت: نخیر... منظور کتی جون
اینه که پاشو شیرینی بله گفتن آبجی مارو بچرخون. پرتیا...

سوده که نگاه دلخور من را دید از جایش بلند شد و با لبخندی دوست داشتنی
گفت: اوا کتی جون... چرا باران بنده خدا..

و شروع به چرخاندن شیرینی کرد. وقتی به من رسید آرام پلک هایش را روی
هم فشار داد و گفت: صبور باش.

متوجه منظورش نشدم و با سوالی که در چهره ام نمایان شده بود خیره نگاهش
کردم. اما او هم حرفی نزد و از کنارم گذشت. تا آخر مهمانی دیگر چیزی
نفهمیدم و تنها به حرف سوده فکر می کردم «صبور باش» اما چرا؟ در چه

موردی باید صبور باشم؟!... چند بار که موقعیت پیدا کردم خواستم ازش پرسیم ولی هر بار با زرنگی از دستم فرار می کرد و این کارش بیشتر مرا کنجکاو می کرد.

تیام و بردیا و ترانه هر سه کلاس داشتند و همان شب به راه افتادند. من هم به خانه برگشتم و اولین کاری که کردم شروع به نوشتن اس ام اس برای الهه کردم و خبر نامزد کردن ترانه و بردیا را برایش نوشتم. اما در لحظه ی آخر به جای اینکه برای الهه بفرستم برای کیان فرستادم. هر کاری کردم تا send نشود نشد و گزارش ارسالش هم برایم آمد. سریع sentbox ام را باز کردم و دوباره اس ام اس ام را خواندم:

سلام به مامان خوشگله... شطولی جیگل؟ الی امشب خیلی جات خالی بود. کلی سوژه رو از دست دادی. بردیا و ترانه هم بالاخره بله! دیگه از امشبم که... (الی تیام انقدر امشب خوشگل شده بود... ولی خاک بر سرش. امشب افتاده بود رو دنده ی ضایع کردن من. وای راستی... الی مامان تیام که البته فکر کنم زن دوم باباش باشه انقدر جوونه. تازه اصلا هم ازش خوشم نیومد. الی...:!) دلم گرفته...

همان لحظه جواب داد: سلام تگرگ... استو اشتباه زدی. در ضمن تبریک... ایشالله پای هم پیر بشن.

زدم : علیک سلام. در ضمن تگرگ چیه؟! بازم در ضمن ممنونم(:
_ خواهش... حالا چرا دلت گرفته.

بی خیال جواب دادن شدم چشم هایم را بستم و بعد از کمی کلنجار رفتن بالاخره به خواب رفتم .

بی خیال جواب دادن شدم چشم هایم را بستم و بعد از کمی کلنجار رفتن بالاخره به خواب رفتم.

_ خانم بردباری یه چند لحظه وقت دارین؟

_ در چه موردی؟

_ راستش می خواستم در مورد می خواستم باهاتون حرف بزنم.

_ خب بفرمایین...

_ اینجا؟!!

ببخشید پس کجا؟

راستش من اصلا اینجا راحت نیستم... اگه میشه باهم بریم یه پارکی چیزی...

ابرویم را بالا انداختم و گفتم: ببینید آقای محسنی من یک بار دیگه هم بهتون گفتم... بنده قصد ازدواج ندارم... با اجازه.

به محض اینکه آخرین حرف از دهانم خارج شد به سمت ماشینم به راه افتادم. انقدر ذهنم مشغول بود که ماشینی که به سمت می آمد را ندیدم. تنها لحظه ی آخر صدای بوقش بود که باعث شد دستهایم را روی صورتم قرار بدم و بی اختیار جیغی از ته دل بکشم.

عاشقی؟؟؟... اگه سرعتم بالا بود که زده بودم لهت کرده بودم دختر...

نفسی از سر آسودگی کشیدم و از راننده که کاملا عصبی می نمود عذر خواهی کردم. از خیابان گذشتم و بالاخره به ماشینم رسیدم. ریموت ماشین را که از کیفم خارج کردم صدایش را از پشتم شنیدم: اون چه وضع رد شدن بود؟ نزدیک بود بمیری!...

نگاهش کردم...شلوار جین با یک پلیور آبی و کاپشنی به همان رنگ..
موهایش را مثل همیشه رو به بالا شانه زده بود ولی رنگش پریده به نظر می
رسید.

_شاخ دارم یا دم که اینجوری نگام می کنی؟

لبخندی به صورتم نشاندم و گفتم: هیچ کدوم...تو اینجا چی کار می کنی؟

_اشکالی داره؟

_سوار شو...!...انقدر برای من جذبه بگیر.

بعد از اینکه سوار شد با لحن مظلومی گفت: میشه امروز یکم باهم باشیم؟

بدون اینکه نگاهی بهش بیندازم گفتم: چطور مگه؟ مگه کاریم داری؟

کمی از تن صدایش کاسته شد و گفت:نه، هیچی...فقط او مدم دنبالت که کمی
باهم بریم بگردیم.

لبخندی زدم و کنار خیابان ماشین را نگه داشتم. متعجب گفتم:

چرا وایسادی؟ کاری داری اینجا؟

بی حرف از ماشین پیاده شدم و به سمت دیگر ماشین رفتم. در را باز کردم و دست به سینه بهش خیره شدم.

__باران خوبی؟ چته؟

__چته و ... 100 بار بهت گفتم از این کلمه بدم میاد. نگو دیگه... پاشو بشین پشت فرمون.

__واسه چی اونوقت؟

__واسه اینکه می خوایم بریم بگردیم. بالاخره باید یه جوری ادای دوست دختر دوست پسرارو در بیاریم دیگه. اینطوری هم بیشتر این تیام و دق میدم. نیشخندی زد و پشت فرمون نشست. دستگاه پخش را روشن کرد و هردو در فکر های خود فرو رفتیم. به امیر حسین محسنی فکر کردم. چند ماهی بود که دائما درخواستش را تکرار می کرد. پسر بدی نبود ولی مهم این بود که هیچ احساسی بهش نداشتم.

__میشه وقتی با منی انقدر به این و اون فکر نکنی؟

با تعجب از نوع حرف زدنش به سمتش برگشتم و گفتم: وا؟ مگه تو میدونی
اصلا من به چی داشتم فکر می کردم؟

_همچینا هم سخت نیست...مسلمما به تیام فکر می کردی دیگه.

ابروهایم را در هم گره کردم و گفتم: اتفاقا برعکس.... اصلا هم به اون فکر
نمی کردم.

دستش را محکم روی فرمون کویید و گفت: خیلو خب بابا. به من چه اصلا؟!
هر دو از ماشین پیاده شدیم شروع به راه رفتن کردیم.

_کیان...

_جانم؟

_میشه بشینیم؟ من خیلی خسته ام...

لبخندی زد و گفت: منم خسته ام...این لوس بازیاز رو نداره که. تو بشین...منم
همین دورو وریکم راه میرم میام پیشت.

سرم را به نشانه ی فهمیدن تکان دادم و بر روی ماسه های سرد ساحل نشستم.
مشتی از ماسه ها را در دست فشردم و به او که تنها یک ماه بود می شناختمش

خیره شدم. یک ماه از آن روز که از پیش الهه آمده بودم می گذشت... و من هنوز نفهمیده بودم که کارم تا چه حد درست بوده است.

توی این یک ماه این چهارمین باری بود که باهم بیرون می رفتیم. البته چند بار به طور الکی به بردیا و بقیه گفته بودم که با کیان هستم ولی این طور نبود. و هر بار پیش الهه می رفتم و با او بودم.

رفتار تیام هم همانطور بود. کم کم حتی اون تیکه ها را هم نمی انداخت. از هم خیلی دور شده بودیم و از دستم کاری بر نمی آمد.

احساس کردم شانه هایم گرم شد. به سمتش برگشتم. لبخندی زد و گفت: دیدم چماله شدی کاپشن رو انداختم روت.

پاسخ لبخندش را با لبخندی که از ته دلم بود دادم و گفتم: خودت سردت میشه؟!

_نمیخواه کوچولو... من پلیور دارم.

کاپشن را بیشتر به خودم فشردم و دست هایم را در جیبش کردم. احساس کردم جسمی مربع شکل درون جیب کاپشن است. کنجکاو شده بودم تا ببینم

آن شی چیست ولی از طرفی رویم نمی شد خارجش کنم تا حس کنجکاویم
ارضا شود.

_تو چایی می خوری یا چیز دیگه.

لبانم را با زبانم خیس کردم و با شوقی کودکانه گفتم: من آلوچه و ذغالخته
میخوام...

قهقهه ای زد و گفت: باران واقعا کوچولویی...من میگم چایی تو می گی
آلوچه؟

لبی برچیدم و گفتم: ا؟ خودت گفتی یا چیز دیگه!

آروم روی بینی ام زد و گفت: باشه کوچولو.

بر سر اعتراض بلند شدم و گفتم: ا؟ نامحرمیا....

قهقهه ی دیگری زد و بدون حرف ازم دور شد. بالاخره موقعیتی پیدا کردم و
جعبه را از جیب کاپشن خارج کردم. یک جعبه ی جا انگشتی بود. بر سر
دوراهی گیر کرده بودم و نمی دانستم باید آن را بینم یا که نه. احساس می

کردم دیگه خیلی کار زشتی است... ولی بالاخره طاقت نیاوردم و در جعبه را باز کردم.

یک حلقه ی باریک طلا سفیدی بود که دور تا دور آن یک ردیف نگین بود. در عین سادگی و باریکی فوق العاده شیک و زیبا بود و نگاه را به خود جلب می کرد.

نیشخندی زدم و با خودم گفتم « پس بگو چرا اعصاب نداره.... دیگه نمی تونه باهام ادامه بده...میخواه زن بگیره»

در جعبه را با حرصی بستم و به داخل کاپشن برگرداندم. کمی به دریا خیره شدم. نمی فهمیدم چی می خوام. دیگه خسته شده بودم. هر دقیقه یک حسی داشتم. همیشه از این که احساسم به تیام هوس بوده باشه ترسیدم. اما حالا...! نمی دانستم چرا از اینکه می دیدم کیان می خواهد ازدواج کند ناراحتم ولی می دانستم که تحولاتی درونم ایجاد شده.

دست به زمین بردم و سنگ بزرگی برداشتم و به سمت دریا پرت کردم و ناخودآگاه فریاد زدم: به درک که زن می گیره...

همان لحظه چشمم بهش افتاد که کنارم ایستاده بود. احساس کردم چیزی درونم فرو ریخت. تمام ترسم از این بود که من را دیده باشد که سر آن جعبه رفتم. بدون این که نگاهم کند بسته های آلوچه رو به دستم داد و زیر لب گفت: باران تا کی می خوای ادامه بدی؟... تا کی می خوای منتظر یه دوستت دارم از طرف اون باشی؟

رویم را ازش برگرداندم و به دریا خیره شدم. او حق داشت. هرچی نباشد اون هم آرزو هایی دارد. بالاخره باید زندگی خودش را داشته باشد. من فکر می کردم زودتر از این حرف ها تیام عکس العمل نشان می دهد. اما هرچه جلو می رفتیم تیام به سوده نزدیکتر می شد و از من فاصله می گرفت.

_نمی خوری؟!...!

با لبخندی که بیشتر شبیه به دهان کجی بود گفتم: نه... میذارم بعدا می خورم...
_چایی می خوری برم برات بگیرم؟

_خودم میرم الان می گیرم!

_نمی خواد. بیا آلوچتو با چایی من طاق بزن. چطوره؟

همان کاری را که گفته بود را کردیم و هر کدام تغذیه ی باب میل دیگری را خوردیم. هردو در کنار هم بر روی ساحل نشسته بودیم و هر کدام زانوی خود را در بغل گرفته بودیم. بعد از مدتی گوشیم به صدا در آمد.

_بله؟

_باران کجایی؟ چرا دیر کردی؟

_ساعت چنده؟

_خسته نباشی... تازه میگی ساعت چنده؟ شیش و نیمه سر کار خانم.

_آخ ببخشید. اصلا متوجه گذر زمان نشدیم...

_مگه با کی هستی؟

_با کیانم... او مدیم بیرون.

_ا؟ سلام برسون. ولی زیاد هم دیر نکنیا. باشه؟

_باشه داداشی. چیزی بیرون نمی خوای؟

_نه... منو ترانه هم داریم میریم بیرون. شاید ماهم شب دیر بیایم. نگران نشو

_باشه...مواظب خودتون باشین...خداحافظ.

کیان_ داداشت بود؟

_آره، سلام رسوند... می خواست بگه دارن با ترانه میرن بیرون. نگرانشون

نشم...

من منی کرد و گفت: تیام تنها خونه اس؟

فکری کردم و گفتم: نمی دونم...ولی اگه باشه آره دیگه. تنهاس...

هردو سکوت کردیم و به غروب زل زدیم. نفس عمیقس کشید و زیر لب

خواند:

رو در دیوار این شهر

همش از تو یادگاره

توی این کوچه ی تاریک منو تنها نمیداره

یاد حرفای قشنگت

که تو قلبم لونه می کرد

یاد دلتنگی چشمت

که منو بهونه می کرد

میزنه آتیش به جونم

پس کجایی مهربونم

آخه من ترانه هامو

واسه ی کی پس بخونم

دل من هواتو کرده

آخ کجایی نازنینم

کاشکی بودی و میدی بی تو من تنها ترینم

توی این بازی که ساختی

من همه هستیمو باختم

زیر پات گذاشتی آخر

عشقی که من از تو ساختم

اگه تو دوسم نداشتی

از دلم خبر نداشتی

دلت از سنگ شده انگار

که منو تنها گذاشتی

بدون هیچ آهنگی می خواند و تنها شعر را زمزمه می کرد. ولی واقعا قشنگ خواند.

صورتش را به سمتم گرداند و در چشم هایم زل زد و با صدای آرومی گفت:
باران... بی خیال تیام شو... خواهش می کنم باران..

اما صدای گوشیم باعث شد حرفش را بخورد و ادامه ندهد. با دستانی لرزان بدون اینکه نگاهی به شماره ی تماس گیرنده بیندازم پاسخ دادم: سلام باران خوبی؟

_سوده تویی؟ داری گریه می کنی؟

_باران این چیزارو ول کن... باید بینمت. همین امشب... خواهش می کنم.

بی اختیار از روی زمین بلند شدم و با صدایی که بلند تر از حد معمول بود گفتم: باشه باشه... گریه نکن. کجا و کی؟ همین الان خودمو می رسونم... فقط تو بگو.

آدرس را ازش گرفتم و گوشی را قطع کردم. تازه چشمم به کیان افتاد که با نگرانی نگاهم می کرد

چی شده باران؟ چیزی شده؟

با سردرگمی سری تکان دادم و گفتم: نمیدونم... فقط سوده اصلا حالش خوب نبود. کیان من باید برم... بجنب برسونمت بعدشم برم پیش سوده.

خودمم باهات میام

اما سوده می گفت کار خصوصی ای باهام داره...

باشه.. اصلا من تو ماشین میشینم. باور کن دلم شور می زنه. بذار پیام دیگه..

حوصله ی کل کل کردن نداشتم. پذیرفتم و هردو در کنار هم به سمت محل قرار با سوده راه افتادیم. جایی که سوده گفته بود یک هتل بزرگ بود. هردو از ماشین پیاده شدیم و به داخل هتل رفتیم. به محض ورودمون چشمم به سوده

که بر روی یک مبل داخل لابی هتل نشسته بود و سرش را در دستانش گرفته بود افتاد.

به کیان نشانش دادم و هردو به نزدیکیش رفتیم. سوده که چشمش به کیان افتاد لبش را گزید و به من خیره شد. کیان هم که عکس العمل سوده را دید گفت: باران من تو ماشین منتظرت می‌شم. هر موقع حرفاتون تموم شد میس بنداز روی گوشیم...خب؟

سرم را تکان دادم و بر روی مبلی مقابل سوده قرار گرفتم: علیک سلام.. سوده با بی حالی لبخندی زد و گفت: مثل اینکه تو کوچیک تریا...توقع داری من به تو سلام کنم؟

چی شده سوده؟

اول بگو چی می خوری بعد شروع کنم؟!

من برای خوردن نیومدم اینجا...

سوده دو تا قهوه سفارش داد و بعد از کشیدن نفس عمیقی گفت:

از روزی که دیدمش به دلم نشست... از همه نظر عالی بود. قیافه... تیپ... اخلاق... وضع مالی... درس. هر چیزی که میتونه معیار یه دختر باشه. ولی بعد از مدتی این رفتارها و برخوردش بود که باعث شد دل بهش ببندم. این آقا بودنش بود که باعث می شد عاشقش بشم. با هم دوست بودیم. ولی نه دوستی عاشقانه... منو مثل بردیا می دید. مثل ترانه خواهرش می دید. و همین بود که آزارم می داد. شده بودم یه عضو ثابت گروهشون. ترانه و بردیا و من و تیام. نگاه بردیا رو خوب حس می کردم... نگاهش به ترانه تنها عاشقانه بود ولی نگاه تیام به من... شاید مثل نگاهش به خواهرش.

اشکی که از گوشه ی چشمش می چکید را زدود و ادامه داد: شده بود دغدغه ام که عاشقم بشه... ولی نشد. هیچ وقت نشد.

دیگه نتوانست خودش را کنترل کند و به گریه افتاد. نمی فهمیدم جریان از چه قرار است. اگر تیام سوده را دوست نداشت پس چرا می خواست با او ازدواج کند؟ به آرامی دستانش را در دست گرفتم سعی کردم به آرامش دعوتش کنم. بعد از اینکه کمی گذشت آرام شد و ادامه داد: تا اینکه رشت قبول شد. بردیا و تیام از منو ترانه جدا شدن خود به خود گروه از هم پاشیده شد... هنوز رابطه ام

را با ترانه حفظ کرده بودم و هر از گاهی هم که تیام به تهران میومد خودم پیش قدم می شدم و همه دور هم جمع می شدیم. هنوز یک سال از رفتن تیام نگذشته بود که یه روز ترانه باهام تماس گرفت و با هزار و یکی اشک و آه گفت که پدرش می خواد با منشی اش که یه دختره که تنها دوسال از ترانه بزرگتره ازدواج کنه. و همین بود که شوک بدی به ترانه ایجاد کرده بود. ازش پرسیدم که تیام میدونه یا نه... اما اون گفت که خبر نداره و قصد داره با خبرش کنه...

از قضا وقتی ترانه با تیام تماس می گیره با همان اشک و گریه طوری موضوع رو برای تیام تعریف می کنه که تیام کاملاً هول میشه و سریع به سمت تهران راه میفته. توی جاده بوده که تصادف وحشتناکی می کنه. نتوانستم خودم را کنترل کنم و با ناباوری گفتم: تصادف؟

آره عزیزم... بعد از بهبودیش دوباره به رشت برگشت و همان کارهای قبلی اش رو ادامه می داد. با این تفاوت که دیگه به آن خانه رفت آمد نمی کرد و بیشتر همان رشت می ماند. و باز هم این موضوع ها ادامه داشت تا اینکه تو رشت قبول شدی. تیام که حدود 11 ماه بود رنگ تهران رو ندیده بود و هر

موقع هم دلش برای ترانه تنگ می شد او را به رشت می کشوند مجبور شد به تهران بیاد تا با پدر تو در مورد آمدن تو صحبت کنه... هنوز یادم نمیره چقدر به تو حسادت کردم وقتی فهمیدم که به خاطر تو حاضر شده که بالاخره طلسم بشکنه. بالاخره روزی رسید که بعد از ماه ها تیمام پیشم اومد و از تو گفت... از این که تورو دوست داره گفت... از این که فکر می کنه که تو هم دوشش داری گفت. گفت و گفت و نفهمید چه آتشی به جون من میزنه... ولی گفت که نمی تونه بهت برسه و ازم خواست که با هم نامزد کنیم... البته یه نامزدی سوری. و تنها من و خودش بدونیم که این نامزدی سوریه... نمی فهمیدم چرا داره این کارارو می کنه. برای همین هم حاضر نشدم که بپذیرم. انقدر اومد و رفت تا بالاخره گفت... اون تصادفی که کرده بوده باعث شده بود که اون برای همیشه قید پدر شدن رو بزنه. و تنها کسانی که خبر داشتن ترانه و بردیا بودن. برای همین هم از تو گذشت. عاشقت بود ولی حاضر نبود باهات ازدواج کنه. پذیرفتم که نقش نامزدش رو بازی کنم. نگاه تنفر آمیزی بهت داشتم چون حس می کردم می تونستی با این موضوع کنار بیای و این کارو نکردی و تیمام رو از این عشق محروم کردی. تا اینکه بعد از مدتی فهمیدم تو هم گناهی نداشتی... چون این تیمام بوده که موضوع رو با تو در میون نمیداشته... دائما توی

گوشش می خوندم که باید به تو بگه و اونوقت تو آگاهانه تصمیم بگیری ولی او قبول نمی کرد. تنها جواب اون هم این بود که با من ازدواج می کنه و هردو برای همیشه می ریم به کشور مورد علاقه ی من. در اونجا هم اگر من خواستم ازدواج کنم و اگر هم نخواستم می تونیم در کنار هم مثل دو دوست و هم خونه زندگی کنیم.

وقتی می پرسیدم پس چرا منو وارد زندگیت کردی می گفت چون از علاقه ی باران به خودم مطمئنم و می دونم اگه تو نبودی اون هم صبر می کرد تا من به دنبالش برم. تا اینکه پای کیان وارد زندگی تو شد. شب روز خرد شدنش رو می دیدم و دم نمی زدم. همش دنبال این بودم که بالاخره صبرش تموم بشه و همه چیو بهت بگه... اما تیام صبور تر از اونی بود که من فکر می کردم. آخر هم این من بودم که زیر قولم زدم و تصمیم گرفتم با تو صحبت کنم... باران من همه چیو به ترانه گفتم. ترانه هر چند به بردیا حرفی نزده ولی کاری کرده که امشب تو بتونی راحت با تیام حرف بزنی. باران من می دونم که تو تیام و دوست داری. ازت خواهش می کنم که بری و باهاش حرف بزنی...

من که هنوز از بهت و ناباوری خارج نشده بودم بی اختیار گفتم: یعنی تيام منو دوست داره؟

سوده حين اينکه اشک می ريخت پشت هم سر تکان داد و گفت: آره به خدا... به جون مامانم دوستت داره. به جان خودش که خیلی دوشش دارم دوستت داره.

نفسی کشيدم و اشک هايم را آزاد کردم. سوده که حالم را درک کرده بود تنها در سکوت نظاره گرم بود و هم پای من اشک می ريخت... بعد از مدتی که به سختی گذشت از جا بلند شدم و کیفم را برداشتم و از سوده خداحافظی کردم. بعد از اينکه از در خارج شدم کيان را ديدم که به در تکیه داده بود و خيره به در هتل بود. به محض اينکه من را ديد به سمت آمد و خيره به چشمان قرمز و پف کرده ام گفت: چی شد؟ چی گفت؟

سوار ماشين شدم و تمام طول راه را از تيام و حرفای سوده گفتم. تسلطی روی اشک هايم نداشتم و حين صحبت اشک می ريختم. بعد از اينکه جلوی خانه رسيديم قفل فرمان را زد و از ماشين پياده شد. در سمت من را هم باز کرد و کمک کرد تا از ماشين پياده شوم. سرش را که بلند کرد با چشمان قرمزش

مواجه شدم. کیفم را به دستم داد و با صدای لرزانی گفت: مواظب خودت باش... خیلی مواظب خودت باش باران. شمارمو که داری... هر وقت اراده کنی پیشتم. هر کمکی ازم بخوای نه بهت نمی گم...

اشکش از گوشه ی چشمش چکید و به روی دستم ریخت. ادامه داد:

امیدوارم خوشبخت بشی عزیزم... و از کنارم گذشت. به رفتنش خیره شدم و هق هقم کوچه را پر کرد.

کلید را به در انداختم و وارد شدم. اولین چیزی که داخل خانه توجهم را جلب کرد صدای گیتار بود که خانه را پر کرده بود. به پشت در ساختمان که رسیدم صدای خواندنش بلند شد: «سوده ی من... گل من» و پشت بندش که گفت: آه... در نیاید. چرا همیشه....

در اتاق را که باز کردم به سمت در برگشت و من را دید. سریع گیتار رو به کناری پرت کرد و به سمتم آمد.

چی شده باران؟ چرا گریه می کنی؟ ... حرف بزن دختر.

اما تنها اشک بود که پاسخش را می داد. هر کاری می کردم نمی توانستم حرف بزنم. دوباره گفت: باران تو رو خدا... دلم داره از حلقم در میاد. د حرف بزن دیگه... تو مگه باکیان بودی؟... کیان کاری کرده؟ ... دعواتون شده؟

_تیم تو منو دوست داری؟ مگه نه؟

تیم نگاه سردی کرد و گفت: چی داری می گی تو؟ خوبی؟... این حرفا چیه... بیا بشین بینم.

دستم را به ضرب کشیدم و آستینم که توسط او کشیده می شد را از دستش خارج کردم... سوده همه چیو به من گفته... تیم خیلی نامردی که بهم نگفتی. تیم تو که می دونستی من دوستت دارم... آخه چرا بهم نگفتی؟ هان؟... فکر نکن حرف بزن... فکر نکن حرف بزن.

_خب مهلت بده... هی فکر نکن فکر نکن می کنه واسه من. سوده خیلی بی جا کرده که اوامده به تو حرف زده. هر چی شنیدی و از ذهنت بیرون کن. چون دیگه اون حس قبلی رو بهت ندارم. اون حس خیلی وقته که منو ترک کرده... دوباره به گریه افتادم و گفتم: دروغ می گی. مثل همیشه داری دروغ میگی.

لیوان آبی پر کرد و به دستم داد و در سکوت خیره شد بهم... بعد از کمی سکوت به حرف آمد و گفت:

باران... من... من دوست داشتم. ولی باور کن ... به جان سوده قسم الان دیگه اون حس توی وجودم نیست.

— یعنی چی؟ مگه میشه؟ تیام تو خودت به من گفتی که همیشه عاشقم بودی. خودت گفتی...

— من... کی؟

— یادت نیست؟ وقتی تو کما بودم. خودت گفتی دیه... یادته داد زدی؟ یادته دکتر و چند تا پرستار ریختن تو اتاق؟

تیام که معلوم بود باور نکرده است گفت: کی این حرفا رو به تو زده؟ تو این چیزا رو از کجا می دونی؟

— کی می تونه بهم گفته باشه آخه؟ خودم دیدم... با همین گوشام شنیدم. نگو نبوده...

— پس تو صدامو می شنیدی؟

_ معلومه که می شنیدم. دکتر که بهت گفت من همه چیو می فهمم...

_ پس همه ی اعترافات منو شنیدی؟!

_ آره...همه رو

_ پس چرا هنوز اینجایی و داری این حرفا رو می زنی؟...تو که می دونی من ازت گذشتم...

با دهانی باز بهش خیره شدم و گفتم: چی؟ ازم گذشتی؟... یعنی چی؟

_وقتی که روز آخر که توی کما بودی بالای سرت اومدم و داد و بیداد کردم و ازت خواستم که برگردی تو حالت بد شد...دکتر بالا ی سرت ریختن.

خودمم توی راهرو به گریه افتادم و تنها تو رو از خدا خواستم...دائما داشتن به تو شوک می دادن ولی فایده ای نمی کرد. یهو چیزی به ذهنم رسید که تا اون

موقع به ذهنم خطور هم نکرده بود. زیر لب از خدا خواستم که تو رو

برگردونه...منم در مقابل از تو بگذرم. همان لحظه که عهدم رو با خدا بستم تو

با آخرین شوکی که بهت وارد شد برگشتی.

اما این خود بی انصافیه...چون تو هیچ وقت با من حرف نزدی و نظر من رو نپرسیدی...

_باران...من سوده رو دوست دارم

فکر می کردم با شنیدن این جمله از زبان تیام برافروخته میشم و احساس حقارت می کنم. ولی اینطور نشد...اصلا ناراحت نشدم. اما با این حال به این موضوع توجهی نکردم و گفتم:

اما تو که فقط میخوای با اون مثل یه دوست زندگی کنی...پس...پس دوست داشتنی در کار نیست.

_اینطور نیست...من دیگه قصد ندارم از سوده بگذرم.مگه اینکه اون منو نخواه. باران باور کن به جان خودش قسم خیلی دوشش دارم. تازه فهمیدم که چقدر برام مهمه...اون انقدر منو دوست داشت که حاضر شد با آبروی خودش بازی کنه و نقش بازی کنه. حالا من ازش بگذرم؟!...مگه احمقم!?

_پس من چی؟

_تو هم کیان رو داری. اون پسر فوق العاده اس. خیلی پسر خوبیه....

_اما اون طور که تو فکر می کنی نیست...

_من از همه چی خبر دارم. من سایه به سایه دنبال تو بودم. اما تو خبر نداشتی. اولین بار که کیان رو به ما معرفی کردی حتی نمی تونستم بهش نگاه کنم. ازش متنفر بودم چون فکر می کردم که اون داره تورو از من دور می کنه. اما بعد از مدتی تصمیم گرفتم بیشتر بشناسمش. چندین بار وقتی به بردیا گفتم که با کیان قرار داری دنبالت راه افتادم ... هر بار می رفتی خونه ی الهه اینا و از کیان هم خبری نبود... تا اینکه بالاخره طاقت نیاوردم و پا پیچ حسام شدم. انقدر زیر گوشش داستانای مختلف گفتم... انقدر روزا بهش زنگ زدم و دائما باهاش حرف زدم تا اینکه بالاخره لو داد... گفت که رابطه ی تو و کیان تنها یه بازیه...! تازه از اون موقع بود که بیشتر نقش کیان و سوده برام روشن شد... کیان و سوده هر دو عاشق بودن باران... او نا اگه مارو دوست نداشتن حاضر نبودن به خاطر ما بازی کنن. ولی ما انقدر محو بازی شده بودیم که نقش او نا رو نادیده گرفتیم... باران تو رو نمی دونم. ولی من حاضر نیستم از سوده بگذرم. خواهش می کنم به حرفام فکر کن... منطقی باش. خواهش می کنم از این عشقی که یه زمانی بین منو تو بود بگذر. آتیش ما خیلی تند و تیز بود.

آتش تند همیشه زودتر فرو کش می کنه...حالا هم بلند شو برو استراحت کن
بذار منم به کارام برس...»

دستی به چشمان خسته ام کشیدم و به یاد الهه افتادم که همیشه می خندید و
می گفت: « دختر تو همیشه اشکت تو آستینته...بهت بگن بالا چشمت ابروئه
پق می زنی زیر گریه»

از جایم بلند شدم و بدون هیچ حرفی به اتاقم پناه بردم.

از جایم بلند شدم و بدون هیچ حرفی به اتاقم پناه بردم.

کلافه بودم و هر چند دقیقه یک بار به گوشی ام نگاهی می انداختم. دائما
منتظر بودم که اس ام اسی از طرف کیان دریافت کنم ولی خبری ازش نبود.
به همان حال بودم تا اینکه خوابم برد.

توی خواب بودم ولی صدا هایی از اطرافم را می شنیدم. انگار همه ای در
اطرافم بود و این موضوع باعث کلافگی ام می شد.

به زور لای چشمانم را باز کردم و به ترانه که بالای سرم بود و اشک می ریخت نگاه کردم. انگار که اضطراب تمام وجودم را تسخیر کرده باشد از جا پریدم و به سمت ترانه رفتم. اما تنها واکنش ترانه در آغوش کشیدنم بود.

_ترانه چی شده؟؟؟... نصف عمرم کردی دختر. چی شده؟

_باران... ساناز... ساناز رفت.

با بهت به او که اشک می ریخت خیره شدم و ازش جواب خواستم. ولی تنها هق هقش بود که پاسخم را می داد. او را از خودم جدا کردم و به سمت بیرون شروع به دویدن کردم. بردیا هم روی یک مبل نشسته بود و سرش را در دستانش گرفته بود. لباس مشکی ای که به تن داشت باعث شد ضربان قلبم بالا رود. به سمتش رفتم و مقابلش زانو زدم.

_بردیا... داداشی چی شده؟! ساناز چی شده.

بردیا که حال نا مساعد مرا دیده بود حرفی نزد و تنها در آغوشم گرفت و بغض من شکست. ساناز رفته بود.... ولی چرا؟

هم بازی کودکی هایم رفته بود ولی واقعا چرا؟ ... احساس می کردم خواهرم را از دست دادم و بی خواهر شدم.

اینکه چطور و چجوری به تهران رسیدیم را اصلا به یاد ندارم یا اینکه چطور لباس مشکی را بر تنم کرده اند. تنها چیزی که به یاد دارم لحظه ای بود که وارد کوچه ی دایی اینا شدیم. جیغ های زن دایی کل کوچه را برداشته بود و مو را بر تن سیخ می کرد. تیام و بردیا به سمت آرش و دایی رفتند و من هم به کمک ترانه به داخل خانه و به نزد مادرم و زن دایی رفتیم. هنوز نمی دانستم که موضوع از چه قرار هست و چرا یار قدیمیم به زیر خروار ها خاک میره. زن دایی که چشمش به من افتاد گریه اش بیشتر شد. در آغوشش گرفتم و هردو شروع به زجه زدن کردیم.

_ دیدی باران... دیدی بچه ام ... گلم... همه ی زندگیم پر پر شد؟ دیدی باران درد می کشید و صداش در نمی اومد؟ دیدی باران؟؟ دیگه کسی نیست که باهات بگه و بخنده... دیگه کسی نیست که صدای خنده اش توی این خونه پیچیه. دیدی درد داشته و به مادرش که کاش جای اون بود هم نگفت؟

شیمای پشت زن دایی نشسته بود و در حینی که اشک می ریخت شانه های زن دایی را می مالید و سعی در آروم کردنش داشت. ولی او مادر بود... مادر بود و داغ دیده. مادر بود و دل شکسته...! پس چطور آروم بگیرد؟

احساس می کردم هر لحظه ممکنه سرم از شدت درد منفجر شود. هنوز زندایی می گفت و من اشک می ریختم. تا یک لحظه احساس کردم سرم به دوران افتاده است و دیگر چیزی نفهمیدم و از هوش رفتم. وقتی به هوش آمدم توی اتاق ساناز و روی تخت او بودم. هوا تاریک بود و صدایی هم از بیرون نمی آمد.

بالشتش را در آغوش گرفتم و بویش را در سینه ام حبس کردم. دوباره روی تخت دراز شدم و زانوهایم را در شکم فرو بردم. دست چپم را به زیر بالشتم بردم که احساس کردم چیزی بر روی تخت قرار دارد. وقتی آن را خارج کردم همان دفتر سیندرلایی بود که هر دو مثل هم و با هم چندین سال پیش خریده بودیم.

دست بردم و چراغ خواب را روشن کردم و صفحه ی اول را باز کردم. خط خودم در آن خود نمایی می کرد: سلام به روی ماهت... به چشمون سیاهت...

آجی امیدوارم قطار آروزهات روی ریل خوشبختی ات حرکت کنه...

ناخد آگاه در میان اشک هایم لبخندی به روی صورتتم نشست. آن زمان دفتر

خاطرات هر کسی را که می دیدم همین جمله را توش نوشته بود.

به آخرای دفتر رفتم... آخرین تاریخ برای سه ماه پیش بود:...

چجوری جوابشو بدم... چه جوری باید بهش بگم دوسش ندارم؟! در صورتی که

چند سال صبر کردم تا برگشت...! چند سال وقتی به خونه ی عمه اینا می رفتم

تنها برای بدست آوردن اطلاعاتی در مورد اون بود. از 14...15 سالگی فهمیدم

دوسش دارم و همیشه منتظر اشاره ای از جانب اون بودم. ولی حالا...

حالا که فهمیدم اونم منو دوست داره که دارم می میرم. باید چیز دیگه ای از

زبونم خارج بشه. خدایا چرا؟؟؟؟!

این چه امتحانی بوده که دارم پس میدم؟!...؟! این تو مور از کجا پیداش شد؟!!

چرا حالا که یشار بهم ابراز علاقه کرده؟

خدایا.....

دفتر را بستم و دوباره به سر جایش قرار دادم. هق هقم اتاق را پر کرده بود....
یاشار و ساناز... باورم نمی شد. پس چقدر آن دو خود دار بودند که تا به حال
متوجهشان نشده بودم.

مراسم تشیع جنازه ی ساناز با اشک و ناله و زجه های مامان و زندایی و شیما
و... انجام و شد و هر یک به سر زندگی های خود رفتند. توی این مدت هم به
یاشار دقتم بیشتر شده بود. یاشار هم خیلی شکسته شده بود. شب ها صدای
گریه اش خانه را پر می کرد و تنها من و بردیا بودیم که از حالش خبر
داشتیم. به خاطر امتحانای میان ترم من و بردیا باید بر می گشتیم رشت و از
خانواده جدا می شدیم. تا هفتم صبر کردیم و بعد از هفتم بود که تصمیم به
بازگشت کردیم. روز آخر بود که سه تایی تصمیم به رفتن بر سر مزار ساناز
کردیم تا ازش خداحافظی کنیم. وقتی که بالای قبرش رسیدیم یاشار نتوانست
خود را نگاه دارد و به زیر گریه زد. بردیا که خودش هم حال مساعدی نداشت
سعی در آرام کردن او داشت و تازه اون موقع بود که راز دل را شکافت:

از بچگی هر موقع بردیا و آرش اذیتش می کردن خونم به جوش می اومد. انقدر که روی اون حساسیت داشتم روی باران نداشتم. ولی دلیلش را نمی فهمیدم. وقتی رفتم تازه فهمیدم که عاشقشم... ازش دور ولی با خبر بودم. وقتی با دنیا جون حرف می زدم اول از همه خبر از عشقم می گرفتم. از دختری که با شیطنتش توی دلم جا باز کرده بود. تا اینکه فهمیدم پای یه خواستگار سمج در کاره... همان موقع بود که تصمیم گرفتم برگردم و خودم را تا از یاد نرفتم نشان بدم.

بعد از مدتی که گذشت و کارو بارمو درست کردم بهش ابراز علاقه کردم... اما اون تنها نگاه سردی بهم کردو گفت که نمی تونه بپذیره. احساس کردم دنیا روی سرم خراب شد. ولی کاری از دستم بر نمی اومد...! برای همین هم بارو بندیلیم و جمع کردم اومدم پیش شماها... حالا هم رفته زیر خاک...! حداقل اون موقع به نگاه کردن بهش دل خوش بودم. اما خدا اونو هم ازم گرفت.

صدای هق هق مردانه اش در فضای بهشت زهرا گم شده بود. دست به کیفم بردم و دفتر سیندرلایی ساناز را از آن خارج کردم و به سمت یاشار گرفتم.

هر دو به دفتر خیره شده بودند و یاشار هم تلاشی برای گرفتنش نمی کرد. صفحه ی آخر دفتر را آوردم و بلند بلند شروع به خواندن کردم.

یاشار مات نگاهم می کرد. انگار که هنوز در بهت و ناباوری بود. ناباور از این که ساناز هم او را دوست داشته است.

این آخرین نوشته ی توی این دفتره. مال سه ماه قبل از فوتش. فکر می کنم دست تو باشه بهتره.

دستان لرزان یاشار به سمت دفتر آمد و آن را در بر گرفت.

بعد از اینکه از بهشت زهرا برگشتیم آمارده ی رفتن شدیم که یاشار اعلام کرد که دیگه قصد برگشتن به رشت را ندارد و قصد دارد که از شرکت هم استعفا دهد و به پیشنهاد برادرش برای کمک در کارهای شرکت پاسخ مثبت دهد. و تمامی کارها را بر دوش بردیا انداخت تا او اقدامات لازم را به کمک حسام انجام دهد.

تمام طول راه را با همان آهنگ همیشگی «سلام آخر» احسان خواجه امیری سر کردیم. به نیم رخ ترانه که به سمتم بود نگاه کردم. دختر تازه عروسی که چند وقت دیگر مراسم عروسیش بود و مسلما حالا به تعویق می افتاد.

او هم دل گرفته بود. پیام که صورتش گرفته به نظر می رسید و بی حوصله با گوشیش در تکاپو بود. و بردیا که با خستگی فراوان در حال رانندگی بود. همه و همه دل گرفته بودیم و این آهنگ مناسب حالمان بود. ناخودآگاه به پیام خیره شده بودم ولی فکرم در جستجوی کسی بود که نمی دانستم کیست. کسی که وجودم وجودش را می طلبید.

ولی.....ولی نبود! حداقل اونجا نب_____ود!

سه روز بود که به رشت برگشته بودم و هنوز حس کسی را داشتم که چیزی را گم کرده ام.

باران از کیان چه خبر؟

به پیام که این سوال را ازم پرسیده بود نگاه چپ چپی کردم و رویم را دوباره به سمت تلویزیون بردم. اما فکرم معطوف 4 حرف آرام بخش شد. 4 حرفی که

احساس کردم با شنیدنش خون در قلبم جریان پیدا کرد. تصویرش در مقابل
چشمانم جان گرفت... اما؟!!

باورم نمی شد که آن شخص که کمبودش را حس می کردم کیان بوده باشد.
بی اختیار از جایم بلند شدم و به طبقه ی بالا راه افتادم. حتی به ترانه هم توجهی
نشان ندادم که برای صرف چای صدایم می کرد.

دوباره بی اختیار به سمت گوشی ام کشیده شدم. هرچه فکر کردم شماره اش
به خاطرم نیامد. از حافظه ی خودم نا امید شدم و به سراغ حافظه ی گوشی ام
رفتم و بالاخره شماره اش را پیدا کردم. اما هرچه نگه داشتم پاسخی دریافت
نکردم. چندین بار شماره اش را گرفتم ولی خبری ازش نشد که نشد.

بی طاقت شده بودم. تا زمانی که نفهمیده بودم که به دنبال چه کسی هستم
انقدر تشنه نبودم. اما حالا که فهمیدم باید هرچه زودتر پیدایش می کردم. به
سرعت نور لباس پوشیدم و بی توجه به بقیه که با تعجب نگاهم می کردند از
خانه بیرون زدم.

پایم را روی پدال گاز می فشردم و از ماشین های اندکی که در آن سر ظهر در خیابان بودند سبقت می گرفتم. باید تا 10 دقیقه ی دیگر خودم را به دانشگاهش می رساندم و گرنه می رفت و دوباره باید تا فردا صبر می کردم. به ماشین پژویی که قصد داشت با هزار بد بختی در گوشه ی خیابان پارک کند توجهی نکردم و با یک حرکت کاملاً حرفه ای بر جایش پارک کردم. از ماشین که پیاده شدم با قیافه ی خنده دار و بهت زده ی راننده که مرد مسنی بود رو به رو شدم ولی حتی ازش عذر خواهی هم نکردم (از بس که یابویی...بی تربیت)

قبلاً هم به آنجا آمده بودم. هر دو ساعات کلاس های همدیگر را می دانستیم...هر چند که او می پرسید و من جوابگو بودم و او نپرسیده جوابگو می شد. با چشم در حال گشتن به دنبالش بودم که همراه دختری دیدمش. با دهان باز از تعجب نگاهش می کردم ولی او محو تماشای او بود.

بی اختیار چند قدم به سمت عقب برداشتم. لحظه ی آخر که می خواستم روی بگردانم مرا دید. تنها برای چند ثانیه چشم هایمان در هم قفل شد. ولی باید دل

می‌کندم. به سمت ماشین حرکت کردم. فکر می‌کردم به دنبالم می‌آید ولی نیامد!....

دق و دلی ام را بر سر در ماشین خالی کردم و به شدت آن را کوبیدم.

ماشین را کنار پارکی متوقف کردم و از آن خارج شدم.

بی‌توجه به اطرافم بر روی چمن‌ها نشستم و به اشک‌هایم اجازه می‌دها شدن دادم.

چرا؟؟؟. خدایا چرا هر وقت به کسی دل بستم مال من نبود؟ چرا هر وقت به کسی خواستم ابراز کنم مال من نشد؟؟!! خدایا چرا با عاشقا این جور می‌کنی؟...هان؟ چرا وقتی ساناز یاشار رو دوست داشت باید این بلا به سرش می‌اومد؟ هان؟ چرا من که تیامو دوست داشتم تیام که منو دوست داشت...این بازی هارو باهامون کردی؟ چرا حالا که از تیام با هزار بدبختی دل‌کندم و حالا که فهمیدم کیانو دوست دارم اونو هم ازم گرفتی؟ آخه چرا اینجوری می‌کنی؟

خوشت میاد باهامون بازی کنی؟ نشستی هر هر بهمون می‌خندی دیگه! نه؟ شدیم عروسکات؟ داری باهامون بازی می‌کنی؟ پس چرا می‌گن که از عشق

زمینی میشه به عشق الهی رسید؟!!!! مگه خودت از روح خودت توی ما
ندمیدی؟ مگه خودت به بنده هات محبت نداری؟ مگه خودت نمی گی محبت
و زیبایی طلبی توی سرشت انسانه؟ پس چرا؟؟؟

بی حال سرم را روی زانوانم رها کردم . کمی که گذشت نفهمیدم چی شد که
به خواب عمیقی رفتم. که با صدای مردی از خواب پریدم: خانم....خانم.... این
همه نوشتن توی چمن وارد نشین... اومدی وسط گلا و چمن نشستی که چی؟
دستم را مانع نوری که به صورتم تابیده می شد کردم و به مردی که با لباس
سبزی بالای سرم ایستاده بود خیره شدم.

__برو بر منو نگاه نکن. پاشو بینم....

با لختی از جایم بلند شدم از چمن ها خارج شدم. هنوز چند قدم نرفته بودم که
صدایش را شنیدم که با باغبان صحبت می کرد

__پسرم دستت درد نکنه. آدامای بی ملاحظه به همین آدامای گن دیگه. فکر
کمردرد مارو که نمی کنن.

_خواهش می کنم حاجی.... اصلا از تپش معلومه از این مرفه های بی درده. با اجازه....

سریع به پشت برگشتم و به او که با لبخندی گشاد به سمتم گام بر می داشت خیره شدم.

_چطوری مرفه بی درد؟

زبانم بند آمده بود؟! اون از کجا می دانست که من به این پارک آمده ام؟؟؟

_حرف نمی زنی مرفه بی درد؟

.....

_میگما مرفه بی درد خودم بزنم لهت کنم که دردت بیاد که دیگه نری توی این چمنابشینی؟

.....

_چیه؟ زبونتو موش خورده؟

اما تنها جوابم مثل همیشه اشکم بود که از گوشه ی چشمم می چکید. (ای بمیری تو... آخر کتاب شد ولی هنوز داری هی زر زر میکنی)

به آرامی و خرامان جلو آمد و دستای سردم را در دستم گرفت و با صدایی که از ته چاه در میومد گفت: باران واقعا دوسم داری؟

اما باز هم حرفی نزدم...! اگر هم می خواستم نمی توانستم (خواستن توانسته...تو بخواه... حتما میشه)

_وقتی دیدمت فکر کردم خواب می بینم. ولی وقتی دیدم داری میری سمت ماشینت فقط از سینا دوستم خواستم که بیفته دنبالت! بالاخره دیدم ماشینت اینجا پارک شده. وقتی رسیدم که داشتی اشک می ریختی و به خدا شکایت می کردی؟! اما باران من که فقط تو توی زندگیم بودی...چرا می گفتی مال کس دیگه ای شدم؟

با حق حق و لرزش صدایم گفتم: خودم...دید...دم...با اون دختره.... توی دانشگاه داشتی میومدی!

قهقهه ای زد و گفت: باران اون نامزد سینائه...! باز زود قضاوت کردی دختر بد؟!!

دماغم را بالا کشیدم و با لحن طلبکاری گفتم: خب من از کجا باید می
دونستم؟ اصلا تو به چه حقی رفتی این آقا باغبونرو صدا کردی تا سر من داد
بزنه؟!!

_خب تقصیر خودته دختر بد. 45 دقیقه به همون حالت خوابیده بودی. من
بیچاره هم دلم می خواست باهات حرف بزنم خب...

هردو روی نیمکتی نشستیم و اون حرف زد:

_اوایل که می خواستم کمکت کنم تنها می خواستم کمکت کنم... هیچ دیدی
نسبت به تو نداشتم ولی همه چیز از اون روز که اوادم خونتون شروع شد.
وقتی کیان رو دیدم نمیدونم چرا بهش حسادت کردم... تمام مدت هم که در
کنار تو و تیام نشسته بودم حس بدی داشتم. موقع شام احساس می کردم که
زهر دارم می ریزم توی گلوم. مخصوصا که هردوتون به هم خیره شده بودین و
از هم دل نمی کندین. ولی همه ی این تلخی ها به شیرینی آخرش می ارزید.
وقتی که کتم رو جا گذاشتم و برام آوردی... وقتی که سرتا پامو نگاه کردی...
باران دلم ضعف می رفت. همه چی خوب بود... احساس می کردم دارم بهت
نزدیک میشم. احساس می کردم تو هم داری از تیام فاصله می گیری. تا اینکه

اون روز کنار دریا... پشتت که رسیدم داشتی از تیام که می خواد ازدواج کنه گله می کردی... دیگه صبرم تموم شد. باید بهت می گفتم که رویای شب و روزم شدی! ولی تا خواستم بگم بازم سرو کله ی تیام پیدا شد!....

وقتی می خواستم ازت جدا بشم احساس می کردم دارن جونمو ازم می گیرن. ولی من دوست داشتم و راضی به رضای تو بودم. وقتی 10 روز گذشت و ازت خبری نشد باور کردم که دیگه متعلق به تیامی و از یادت رفتم. ولی حالا می بینم که خانومی من هم منو دوست داره....

لبخندی از سر آرامش زدم و دهانم را به کنار گوشش بردم و به آرامی ادا کردم: دوستت دارم.... برای همیشه دوستت دارم.

قلنجشش را شکاند و به کیمیا که در آن لباس مانند فرشته ها شده بود خیره شد. دفتر سیندرلایی را بست و بر روی میز نهار خوری قرار داد. دوباره به کیمیا که ریمل های ریخته شده اش را پاک می کرد نگاه کرد... ولی او حرفی نمی زد. پیش قدم شد و گفت:

خانمم.... نمی خوامی بریم بخوابیم؟ تو هنوز دوش هم نگرفتی؟ خیر سرمون تمام دیروزو از این باغ به اون باغ از آرایشگاه به آتلیه کردیم....! من دارم غش می کنم...صبح شده نگاه کن

کیمیا دوباره دماغش را برای بار هزارم بالا کشید و با نازی ملوسانه گفت:
باربد.....

باربد دستش را بر روی شانه ی لخت همسرش قرار داد و گفت: جونم عزیز
دلم؟ جونم عروسکم؟

_تو باورت میشه که بابای من یه روزی مادرتو دوست داشته؟

_البته که باورم میشه....و از خدا ممنونم که تو رو بعد از چند سال زندگی به
مادر پدرت داد... وگرنه من الان چی کار می کردم؟...همینشم خودش معجزه
بوده کیمیا. تو واقعا کیمیایی هستی برای زندگی منو پدر مادرت

_باربد...

_دیگه چیه؟

_بهترین کادوی عروسیمون به نظرت چی بود؟

_راستشو بگم؟

_البته که میخوام راستشو بشنوم...

_دفترخاطرات مامان!

هر دو به دفتری که عکس سیندرلا بر روی آن نقش بسته بود خیره شدند و عاشقانه به هم لبخند زدند.

پایان.....26/7/90

مریم.ط